

رمان محکوم به مرگ (جلد دوم قاتل دوست داشتی) | *noghre کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



این شب ها

چشم های من خسته است

گاهی اشک

گاهی انتظار...

این سهم چشم های من است.

مترسک ناز می کند

کلاغ ها فریاد می زنند

و من سکوت می کنم....

سکوت...

این مزرعه ی زندگی من است

خشک و بی نشان!

"به نام تک خالق هستی"

من اگر دختر نفرین شده تقدیرم

اگر از راز جهان وارث یک احساسم

تو همان ادمک چوبی پیمان شکنی

که فقط لایق آتش زدنی

اهسته وارد اتاق شدم چشم هامو برای چند ثانیه بستم. و نفس عمیقی کشیدم و به دخترک نگاه کردم ساکت و آرام گوشه ای نشسته باورش سخت است این که این همان دخترکیه که سه ماه پیش با وحشی گری از تیمارستان فرار کرده.

اهی کشیدمو سرم را به طرفین تکان دادم جسم کوچک و نحیفش در پیراهن ابی روشن و شلوار گشاد سیاهی قایم شده. موهای بلند و سیاه رنگش مثل چادر شب روی شانه هایش اوار شده و بازیگوشانه پیچ و تاب خورده.

نگاه سرد و یخ زده اش رو به پنجره است بی روح. تنها صدایی که ازش شنیدهام در این سه ماه تنها صدای نفس های آرامش است که گاهی عمیق میشود...

ارام از اتاق خارج شدم با اینکه میفهمم که تمام حرکاتم را متوجه میشود. در را بستم و به سمت اشپزخانه رفتم در یخچال را باز کردم تا پیتزای برای شام درست کنم.

وسایل پیتزا را بیرون آوردم چرا که الما پیتزا را دوست داره از بین تمام غذا هایی که تا حالا بهش دادم فقط پیتزاست که با ولع میخوره. و یه نگاه تشکر امیز میکنه..ولی بازم سکوت..خیلی بده یه جورهایی بهش حق میدم که ساکت باشه.

داشتم پیتزای آماده برای گذاشتن توی فر رو بلند میکرد و به سمت ماکرو فر ببرم که گوشیم زنگ خورد پیتزا رو توی فر گذاشتم و گوشیم رو برداشتم با دیدن اسم ارشام پوفی کردم باز هم میخواد بیاد اینجا چطوری دست به سرش کنم؟.

با جدیت گفتم - بله.

صدای شاد و شوخ ارشام توی گوشی پیچید - علیک سلام آقای اخمو... خوبی؟.

ابرو هام بالا پرید و لبخند خیلی کم رنگی رو لب هام نشست.

-خوبم.. شما چطوری؟... درضمن اخمو هم برادر خودته.

ارشام خندید و گفت - والا این بله ایی که تو گفتی با زبون بی زبونی اعتراف میکرد که تو اخمویی .

تک خندهایی کردم - چه خبر ارشام... چی شده باز تو زنگ زدی بهم.

ارشام با بیخیالی گفت - هیچی بابا دختر عمو ها و دختر عمه ها و صد البته به اضافه برادر ها و پسر عمو ها دارن میان خونه ارواح.

دستمو به پیشونیم کوبیدم. - آخه چرا؟

صدای ارشام متعجب شد - چی چرا؟.. بیشعور خونه پدر بزرگمونه که فعلا به جناب عالی به ارث رسیده.. یعنی میخوای رامون ندی؟.. واقعانم که سامان.. خیلی خری.

اخمام توی هم شده بود حالا الما رو چیکار کنم؟.

-ها حالا نمیشه نیان؟

صدای ارشام عصبی شد. - سامان.. ما ده دقیقه دیگه جلوی خونه ایم. حرف مفت هم نزن الاغ.

صدای بوق های پشت سر هم در گوشی نشون می داد که ارشام قطع کرده اهی کشیدم و به سمت اتاق الما رفتم باز هم ساکت به پنجره زل زده بود نمیدونم چی توی این سیاهی مبینه که اینطوری بهش خیره میشه.

اروم صدایش کردم دیگه بعد از سه ماه زندگی با من به این اسم عادت کرده و کمی عکس و العمل نشون میده.

-الما...الما.

سرس رو اروم برگردوند و نگاه نقره ایی پر سوال و منتظرش رو بهم دوخت.

با آرامش گفتم - قراره چند تا از دختر عمو ها پسر عمو هام بیان اینجا... نمیخوام اذیت بشی.. توی اتاق میمونی؟... دلم نمیخواد اذیت کنن.

حرفی نزد و باز هم بهم خیره شد. نگاهش جوری بود که حس میکنم تا ته وجودم رو میخونه گاهی این نگاه نافذ اذیتم میکنه.

حرفی نزد فقط اروم پلک هاشو روی هم فشرد دوباره نگاهش خالیش رو به سمت پنجره و سیاهی حیاط دوخت.

با خیالی راحت از اتاق بیرون اومدم این خل و چل ها هم ادم رو اذیت میکنن .

صدای دینگ ماکرو فر نشون میداد که پیتزا آماده شده سریع پیرونش اوردم و بردمش واسه الما لبخند خیلی کمرنگی روی لبش نشست و یه نگاه تشکر امیز .

از اتاق بیرون اومدم و پیتزای بعدی رو گذاشتم و دست هامو شستم که صدای زنگ در اومد بدو بدو دکمه اف اف رو زدم و جلوی در ورودی ایستادم سعی کردم لبخند بزنم..متنفرم از این ادما که فقط موقع ارثیه گرفتن پیداشون شده..هرچند در کل بد نیستن فقط یکمی پول پرستن .

شیوا دختر عموم با پالتوی قرمز و جیغش با یه لبخند زشت که مثلا میخواست خودش جذب کنه نزدیکم شد و با ناز دستش رو به طرفم دراز کرد- سلام سامان جان...از من خبری نمیگیری!... بی معرفت!

و صورتش رو نزدیک آورد دستش رو محکم گرفتم و مانع از نزدیک شدنش شدم اصلا دلم نمی خواد صورتم رو با روژلب و تف یکی کنه.

وقتی ازش فاصله گرفتم بهش کمی برخورد محمد پسر عموی دیگه م نزدیک اومد و مردونه دست داد و با لبخند شادی گفت- سلام پسر!..خوبی؟..ندیده بودمت یه مدت دلمون تنگ شده!..چیه خودت رو همش توی این خونه حبس کردی!

لبخندی زدم و دستش رو فشردم- خوبم پسر عمو!..تو چطوری...خوش میگذره؟.

رو به همه گفتم- بفرمایید داخل..بیرون نایستید هوا سرده.

همه بچه ها که کلا سه تا دختر بودن و سه تا پسر اومدن داخل پسر ها شامل محمد ارشام و سهند بود و دختر ها هم شامل مینا، شیوا و ترانه میشدن که جلو تر از بقیه وارد شده بودن.

پشت سرشون وارد سالن خونه شدم سالنی بزرگ که چند دست مبل عتیقه قدیمی توش به شکل دایره چیده شده بود. پنجره های بزرگ و پهنش با پرده های سفید که حریر طرح داری زیرش بود تا روز ها که کنارش میزنیم باعث بشه از بیرون توی خونه مشخص نباشه و نور خونه هم تامین بشه.

مینا اروم و با لبخند میلیچی کنار شوهرش که کنار سهند و ارشام نشسته بود. شیوا روی مبل دونفره نشسته به انتظار اینکه من برم کنارش بشینم. نمیدونم این دختر چرا اینقدر اعتماد به نفسش بالاست مخصوصا با این لباسی که توی این سرما پوشیده. هرچند توی خونه گرمه. ولی اچه کی یه دامن کوتاه که به زور تا روی رونش میرسه می پوشه؟...با یه تاپ دکلمه قرمز واقعا چی با خودش فکر میکنه!!؟

ارشام داشت زیر گوش ترانه پچ پچ میکرد و سهند هم داشت با چشم هاش خونه رو زیر و رو میکرد صدای شیوا بلند شد.

شیوا- وای!..چه بوی خوبی؟...سامان جون داشتی پیتزا درست میکردی؟.

بی تفاوت گفتم- بله..مگه شما شام نخورید؟.

شیوا با ناز گفت- نه عزیزم...تو خوردی؟.

سهند گفت- کاش از بیرون شام سفارش بدیم چون من دارم از گرسنگی میمیرم.

ارشام هم حرف سهند رو تایید کرد.

از بیرون چند پرس غذا سفارش دادم وقتی برگشتم دیدم ترانه و شیوا دارن توی خونه میچرخن اخه الان دوازده سالی هست که ایران نبودن و الان هم فقط بخاطر من اومدن ایران و تا امروز هم رفته بودن شمال چون من بنا به دلایل مسخره ایی که فقط بخاطر تنها نداشتن الما بود نرفته بود در کل علاقه ایی به بودن باهاشون ندارم.

با دیدن ترانه که داشت به طرف اتاق الما میرفت رنگ از رخم پرید سریع با صدای بلند گفتم- نه ترانه نرو اونجا.

ترانه مکشی کرد و با شیطنت گاهم کرد و گفت- چیه؟..نکنه چیز توی این اتاق قایم کردی؟.

شیوا هم به ترانه پیوست متنفرم از این دوتا خواهر شیوا با پرویی تمام رفت و دستگیره در رو چرخوند با عصبانیت رفتم و پشش زدمولی دیر شده بود در باز شده بود الما نمایان شده بود..متنفرم از دختر های فضول.

شیوا جیغی زد که الما تکون شدیدی خورد این یعنی فاجعه.الما سریع از جاش بلند شد اخم های توی هم شده بود چشم های نفره ایی رنگش تیره و براق شدند.همیشه همینطور توی این سه ماه هر وقت عصبانی و غمگین میشه چشم هاش تیره میشه و وقتی از یه چیی خوشش میاد و خوش حاله رنگ چشم هاش روش تر میشه و فوقلاده براق.

اروم جلوی شیوا و ترانه ایستادم شیوا با عصبانیت جیغ دیگه ایی کشید و گفت- این دختره رو توی خونت قایم کردی!...واسه همین نمیخواستی ما بیایم اینجا!؟..

من رو پس زد تا رسید به الما دستش رو بالا برد که بزنه به الما ولی اون با یه لگد محکم شیوا رو به دیوار کوبید حرکاتش دست خودش نبود وحشی شده به عصبانیت شیوا رو کشیدم بیرون سعی داشتم الما رو اروم کنم.

-الما..الما اروم باش!..اینا کاری بهت ندارن.

از عصبانیت نفس نفس میزد قفسه سینش تند تند بالا و پایین میشد توی چشم هاش تردید بود. و خشم.

شیوا با یه حرکت دیوانه وار سیلی محکمی به گوش الما زد موندم کی وارد اتاق شد اینبار الما با عصبانیت موهای بلوند شده ی شیوا رو گرفت و از اتاق پرتش کرد بیرون نگاهش به ترانه افتاد که داشت از ترس میلرزید ترانه رو کشیدم و انداختمش بیرون به سمت الما رفتم یه قدم به عقب برداشتمو به طرفش دراز کردم.

-منم الما..چرا عصبانی میشی؟!..اروم باش دختر خوب..باشه؟.

نگاه الما تیره تر شد اشک به چشم هاش هجوم آورد. دست هاش دو طرف بدنش افتاد سرش رو انداخت زیر اروم تر بهش نزدیک شدم المارو اروم به طرف خودم کشیدم هیچ حرکتی انجام نداد نفس های نامنظمش نشون میداد داره گریه میکنه اولین بار بود که گریه کردنش رو میدیدم.اروم موهاشو نوازش کردم با شنیدن صدای فریاد سهند المارو به خودم چسبوندم. ترسیده بود..نمی دونم شایدم بازم وحشی شده.

سهند با عصبانیت وارد اتاق شد و غرید- کی شیوا رو زده؟.

ارشام هم پشت سرش وارد شد هر دوشون نگاهشون به دختر ریزه میزه ی توی بغلم افتاد سکوت کردن محمد سکوت رو شکست و با جدیت گفت- این کیه سامان؟.

نگاهم رو به صورتش دوختم و سر الما رو به قفسه سینم چسبوندم نمیخوام دوباره یکی رو به حد مرگ بزنه.

-الماست...با من زندگی میکنه..برید بیرون ..اون حالش خوب نیست..بعدا براتون توضیح میدم.

ارشام کنجکاو داشت به الما نگاه میکرد عصبی شدم پرو نمیره بیرون.

نگاه جست و جو گر ارشام به دنبال صورت الما بود.

-با تو هستم ارشام برو بیرون.

ارشام پوفی کرد و باشه ای گفت و با بی میلی از اتاق بیرون رفت.

اروم المارو از خودم جدا کردم صورتش خیس از اشک بود.نگاهش پر بود از خواهش برای چی؟..شاید باید تنهاتش بزارم.

اب دهنم رو قورت دادم نگاه ازش گرفتم و به سمت در رفتم که دستم رو گرفت برای اولین بار صداش رو شنیدم.

الما - میترسم.

ماتم برد.صدای ظریفش خیلی گوش نواز بود اون حرف میزنه!..به طرفش برگشتم نگاهش به من بود..غبار گرفته و لرزون...نباید میزاشتم متوجه تعجبم بشه ولی سخت بود..خیلی سخت حتی برای منی که یه روان پزشکم.

تا به خودم جنبیدم الما اروم توی بغلم خزیده بود چشم هامو بستم..دلم براش میسوزه.وقتی پیداش کردم خالش

خیلی بد بود..نمیدونم چطوری از اون پرتگاه پرت شده بود.درست پشت خونه ام یه پرتگاه که زیاد هم عمیق

نیست..ولی چند تا تکه چوب افتاده الما رو اونجا پیدا کردم یه صبح از سرما رو به موت بود از سرش خون رفته بود و

رنگش مثل گچ شده بود.وقتی دیدمش فکر کردم مرده ولی نبضش رو گرفتم دیدم که زنده است بردمش بیمارستان

خیلی سبک بود درست مثل پر می میوند برای من.وقتی به هوش اومد هیچی یادش نبود سرش به کنده چوبی

برخورد کرده و باعث شده بود حافظه اش رو از دست بده ..حرکاتش غیر قابل پیش بینی بود هنوزم همین طوره من

اصلا توقع اینکه حرف بزنه رو ازش نداشتم همه چیزش زیباست شاید اگر دختری بود که میتونستم از توی نگاهش دروغ و دوری رو بخونم هرگز بهش اجازه نمیدادم که توی خونم باشه... دخترا موجودی هستن همیشه فهمید درونشون چی میگذره ولی من میتونم تا حدودی درون الما رو ببینم. اینکه حافظه اش رو از دست داده و من رو نمیشناسه.. شاید قصد خودکشی داشته .

همه چیزش ظریفه بینی لب گونه ها و فرم صورت اندام... ولی توی چشم هاش به جز خالی بودن یه چیز دیگه هم هست.. یه نوع پریشونی.. یه نوع عذاب که مدام تمام موجودش رو می گیره.

اروم زمزمه کردم- تو حرف هم میزدی؟! ... پس چرا تا الان سکوت کرده بودی الما؟! ... حرفی نزد بعد از گذشت چند ثانیه کشار گفت- میترسم.

همین.. انگار فقط همین یه کلمه توی لغت نامه ذهنش مونده. تا وقتی خوابش برد توی اتاق موندم.

پتو رو روش کشیدم و بیرون اومدم همه روی مبل نشسته بودن غذا ها رسیده بود شیوا با حال زار و خنده داری نشسته بود. خوبه الما کاری کرد من یکم خوش حال بشم. ترانه با ترس به ارشام چسبیده بود و محمد و مینا هم با آرامش و سکوت نشسته بودن سهند عصبی بود .

سهند- میشنوم.

همچین میگه میشنوم انگار ده سال از من بزرگ تره و داره باز خواستم میکنه.

نگاه کوتاهی به سهند انداختم - فکر نمیکنی با بزرگت باید بهتر صحبت کنی سهند؟! ... تو پنج سال از من کوچیک تری کسی که کنارت نشسته یه پسر 18 ساله نیست یه مرد 34 ساله است .

سهند پوفی کرد- باشه تو درست میگی.. به من بگو اون دختر کیه که توی اون اتاق بود؟! چرا اینجوری وحشی بازی میکرد؟! چرا شیوا رو اینجوری زد؟! .

با خونسردی روی مبل نشستم و پا رو پیا انداختم و تکیه دادم به تکیه گاه مبل.

-گفتم که الماست... با من زندگی میکنه... حافظه اش رو از دست داده ... رفتارش هم دست خودش نیست به هیچ کسی جز من اعتماد نداره.

سهند عصبی دستی توی موهاش کشید شیوا با پر خاش گفت- چی؟! .. اون دختره روانی داشت من رو میکشت اون وقت تو فقط میگی رفتارش دست خودش نیست؟! .. باید میزدیش نه اینکه بغلش کنی تا اروم بشه سامان. من ختر عموت هستم باید طرف من رو میگرفتی و اون دختره رو میزدی. باید من رو اروم میکردی نه اون هرزه رو .

اخمی بهش کردم که خفه شد حالش ازش بهم میخوره اخه ادم هم اینقدر رذل؟!!!!.

با جدیت و سردی بیش از حد ممکنی نگاهش کردم

- بار اخرت باشه که راجب الما اینطوری حرف میزنی. اون هر کاری کرده درست بوده... درضمن. من از هر کسی که بخوام طرفداری میکنم. در کل از ادمایی طرفداری میکنم که لیاقتش رو داشته باشن.

شیوا جیغ کوتاه یکشید و دست هاشو روی سینه قفل کرد روش رو ازم گرفت و ساکت شد مینا ساکت به ما نگاه میکرده

ارشام اروم پرسید- حالا از کجا پیدا کردی این دختره رو که اینجوریه؟

بی تفاوت گفتم- از توی حیاط پشتی.. زیر پر تگاه از اونجا پرت شده بود پایین.

همه تعجب کردن شیوا با ناز و حرص گفت- چه سگ جونی بوده این. دیگه.

لب هام رو روی هم فشار دادم دلم میخواد با دیوار یکیش کنم کاش الما الان از اتاق بیاد بیرون و به بار کتک بگیرتش من دلم خنگ بشه. های خنگ بشه.

خودم رو زدم به نشنیدن که حالش گرفته بشه. با سر خوشی گفتم- خوب اینم از شامتون که رسید بفرمایید بریم توی اشپز خونه میز رو بچینید تا دور هم غذا بخوریم بفرمایید.

ارشام اول از همه بلند شد من به سمت اتاق الما رفتم اروم بشقاب پیتزا ش رو که خالش بود رو برداشتم و بیرون اومدم البته یه تکه توش بود بچه ها میز رو چیدن تکه پیتزای المارو گذاشتم روی پیتزای خودم و نشستم پشت میز چشم شیوا به اون تکه پیتزا بود معلوم بود تعجب کرده که من میخوام اضافه یکی دیگه رو بخورم ولی خدایش الما اینقدر قشنگ و شیک غذا میخورد که حس میکنم قاش چنگالشم تمیزه.

اون قاچ پیتزارو برداشتم و با ولع گازش زدم روی پیشونی شیوا اخم عمیقی نقش بست توی دلم دارم ریسه میرم از خنده بخاطر حرص خوردنش. قاشق رو توی دستش فشار میداد.

با حرص یه قاشق غذا توی دهنش گذاشت و دیگه حتی نگاهم نکرد

به خوبی میدونم که خیلی پر رو تر از این حرف هاست که بخواد ول کنه و بره می مونه و مثل کنه می چسبه به این خونه .

شام رو که خوردیم به طرف اتاقم که درست کنار اتاق الما بود رفتم لباس هامو عوض کردم و بیرون اومدم هنوز وقت نکرده بودم که لباس راحتی تنم کنم. حالا هم یه شلوار خاکستری مارک با یه تیشرت ابی تنم کردم درست رنگ لباس الما دلم میخواد شیوا بسوزه از ست کردن من با اون. چون به خوبی میدونم الما همیشه سر ساعت یازده شب از خواب بیدار میشه.

دیدنی گفتم الما اروم از اتاق خارج شد چشم هاشو بادست میمالید موهاش مرتب دورش ریخته بود اخه شب ها اروم میخوابه و تکون نمیخوره که موهاش جنگلی بشه.

الما اروم به طرف اشپزخونه رفت حتی کوچیک ترین توجه ایی هم به بقیه نکرد یه لیوان اب پر کرد و خورد و اروم به طرف سالن رفت انگار که اصلا ما رو نمبینه.

جلوی تی وی نشست و کنترل رو دستش گرفت شبکه هارو این طرفو اون طرف کرد روی یه فیلم زبان اصلی که فرانسوی بود نگه داشت و کنترل رو روی مبل گذاشت و خودش هم چهار زانو نشست روی مبل و به صفحه تی وی چشم دوخت. چشمم افتاد به ارشام محو دیدن الما شده بود اره خوب اون واقعا خوشکله. سهند هم داشت به الما نگاه میکرد شیوا از شدت خشم سرخ شده بود. نمیدونم چرا فکر میکنم من دوش دارم خودش یه بار گفت چون من یه بار توی بچگی ازش طرفداری کردم عاشقم شده. درکل مشکل داره این دختر

اروم کنار الما نشستم چون دلم نمیخواد مشکلی پیش بیاد البته به جز کتک خوردن شیوا.

الما نیم نگاهی بهم کرد و دوباره به تی وی چشم دوخ اروم زمزمه کردم.

-میفهمی چی میگن؟.

سرش روتکون داد و حرفی نزد. یعنی واقعا میفهمه؟.

تا اخر فیلم بی حرف نشست همه داشتن حرف میزدن ولی اون ساکت بود منم دیگه کاری به کارش نداشتم حتما دوست داره بشینه اونم یه ادمه دوستداره توی جمع باشه شایدم ترسیده.

به صفحه تلویزیون چشم دوختم چندتا دختر و پسر اینجا هستن به جز سامان نمیدونم ولی بهش اعتماد دارم. خیلی بده هیچی درمورد گذشته ام نمیدونم و سامان بهم میگه الما از ادم هایی که همش اذیتم میکنن بدم میاد وقتی اون دختره پرید توی اتاق نفهمیدم چرا ولی با یه حرکات خاصی به بار کتک گرفتمش برام عجیبه من این همه قدرت رو از کجا اوردم؟.

هر شب وقت یکه چشم هامو میبندم خواب های بد میبینم میترسم .. اینقدر وقتی اون دختره پرید توی اتاقم ترسیدم که حد نداشت دست خودم نبود ترسیدم و زدمش اگر سامان نبود حتما می کشتمش.

نمیدونم یه فیلم بود معنیش رو میفهمیدم سامان که ازم پرسید میفهمم چی میگه برام عجیب بود ولی خوب حرفی نزدم و باز هم نگاهم رو به صفحه تی وی دوختم اون دختر پسر ها هم نشسته بودن و حرف میزدن سنگینیه چندتا نگاه رو روی خودم حس میکنم ولی توجه نمیکنم وقتی فیلم تموم شد بی حرف به اتاقم رفتم و در رو برای پیشگیری از حر اقامی قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم .

میترسم چشم هامو ببندم.. توی تمام خواب هام چند تا ادم هستن ادم هایی که من با چاقو تکه تکشون میکنم یا با یه تفنگ تیر میزنم بهشون و میکشمشون.. از خواب هام گاهی وحشت میکنم ولی گاهی هم نمیترسم انگار اینا واسه زندگی من بوده. بی شک این ها همه نشونی هایی از گذشته منه.

اینقدر فکر کردم تا خواب مهمون چشم هام شد و من پا به سرزمین عجیب خواب گذاشتم و مثل هر شب با اون ادم ها دست و پنجه ایی نرم کردم.

با صدای خوردن ضربه ایی به در چشم های مست خوابم باز شد اروم توی جام نشستم و نگاهی به در انداختم سایه ایی از زیر در مشخص بود اروم از جام بلند شدم به سمت در رفتم اهسته کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. یه پسر قد بلند با چشم های میشی رنگ و ابرو های مشکی و مرتب پشت در بود چهرش آشنا نبود ولی خوب دیشب دیده بودمش همون پسری بود که همش نگاهش روی تنم سنگینی میکرد.

پسر-سلام..صبح بخیر.

سرد نگاهش کردم یه نگاه پر سوال یعنی واسه چی اینجاست.

پسر-جواب سلام واجب.

چقدر روش زیاده این پسر خوب دلم نمیخواد جواب بدم برو گورت رو گم کن. داره عصبانیم میکنه هـا.

پسرها شیطنت گفت- زبونت رو موش خورده؟.

بازم حرفی نزدم و فقط نگاهم رو توی چشم هاش دوختم. نمیدونم چی توی چشم هام دید که یه قدم به عقب برداشت کمی متعجب بود ولی من همچنان بهش زل زده بوم.

پسر- چرا اینجوری نگاه میکنی؟...اومدم بگم صبحانه درست کردم حدس زدم بیدار باشی..گفتم باهم بخوریم من تنها نباشم.

بی حرف بازم نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

-اینجا چه خبره؟..ارشام مگه بهت نگفتم با الما کاری نداشته باش؟.

پسری که فهمیدم اسمش ارشامه نگاهش رو به سامان دوخت سامان به من نگاه کرد و با اخم روش رو به طرف ارشام برگردوند بین دندان های کلید شده گفت- چرا عصبیش کردی؟.

ارشام با دستپاچگی گفت- نه بخدا کاریش نداشتم گفتم بیاد باهم صبحانه بخوریم.

سامان نگاه سوالیش رو به من دوخت چشم هامو روی هم فشردم یعنی راست میگه بعدم به اتاقم برگشتم و در رو بستم و دوباره قفل کردم.

یه دوش گرفتم و لباس هامو با یه پیرهن سفید و شلوار کرم دم پا گشاد عوض کردم تمام این لباس هارو سامان برام گرفته بود.

نگاهم رو به دختر توی آینه دو ختم مدت ها بود که به خودم درست و حسابی نگاه نکردم آخرین باری که حرف زدم دیشب بود واقعا ترسیدم..نمیدونم از چی...نمیدونم چرا نگاه سامان برام رنگ اشناى داره یه جفت چشم سیاه سیاه...انگار یه جایی دیدمش.ولی چشم های خودم.

درد بدی توی سرم پیچید چشم هامو محکم بستم صدای اشناىی توی گوشم زنگ میزد.

((من فدای تو دختر خوشکل بشم))

نمیدونم..سردرد گمم این کیه..این کیه که اینقدر به من شبیه چشم هاش موهاش خندیدنش..

اعصابم متشنج شده..از زور عصبانیت و سر گیجه با مشت به آینه توی اتاق کوبیدم خون از دستم جاری شد با تگاهی متعجب روی زمین نشستم به دستم که خون ازش فواره میزد نگاه کردم بازم یه تصویر بازم یه گلوی پاره شده و خونی که توی صورتم پاشیده میشد.

در اتاق به شدت باز شد حتی نگاه نکردم که کیه چون معلوم بود غیر از سامان که به خودش اجازه میده اینجوری وارد اتاقم بشه؟.

سامان باحرص و نگرانی گفت- چه بلایی سر خودت آوردی الما...خدای من دستت داره خون میاد.

سریع جلوی پام زانو زد و مچ دستم رو گرفتم تمام دستم بریده بریده و خراش خراش شده بود و ازشون خون میریخت.

سامان - خوبی؟..آخه چرا اینه رو شکستی؟.

هیچی نگفتم..نمیدونم ولی باید حرف بزنم.باید بگم که چمه.

با حال زاری گفتم- من کیم؟...اون کیه..اون کیه من رو دوست داره؟.

و بغض رها شد هق هق بلندم اتاق رو در بر گرفت اشک هام انگار که با هم مسابقه گذاشتند آخه من کیم؟..چرا اینقدر سر درگمی؟.

سامان با داد به یکی از پسرا گفت- برو اون جعبه کمک های اولیه رو بیار بدو.

و زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد بلند بشم.بردم توی سرویس بهداشتی توی اتاقم و دستم رو زیر اب گرفت زخم هام میسوخت...ولی انکار بااین درد اشنا بودم..زیاد برام عذاب اور نبود.

پنبه الکی روی دستم فرود می اومد و تنها هدیه اش سوزش بدش بود.دستم پانسمان شد نفس عمیقی کشیدم و به میل تکیه دادم این تصاویر هر چه که بود مربوط به گذشته منه..من باید تحمل کنم تا بفهمم که کی هستم.

سامان با نگرانی نگاهم کرد- حالت خوبه؟.

نگاهم رو توی صورتش دوختم..این کیه که من رو اینقدر به یاد یه نفر می اندازه.

صدای یکی از پسر ها بلند شد.انگار تازه از بیرون اومده بود.

-این جا چه خبره؟..

سرم رو بلند کردم یه پسر قد بلند با موهای خرمایی چهره معمولی تنها جذابیتش چشم های درشت میشی رنگش بود.

سامان - چیز خاصی نیست.

پسره بعد از نفس عمیقی گفت- خدارو شکر..راستی سعید زنگ زد گفت تا یک ساعت دیگه پروزش میشینه.

چهره سامان شکفت لبخند بزرگی روی لبش نشست

سامان - واقعا؟...خداریو شکر میدونی الان شش ساله که داداشمو ندیدم.دلم براش یه ذره شده.سهند باید همین الان بریم دنبالش دیگه؟

این پسر جدیدی که که فهمیدم اسمش سهند با لبخند به ذوق سامان گفت- اره پسر..فقط جنگی آماده شو تا بریم.. همه بلند شدن من به سمت اتاقم رفتم که در اتاقم باز شد برگشتم سامان بود.هنوزم همون خوش حالی توی صورتش موج میزد.

سامان - اما..من میرم نزنای دوباره بلایی سر خودت بیاری ها...توی خونه تنهایی نترس قول میدم زود بیام..داداشم داره میاد خیلی دلتنگشم..نگران نباشم دیگه؟.

چشم هامو روی هم فشردم.و با تصمیمی سریع دوباره حرف زدم-باشه.

لبخندش پر رنگ تر شد.-افرین دختر خوب.پس فعلا خداحافظ.

سری تکون دادم بیست دقیقه بعد خونه خالی شد من موندم و خودم...نگاهم رو به دیوار رو به روم دوختم فکرم رو جمع کردم و مثل هر روی سوال تکراری همیشگیم رو از خودم پرسیدم.

-من کیم؟..از کجا اومدم؟

نفسم سنگیم رو بیرون فرستادم و بازم هم خیره شدم و باز هم یه چهره آشنا جلوی صورتم نقش بست اول از همه دوتا چشم قهوه ای .یه بینی قلمی..لب های کوچک .چونه استخوانی خوش فرم ویه پیشونی تقریبا بلند شبیه مدل های اروپایی که برنامه های تی وی نشون میده.

موهای بلند تیره که لبه اش روشن و کمی بور بود. نفس عمیق یکشیدم بازم یه اسم تکرارش بازم زمزمه اروم من با خودم.

((اریس))

اریس کیه؟.. این مرد کیه که بهم میگه اریس؟.. اسم من اریسه؟..

نفس هام کشدار و طولانی شد ادم هایی که توی ذهنم رژه میرن رو نمیشناسم. دارم اذیت میشم عصبانیم خیلی زیاد. صدا ها توی ذهنم هر روز بیشتر از قبل میشه انگار منتظر یه تلنگره تا همش از نوع شروع بشه و دوباره به یادم بیاد. دلم نمیخواد بفهمم. بدونم که کی هستم.

از جا بلند شدم بیش از حد دارم فکر میکنم از طرفی دارم هلاک میشم ضعف کردم از گرسنگی.

از اتاق بیرون اومدم و وارد آشپز خونه شدم از توی یخچال یکم نون تست و پنیره بیرون اوردم نون هارو توی ماکروفر گرم کردم بعدم سر دل استراحت روشن پنیر خامه ایی مالیدم و با ولع همشون رو خوردم.

دوتا نون تست اخر توی دستام گرفتم یکیش توی دست راستم و اون یکی هم توی دست چپم یه نگاه بهشون انداخت دو طرفی که پنیر داشت رو چسبوندم به همدیگه و گازش زدم اخ که چقدر مزه میده.

صدای در اومدم و من بیخیال مشغول خوردن بودم. به نگاه کردم همون چند نفر به علاوه یه نفر دیگه که هنوزم نتونسته بودم صورتش رو ببینم وارد خونه شدن سامان به سمت اتاق من رفت و درش رو باز کردم سریع اومد بیرون از آشپزخونه بیرون اومدم سامان من رو که دید خیالش راحت شد. کم پیش می اومد که تنهام بزاره.

سامان - اوف دختر تو اونجایی؟.. ترسیدم.

شونه ایی بالا انداختم بازم به پسر ی که شک ندارم برادر سامانه نگاه کردم از پشت چهار شونه و قد بلنده موهاش کمی بلنده و به رنگ قهوه ایی سوخته است روش رو به طرفم برگردوند چقدر اشناست. یه چهره ی جدی که لبخند محوی چاشنیش شده بود یه لحظه لبخندش محو شد با بهت بهم نگاه کرد اسمی رو زیر لب زمزمه کرد که به نظرم اریس اومد.

به خودم اومدم دیدم محکم بغلم کرده اونقدر محکم که نفس کشیدن برام کمی سخت شده بود اون رو از خودم جدا کردم. و. با حرص غریدم - چیکار میکنی!؟

سامان - سعید!.. داداش چرذا الما رو بغل کردی!؟

سعید دوتا بازوم رو گرفت و زل زد بهم.

سعید - اریس.. دختر میدونی چقدر نگران بودم؟.. کجا بدی تو؟.. تمام فرانسه رو زیر رو کردم که شاید اونجا باشی.. دیگه نا امید شدم اومدم ایرانر و برگردم... دق دادی مارو که تو... اخه چطوری اومدی؟... چطوری تونستی؟ متعجب داشتم نگاهش میکردم اشناست حس میکنم بیش از هزار بار دیدمش ولی یادم نمیاد.. نمیدونم که کیه.

((تموم شد.؟))

خسته که نیستی؟؟)

چشم هامو روی هم فشردم اعصابم متشنج شده شقیقه هام ضربدار شده بودن.

سعید - خدای من اریس حالت خوبه.

سامان با حرص پشش زد

سامان - اون حافظه اش رو از دست داده. تو اون رو از کجا میشناسی.

سعید با بهت به من نگاه میکرد - اریس رئیس و دوست منه.

سامان مات نگاهش کردم داشتم شقیقه هام رو میمالیدم. اسم های توی ذهنم دور میخورد. با خودم بلند تکرار کردم.

-مارتین...مارتین.

سعید دوتا دستم رو گرفت جلی پام زانو زد با خوش حال گفت - اره مارتین. مارتین رو یادته؟؟. اریس یادت بیار.

دستام میلرزیدن... به سعید نگاه میکردم چرا اینقدر اشنماست.

-تو کی هستی؟؟. من تورو میشناسم؟؟.

سعید با ذوق گفت - معلومه که میشناسی... من تو دوستای مشترک مارتین بودیم. یادت نیست اریس. تو همسر

مارتینی؟؟..... خونتون رو یادت نیست؟؟... اریس.. تولد 19 سالگیت رو یادت بیار. مارتین بردت لوس انجلس یادت

نیست؟؟... اریس یادت نیست که هلش دادی توی استخر خونه.

چشم هامو فشردم مدام صحنه هایی جلوی چشم هام رژه میرفت تا اونجایی که همه جا سیاه شد و نفهمیدم که چی شد و کجا رفتم.

چشم هامو باز کردم نور افتاب توی اتاقم تابیده می شد و رایگان گرماشو به تنم میبخشید تازه تونستم سفیدی بیرون

رو ببینم. انگار دیشب برف اومده بود. بی اختیار لبخندی روی لبم نقش بست لبخندی که تداعی شد با به یاد آوردن به

خاطره شیرین از گذشته ام.

هی دختر اونقدر برف توی سر من نزن.. اریس با توام. بی خیال با لبخندی بزرگ برف دیگه ایی رو گلوله کردم و به

طرفش پرتاب کرد درست توی صورت مارتین خورد بلند خندیدم.

مارتین با حرص در حالی که سعی داشت خندشو پنهون کنه چند قدم اومد به طرف وقتی کمی قدم هاشو تند کرد و

افتاد دنبالم گفت - شیطون میگیرمت.

و افتاد دنبالم با جیغ و خنده های بلند شروع کردم به دویدن و آخر سر من بودم که شکست خردم به عمق سردی

برف ها پرتاب شدم.

مارتین با لبخندی پیروزمندانه بالای سرم ایستاد و دست هاش و پالتوی مشکی رنگش رو با ژست بامزه ایی تکون داد مارتین - حفته. تا تو باشی دیگه با رئیس شوخی بیجا نکنی.

با پرویی تمام برفی گوله کردم و زدم توی سرش برف ها بازیگوشانه بین موهاش سر میخوردن و روی زمین میریختند مارتین که هنوزم مات بود فرصتی رو برای من فراهم کرد که فرار کنم..

تاماس دور تر از من ایستاده بود مارتین افتاد دنبالم با سرعت خودم رو به تاماس رسوندم و پشت سرش سنگر گرفتم مارتین همچنان دنبالم بود بیچاره تماس مثل یه فلکه شده بود که ما هی دورش دور میخوردم.

تاماس با خنده بازوم رو گرفت و کشید توی بغلش اینقدر ریزه بودم که راحت توی بغلش جا بشم.

تاماس رو به مارتین - ولش کن مارتین... دلت میاد این فرشته کوچولو رو بزنی؟.

با خنده مرموزی خودم رو بیشتر توی اغوش تاماس جا کردم.

ماریتن با اخمی مصنوعی جلو اومد و من رو کشید بیرون.

مارتین - اره باید تنبیه بشه.

بعدم نگاه شروری بهم کردو گفت - میدونی با هم خونه ایی که باهام در بیوفته چیکار میکنم؟.

ابرو هامو انداختم بالا محکم گونم رو بوسید و با سر خوشی گفت - بوسش میکنم.

چشم هامو بازو بسته کردم اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن.. مارتین.. هم خونه و همسر من بوده؟.. پس الان کجاست؟... با نگاهی خیس از اتاق بیرون رفتم سعید... وای نه.. سعید همون تاماسه؟... خدای من یعنی اون.

با بهت نزدیکش شدم تا من رو دید از جا بلند شد و ایستاد - حالت خوبه اریس؟.

نگاهش کردم - تو... تو تاماسی؟.

لبخندی روی لبش نشست - تو من رو یادته؟.

با بهت نگاهش کردم - پس... پس چرا اسمت.. چرا اسمت سعید شده؟.

خندید - اریس من نمیتونم دو تا شخصیت داشته باشم؟... بیخیال بعد برات توضیح میدم.. ولی الان بهم بگو.. من رو یادته؟.. مارتین و... و جورج رو.

جورج. چند بار با خودم تکرار کردم تنها چیزی که یادم اومد پسری بود که بادست های خودم تکه تکه اش کردم.. خدای من یعنی من یه .. من یه قاتلم؟.. من ادم کشتم؟.

داد زدم - من یه قاتلم؟... من اون رو کشتم؟.

تاماس سریع از جا بلند شد دهنم رو گرفت و من رو به اتاقم کشید در رو با پا بست و با صدایی که سعی میکرد اروم باشه گفت - اروم باش..اروم باش..فکر کن..فکر کن اریس..یادت میاد..همه چیز یادت میاد..دادا نزن فقط سعی کن یادت بیاری...من از فرانسه اومدم ایران که فقط تورو پیدا کنم..نمی خوام اون دنیا مارتین ازم گله کنه.

اشکام جاری شد ادم هایی رو که کشتم تک تک جلوی چشم هام رژه میرفت..مثله یه فیلم تک تک لحظه ها.اشک هام دونه دونه روی گونه هام میچکیدن.

با بغضی سنگین دست تاماس رو از روی صورتم کنار زدم - تو..تو بهم دروغ گفتی..نگفتی که ایرانی هستی!

تاماس - ببخش اریس..ولی این تنها راهش بود مارتین خواسته بود که تو نفهمی من هم وطنتم..من کنارت بودم دوست تو و مارتین بودم بهتون خیانت نمیکنم حتی توی فکرم.اروم باش اریس.

با بهت و دهنی باز سرم رو به این طرف و اون طرف تکون میدادم ناباورانه گفتم - ..من کیمن؟..من چرا ادم کشتم.

تاماس دستم رو دوباره گرفت و من رو مجبور به نشستن روی تختم کرد خودش هم جلوم زانو زد و دست هامو توی مشتش فشرد.

تاماس - اریس..دختر خوب..تو فقط دستور میگرفتی..یادت نیست؟..تو فقط یه ازدواج الکی و سندی داشتی مارتین مسیحی بود و تو مسلمان..بخاطر همینکه که تمام امول مارتین به تو رسید..اریس سعی کن یادت بیاد.

چشم هامو روی هم فشردم..داشت یادم می اومد ولی بین خاطرات کهنه و فراموش شده ذهنم یه مرد بود..یه مرد شبیه من.

به تاماس نگاه کردم - باراد.....اون..اون کیه؟.

تاماس لبخند کوچکی زد - فکر کن..داره خوب پیش میره ولی زیاد به خودت فشار نیار..باراد داداشته.برادر دوقلوی تو. دستم رو از دستش بیرون کشیدم سرم درد میکرد.تاماس بلند شد و ایستاد سرم رو بلند کردم تا صورتش رو ببینم.

تاماس - برات یکم غذا میارم..ضعف داری...زیاد فکر نکن..کم کم همه چیز یادت میاد.

سه روز متوالی از اون روز که با به یاد آوردن این که یک قاتل بودم گذشت ولی نه تنها انگار برام دیگه مهم نیست یه قاتلم به یه نتیجه دیگه هم رسیدم اینکه باید از مسیح انتقام بگیرم..اره من دیگه یادمه شبی که من رو از پرتگاه پرت کرد پایین..نمیدونم چرا زنده موندم هر چند من محکوم به مرگم ولی...مسیح هم محکوم به مرگه..من یه قاتلم و کشتن.گاهی اوقات برام لذت بخش میشه .

تاماس نگاهی بهم کرد..-تاماس - خوش حالم که داداشم تورو نجات داده

تک خنده ایی کردم - چطور؟.

شونه ایی بالا انداخت- اخی خیلی راحت پیدات کردم رابطه ام هم بهتر شد هرچند با اون حرف هایی که در مورد قاتل بودنت یهو به زبون آوردی باعث شد کمی رابطمون بد بشه اخی اون متنفره از اینکه من توی گروه باشم تنها کسی که در این مورد میدونه اونه. که مخالف سرخشته.. نمی شناسیش خیلی ادم مغرور و یه دندهایی درست مثل تو.

خندیدم- توی این سه ماه مغرور بودن ازش ندیدم.

تاماس شونه ایی بالا انداخت- نمیدونم والا شش- هفت سالی هست که ندیده بودمش... شاید رفتارش تغییر کرده.

بی ربط گفتم- برادرم کجاست؟.. خانوادم؟.. میخوام ببینمشون.

تاماس با جدیت گفت- اگر میخوای مسیح رو بکشی نباید بزاری خانوادت از وجودت با خبر بشن.

کمی فکر کردم. درست میگفت- درسته.. و اما مسیح... یه فکر توی ذهنمه... دلم میخواد نظر تو رو هم در موردش بدونم.

وقتی نقشه و فکر رو واسه تاماس گفتم لبخند عمیقی روی لب های تاماس نشست.

تاماس- واقعا که دست پرورده مارتینی.. فکر کنم عالی بشه ولی اول باید اون دختره رو پیدا کنیم..

سری تکون دادم و ادرسی که داشتیم رو بهش دادم تاماس من رو جلوی خونه سامان پیاده کرد و رفت در رو باز کردم و وارد شدم به غیر از تاماس زارع و کیلم هم از زنده بودن من باخبر شده بود. چون رفتم و دسته چک هام رو گرفتم.

وارد سالن شدم این ورپریده ها هم توی سالن نشسته بودن منظورم شیوا و ترانه است. نمیدونم چرا ازشون اینقدر بدم میاد.

سامان با دیدنم بلند شد باهاش دست دادم و نشستم روی مبل. پا روی پا انداختم مینا دختر خون گرم و مهربون که نامزد محمد بود برام یه فنجون قهوه آورد. تشکر ارومی کردم و به سامان نگاه کردم.

-خوب اقا سامان ببخشید که دوباره مزاحمتون شدم.

سامان تک خندهایی کرد- این چه حرفیه اریس خانم.

خندیدم واقعا اریس در کنار خانم مسخره بود.

-خواهش میکنم راحت باش سامان.. اریس تنها یا باران کافیه...

سامان سری تکون داد و حرفی نزد.

کمی فنجون قهوهام رو توی دستم چرخوندم و جملات توی ذهنم رو مرتب کردم. فنجون رو روی میز گذاشتم و صاف نشستم.

با جدیت و متانت گفتم - سامان جان. تو چون من رو نجات دادی. باعث شدی که به زندگی برگردم و حافظه از دست رفته ام رو کم کم البته با کمک برادرت به دست بیارم.. راستش دلم میخواد این زحمت تو رو به جوری جبران کنم.. با اینکه میدونم نیاز مالی نداری ولی.. یه هدیه و یه جور کار که جبران واسه نجاتم میخوام واست انجام بدم.

سامان با خنده ایی شرم زده گفت - این چه حرفیه من فقط وظیفه انسانیم رو انجام دادم.

لبخند کوچکی زدم کیفم رو برداشتم و از توش پوشه ایی رو بیرون اوردم. و جلوی سامان گرفتم. سامان دستش رو جلو نیاورد که بگیردش.

خم شدم و پوشه رو روی پاش گذاشتم و سر جام نشستم.

با لبخند محو نازی گفتم - این سند یه ویلا توی یونانه کنار دریاست و یلای خیلی قشنگیه امیدوارم به اندازه لطف که تو برای من کردی باشه

همه ناباورانه نگاهم میکردن. سامان اخمی کرده بود.

سامان با جدیت - ولی م...

دستم رو بالا بردم سامان ساکت شد جدی تر از سامان گفتم - از اینکه کسی هدیم رو پس بده متنفرم. سامان ساکت شد .

قهوم رو تموم کردم و بلند شدم

سامان - داری میری؟

ارشام - بمونید ناهار رو در خدمتتون باشیم.

نگاه کوتاهی به ارشام کردم - نه ممنون ارشام جان.. باید برم دیگه.

ارشام با ولع نگاهم میکرد مانتوی کوتاه سفیدم که لبه های استینش و پایینش سنگ دوزی های نقره ایی رنگی داشت بد جوری بهم می اومد با اون شال سفید که طرح های مشکی قشنگی داشت و شلوار مشکی رنگم خیلی بهم می اومد.

خونسردی خودم رو مثل همیشه حفظ کردم سامان بلند شد در کل همه ایستادن شیوا با ناز نگاهم کرد .

برا اینکه بچزومش با سامان و ارشام مینا و ترانه دست دادم با محمد و سهند هم همینطور ولی به اون که رسیدم حتی نگاهش هم نکردم از عصبانیت سرخ شده بود .

با لبخند به سامان گفتم - امیدوارم این آخرین باری نباشه که میبینمتون.

سامان نگاهی به شیوا کرد انگار اونم داشت از حرص خوردن شیوا لذت میبرد.

با لبخند محوی که از حرص خوردن شیوا روی لبش نشسته بود گفت - امیدوارم.

بعد از خداحافظی کوتاهی از خونه زدم بیرون تاماس که از قبل باهاش تماس گرفته بودم همون موقع رسید بیچاره ی جورایی شده بود راننده و بادیگارد من.

تاماس - خوش گذشت؟

دستی به شالم کشیدم - خوب بود... تو چی.. اون جایی که میخواستم رو پیدا کردی؟

تاماس - اون جا رو که اره ولی اون دختره رو هم پیدا کردم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

-اخ جون. می میرم واسه اعتراف گرفتن از ادم ها.

تاماس بلند خندید و دنده رو جا زد. همونطور که ماشین رو حرکت میداد گفت - جون به جونت کنن خشنی اریس.

خندیدم خیلی بلند یه خنده وحشتناک جذاب و مستانه.

-اره.. چون من دست پرورده مارتینم.

تاماس - البته.. کیس های مارتین همیشه عالی هستن.

از اون خنده بلند و مستانه تنها لبخند کوچکی روی لبم مونده بود.

تاماس ماشین رو جلوی یه رستوران نگه داشت در توسط یکی از کارکنان رستوران باز شد و من و تاماس وارد شدیم.

تاماس - اون موقع ها که ایران می اومدم همیشه غذامو اینجا میخوردم.. این رستوران عالیه.

به فضای دنج که نور پردازی عالی داشت نگاه کردم رنگ سفید و طلایی سالن بزرگ بدجوری آرامش رو به ادم القا میکرد. به سمت یکی از میز های دنج طبقه دوم راهنمایی شدید. پشت میز نشستم درست رو به روی تاماس.

تاماس - میخوای چیکار کنی این دختره رو؟... به نظر که هرزه میاد.

خندیدم - چون هرزه است و راه گشای کار من.

تاماس مرموز نگاهم کرد - میخوای بکشیش؟

خنده ارومی کردم.

-به نظرت بعد از کارم زندش بزارم کار خوبی کردم؟!

تاماس نگاه کوتاهی بهم کرد - فکر نمیکنم بعد از یه رابطه و شکنجه زنده بودنش مشکلی نداشته باشه. میکشیمش اما به روشی که من بخوام.. اون دختره با من.

لبخند عمیقی زدیم - میمیرم واسه گرفتن جون همچین ادم هایی ولی... این یکی رو به تو میسپارم.

تاماس ابرویی بالا انداخت - به هر حال تو رئیسی منم دستیار و صد البته دست راست.

خندیدم - همینطور.

غذامون رو که سفارش دادیم یکم در مورد شیوه های شکنجه ش صحبت کردیم آخر سرم تصمیم گرفتیم که با اسید بترسونیمش بعدم تکه تکه کردن و انداختنش کنار جاده. البته این قسمت آخری که میخوایم بندازیمش کنار جاده بخاطر اینه که اون یه هرزه است زیاد مشکلی به بار نیاره کسی هم به ما شک نمیکنه.. ما کارمون رو خیلی خوب بلدیم.

کیفم رو برداشتم و خواستم صورت حسابی که پیشخدمت آورده بود رو بگیرم حساب کنم که تاماس مانع شد اخمی کرد و گفت - خوشم نیاد همه جا دست به جیب بشی.. بابا مردی گفتن زنی گفتن.

با خند گفتم - شرمیو حیائی گفتن.. تو دیگه چقدر بیحیایی.

تاماس - واقعا دستت درد نکنه از این همه احترامی که بهم گذاشتی.

شونه ایی بالا انداختم و با سردی و جدیت گفتم - به هر حال من رئیسیم.

تاماس با چهره در همی گفت - مثل مارتین حرف زدی.. اونم هیمنجوری میگفت یادته؟!

اهی کشیدم - روحش شاد.

تاماس هم حرف من رو اروم تکرار کرد بعد از دادن هزینه رستوران بیرون اومدیم و به سمت ویلایی بیرون شهر به راه افتادیم تاماس درمورد دختره گفت اینکه خیلی جیغ جیغو و صد البته بد دهنه. میگه انواع فحش هارو یه ساعته یاد گرفته از ش.

و من فقط بهش میخندیدم.. یک ساعت و نیم بعد تاماس جلوی یه ویلای قدیمی که معلوم بود کسی توش زندگی نمیکرده ماشین رو متوقف کرد ماشین رو بردیم داخل.

ویلای بزرگ که زمینش از برگ های خشک و زد و قهوه ای پوشیده شده بود جای جاش برف بود پنجره های بلند و عریض ساختمان ویلا اقتدار خاصی داشت که با گذار زمانو ترک خوردن و شکسته شدن جای جای تن شیشه هاشون کمی وهم بر انگیز شده بود به جای محکم جلوه کردن.

در ورودی با صدای فیزی باز شد کف خونه پر بود از برگ و کاغذ مبلان قدیمی و خاک خورده ایی که جای جاش به نامرتب رها شده بود پرده های پاره پاره ایی که کمی از پنجره رو می پوشوند.

باتاماسا به سمت طبقه بالا رفتیم پله های سخت و سنگی که باعث میشد سرمارو بیشتر حس کنی حتی با بودن لباس گرمی که تنته.

باد توی خونه میپیچید و زوزه میکشید الان اگر تاریک بود یه دختر(غیر از من) رو میفرستادی اینجا حتما سخته رو میزد.

در یکی از اتاق ها توسط تاماس باز شد یه دختر دست و پا بسته وسط اتاق افتاده بود و داشت از سرما میلرزید خنده کوتاهی توی دلم کردم و بهش نزدیک شدم چشم هاشو بسته بود موهای عسلی رنگش لجوجانه روی زمین پخش شده بود. چشم هاشو باز کرده بود و سعی داشت به من که پشت سرش هستم نگاه کنه .

پامو بلند کردم و طرف چپ صورتش گذاشتم و صورتش رو هل دادم سمت خودم.

تا چشمش بهم افتاد وحشت کرد لبخند محوی زدم.از اون لبخندایی که تا عمق وجودت رو از ترس میلرزونه.

با صدای لرزونی گفت- تو...تو زنده ایی.؟

خندیدم..بلند تاماس با لبخند نظاره گر خنده های من وحشت عسل بود.

عسل- با من چیکار داری.؟

خم شدم طرف و نگاهم رو به چشم هاش دوختم. خیلی صریح گفتم- میخوام عضو گرهتون بشم.

عسل با گیجی گفت- هان...؟عضو گروه؟کدوم گروه..

یهو داد زد -چرا من رو اوردی اینجا عوضی اشغال؟..ولم کن..ازت شکایت میکنم.

اسلحه م رو بیرون اوردم و روی شقیقه اش گذاشتم به معنای تموم خفه شد.

با جدیت و اخم و دوتا چشم بی رحم که بهش خیره شده بود غریدم- رئیس گروهتون کدوم خریه؟...من باید وارد بشم.

عسل با ترس نگاهم کرد- نمیدونم از چی حرف میزنی.

صاف ایستاده رو کردم به تاماس و پوز خندی زدم ولی به ثانیه نکشید که لگد محکمی به شکم عسل زدم صدای جیغش فضای خونه رو پر کرد اینقدر ساختما بزرگ و باغش بزرگتر هست که کسی صدایش رو نشنوه.

ناله های عسل توی گوشم زنگ میزد و من با بی خیالی و اوج بی رحمی بهش نگاه میکردم صورتش کبود شده و از لبش خون جاری بود.

کنار خم شدم و صورتم رو مماس با صورتش نگه داشتم.

-نمیخوای بگی..؟قرار نیست گروهتون رو لو بدم خیالت راحت کوچلو..تو فقط بگو کیه...من خودم کارم رو بلدم.

عسل با ناله و بغض گفت- کامی...کامران سخاوت...اون رئیسسه...با نازی کار میکنه...

-خوب..کجا؟

عسل- اون خونه ..خونه ی اصلی ماست دخترا رو از اونجا میفرستن واسه کسایی که میخوان..کامی توی خونه بغلی زندگی میکنه.

لبخند عمیقی زدم واقعا یه ادم چقدر میتونه ضعیف باشه؟

نگاهی به تاماس انداختم سری تکون داد از تاماس با یه چاقوی خوشکل که برق تیزیش چشم رو میزد جلوی عسل ایستاد.چهره عسل مات شد وشت زده به چاقو نگاه میکرد حتی توان حرف زدن هم نداشت.

از اتاق بیرن رفتم.صدای جیغو داد عسل که ناشی از رابطه اجباریش با تاماس بود توی خونه میپیچید. دو ساعت بعدش تاماس صدام زد و من به اون اتاق رفتم.

با چهره سرخ و تن برهنه عسل که روی زمین افتاده بود رو به رو شدم تک خنده ایی کردم.و

کمی عقب ایستادم تا موقع کشته شدن خونس لباسم رو کتیف نکنه. تاماس با بیخیالی انگار که داره گوشت یه حیون رو تکه تکه میکنه عسل رو کشت خیلی راحت .

با لبخند رضایت بخشی نگاهش میکردم چقدر گرفتن چون ادم ها راحتی.

تکه تکه بدن عسل که مثل برف سفید بود توی پلاستیک سیاه زباله ایی ریخته شد خونه ها پاک شد اثر انگشت ها پاک شد و من و تاماس با خون سردی از خونه خارج شدیم .من جلوی ارایشگاهی پیاده شدم و تاماس هم رفت تا کار های باقی مونده رو انجام بده.

وارد ارایشگاه شدم یه سالن بزرگ که جای تنش عکس دخترها و زن های ارایش شده ی خوشکلی زده شده بود ولی بی شک از همه اون ادم ها با ارایش های غلیظ من با این ارایش محو و کم خیلی خوشکل تر هستم.

یه زن با یه تاپ بندی قرمز و یه دامن چرم کوتاه مشکی جلوم ظاهر شد اندام خوبی داره.

زن- سلام عزیزم من مریم هستم.میتونم کمکت کنم؟.

لبخند کوچکی زدم- سلام..بله حتما..میخوام یه تغییرات حسابی توی چهرم بدم.

لبخندی زد و با تحسین بهم نگاه کرد- حتما بفرمایید از این طرف...خوب چه مدلی مد نظرتون هست؟.

-مدلش مهم نیست فقط نمیخوام موهام کوتاه بشه برام یکم مرتبش کنید.

شالم رو برداشتم و موهای بلندم رو باز کردم ارایشگر نگاهی

به موهامو کرد و گفت- اره حیفه کوتاهش کنیم...خیلی موهای خوشکلی داری.

دو ساعت طول کشید تا کارم تموم بشه خودمم نمیدونم داره

چه بلایی سرم میاره یه لگن رنگ زده روی موهام بعدم گذاشت تا بگیره بعد از اونم موهام رو شست و خشک کرد و تکه تکه ای یاز موهام رو رنگ زد توی اون فاصله که این رنگه دوم بگیره اودم سداغ صورتم.. سوختم پر پر شدم رفت اخ که چقدر درد داشت این شمع انداختن دردسری شده ها.

ارایشگر عقب ایستاد و نگاهی بهم کرد لبخند تمام صورتش رو گرفت با شادی گفت - وای عزیزم خیلی خوشکل شدی بیا الان میتونی خودت رو ببینی.

پارچه ایی که روی ایینه بود رو برداشت فکم افتاد. موهام زینوتی شده بود با هاله های عسلی ابرو هام اسپرت و کمی پهن برداشته شده بود که انتهایش رو به بالا بود. پوستم روشن تر و چشم هام جلوه زیبا تری گرفته بودن... اصلا غیر قابل توصیف شدم واسه خودم.

تشکری کردم و مبلغی که گفت رو با کمی انعام پرداختم که حسابی خودش رو شرمند نشون داد (اره چون عمه اش از خوش حالی داشت بال در می آورد)

از ارایشگاه بیرون اومدم هم زمان دو سه تا پسر از کنارم رد شدن اوه گفتناشون و چشم های گرد شدشون برام جالب بود یعنی بیشتر مایه خنده. تاکسی گرفتم و به سمت قرار گاه خودم و تاماس که توی خونه کوچیک تاماس داخلی ه ساختمان شیک و قشنگ بود رفتم. خونه مال دوره مجردیش بود. بازم توی ایینه نگاهی به خودم انداختم.. الحق که خیلی خوشکل شده بودم

اولین بار بود که موهام رو رنگ کردم و واقعا هم بهم میاد به سمت اتاقی که تاماس گفته بود برای منه رفتم و بعداز عوض کردن لباسام روی تخت افتادم احساس خستگی میکنم انگار که کوه کنده باشم. واسه همینم نفمیدم که کی و چطوری خوابم برد. و تسلیم دنیای خواب شدم.

با صدای بهت زده تاماس چشم هامو باز کردم با لباس تو خونه ای یکه شامل یه شلوارک مشکی نایک تا روی زانو هاش و یه رکابی سفید جذب مردونه بود بالای سرم ایستاده در کل در گیر این تیپ زدنشم توی خونه. اخه خوم یه شلوارک سفید که دو طرفش ادیداس نوشته پوشیدم با یه تاپ بنفش تیره.

بی حوصله گفتم - هان؟! تاماس بزار یه دقیقه بخوابم.

تاماس دستم رو گرفت و مجبور به نشستنم کرد یکی از چشم هامو باز کردم تاماس با چشم های

گرد شده داشت نگاهم میکرد.

اهان حتما تعجب کرده از چهره جدیدم.

-هوی خوردم.

تاماس خودش رو جمع و جور کرد - خیلی خوشکل شدیا.

سری تکون دادم و سعی کردم دوباره بخوابم. -میدونم. خودم خوشکل بودم اقا.

تاماس - میدونم ولی اینجوری خیلی بهت میاد..میخوای بری اون مسیح رو دقش بدی؟! یا اون کامی رو؟!..نری یه بلایی سرت بیارن دیونه.

پتو رو روی سرم کشیدم - خیالت راحت فو قش یه گوله حرمشون میکنم..ترتیب عسلو دادی؟

تاماس باز پتو رو از روی سرم کشید -اره بابا انداختمش گوشه جاده بیرون شهر.

غریدم - اه تاماس اگر گذاشتی بخوابما..برو بیرون بزار یه دقیقه کپه مرگمو بزارم.

تاماس - بلند شو تنبل..پاشو ببینم...خجالتم خوب چیزیه ساعت هفت شبه..مگه نمیخوای بری روی مخ کامی؟! زود باش آماده شو..هرچند با این قیافه ایی که واسه خودت ساختی محاله که نخوادت.

شونه ایی برای خودش بالا اندخت و از اتاق بیرون رفت دست صورتش رو اب زدم و بیرون اومدم از بین پالتو هام یه پالتوی قرمز جیغ خیلی شیک پیدا کردم ساپرت مشکیم رو هم برداشتم با شال مشکیم کیف مشکلی سنگ دوزی شده و بوت های ساق بلندم که تا زانوم رو می پوشوند رو برداشتم ارایش ملایمی کردم و ملایم بودنش رو با یه رژ قرمز جیغ رنگ پالتوم جیغ کردم خیلی بهم می اومد .

موهامو یه ور توی صورتم ریختم هرچند به جز رژلبم همه ارایشم ملایم بود ولی خیلی ناز شده بودم.

لنز های ایی رنگی که تاماس خریده بود رو هم گذاشتم شدم هدختر چشم ایی به جای چشم نقره ایی..چون لنزش خیلی خوب بود زیاد مشخص نبود که لنز گذاشتم و انگار که رنگ چشم های واقعیمه.

یه دوش با عطر گرفتم و بیرون اومدم تاماس نگاهم بهم کرد و ابروی بالا انداخت -نه بابا قصد کشت داری تو واقعا الحق که قاتلی اریس.

-برو بابا

تاماس - برم ..خودتم برو بابا.

خندیدم با هم سوار ماشین شدیم و به سمت یه رستوران به راه افتادیم. کامی رو نمی شناسم ولی هر کی میخواد باشه مگه میتونه در مقابل من بی تفاوت باشه؟..هرگز هیچ کس نمیتونه.

نگاهم به میز بود تنها سر میز نشستم پا روی پا انداختم پیشخدمت با منو اومد منو رو با ازش گرفتم و بازش کردم.

بعد از سفارش دادن غذا گفتم که غذا رو برام یکم دیر بیارن و الان برام قهوه بیاره .

قهوه روی میزه نگاهم یه تیرگی رنگ قهوه است چرا زندگی من روشن نمیشه؟..چرا مثل این قهوه تلخه؟.

((اه اریس بس کن. تو خودت میخوای شدی یه جانی دیگه از کشتن ادم وهم نداری دیگه تموم شد تو احساست رو محکوم به مرگ کردی خیلی وقته که کشتیش..دیگه دنبال دلیل نگرد چون شدی یه جانی شدی یه روانی یه ادم که از درد کشیدن و کشتن ادم لذت میبره))

نه...من روانی نیستم.

((هستی. قبول کن.))

دستم روی شقیقه هام گذاشتم و اروم مسازشون دادم سرم رو بلند کردم که چشم هام افتاد به مسیح .

درست پشت یه میز روی به روی من نشسته بود عجیب بود اصلا متوجه سنگینی نگاهش نشده بودم.

نمیدونم چرا همیشه اینقدر راحت به هدفم میرسم حتما خیلی خوش شانسم.

هه خوش شانسم...وقعا که من خیلی خوش شانسم.

قهوه م رو با ژست خاصی برداشتم و به لبم نزدیک کردم.اروم از قهوه ام چشیدم..هنوزم گرم بود ولی نه اونقدر که بسوزنتم.هرچند تنم داغه ولی سرماییی توی وجودم ست که با این چیزا گرم نمیشه.

نگاه گستاخ مسیح روی چشم هام بود بعید میدونم با این ارایشم که کمی بهم مثل گریم بود من رو تشخیص بده.با این لنز ها هم که دیگه عمرا.

نگاه گستاخ ترم رو از چشم هاش گرفتم و به قهوه ام دوختم.نفرت داشتم خفم میکرد ولی حالم از این خونسردیم بهم میخوره نمیدونم از کجا اومده!نمدونم چرا اینقدر اروم در صورتی که الان انواع راه های مردن رو واسش در نظر گرفتم ولی من،منم میکشم.چون بهم اذت میده این جون دادن ها.اره کشتن رو دوست دارم.

قهوه ام تموم شد پسری که کنار مسیح بود بدجوری نگاهم میکرد یه پام برام اومد که متوجه شدم اون فرد کسی نیست جز کامی.

واقعا مسیح با چه ادم هایی میپره.هه .

گوشیم رو توی کیفم گذاشتم شامم رو با ناز و تمانینه خوردم بعدم با جدیت از پیشخدمت خواستم که برام صورت حساب رو بیاره در صورتی که سنگینی نگاه اون دو تا هیز رو تحمل میکردم.

با قدم هایی منظم از رستوران خارج شدم مطمئنم یا مسیح یا کامی یکیشون میان سراغم... دستمو به اسلحه ام و چاقوم کشیدم همه چیز آماده بود دوست ندارم وقت رو از دست بدم نمیخوام خیلی نقش بازی کنم پس کار رو همین الان انجام میدم.

دست کش های نامرئی که باعث میشد اثر انکشتم روی جایی نمونه رو اروم دستم کردم و همانطور به سمت خیابون رفتم و کناری ایستادم کیفم رو توی دستم فشردم به ثانیه نکشید یه ماشین مشکی رنگ کنارم ایستاد سرم رو بلند کردم خودش بود.. خوب که اول کامی نیود.

مسیح با لبخندی جذابی گفت- فکر نمیکنم درست باشه این موقع شب توی خیابون تنها باشی.

پوزخند زدم البته توی دلم .

مسیح- اجازه میدید برسونمتون؟

پ نه پ...مثل کاو سرتو بنداز زیر برو تا کامی بیاد منو برسونه.الاغ.

چند بار اروم پلک زدم و نگاه جسوری بهش کردم.

-مزاحم نمیشم الان یه تاکسی میاد.

مسیح تک خندها یی کرد-خواهش میکنم..خوشحال میشم در خدمتون باشم.

کمی چهارم رو جدی کردم که مثلا دارم فکر میکنم.

بعداز چند ثانیه لبخند کوچکی زدم.

-بسیار خوب.پس من.

قبل از اینکه حرفم رو تموم کنم مسیح کمی به طرف در متمایل شد و در رو با زکرد منم جلمم رو نا تموم گذاشتم و سوار شدم.

در ماشین رو بستم و نیم نگاهی به مسیح که با ژست خاصی فرمان ماشین رو توی دستش گرفته کردم.

مسیح-از کجا باید برم؟.

ادرس خونه ی ویلای بیرون شهر رو دادم.

مسیح با تعجب نگاهم کرد- میخواید برید اونجا؟.

سری تکون دادم - بله... واسه همین نمیخواستم که مزایا..

حرفم رو بازم نمیته تموم گذاشت چقدر این بشر بیشعوره نمیفهمه نباید جفت پا بیاد وسط سخن نیک یه خانم
مهترم مثل من!!.. والا مردم چقدر بی ادب شدن جدیداً

مسیح با جدیت گفت - نه این چه حرفیه اتفاقاً فرصتی میشه که با شما بیشتر آشنا بشم.

خنده با نازی کردم

-چطور؟... او ممم اول شما خودتون رو معرفی کنید.

مسیح با اعتماد به نفس گفت - مسیح نامدار هستم.. پزشک . متخصص مغر و اعصاب و البته جراح... 33 سالمه... و شما؟.

لبخند کوچکی زد. - منم الما هستم.. الما سعیدی تازه دانشگاه رو تموم کردم و قصد دارم یه شرکت کوچلو بزنم و
خودم هم بچرخونمش. رشته ام مدیریت بازرگانیه.

مسیح با تحسین نگاهم کرد - او میدارم که موفق باشی.

با لبخند جواب حرفش رو دادم.

مسیح - ولی نگفتید که چند ساتونه.

خنده ارومی کردم - تازه چند مدت یهست که 23 ساله شدم.

مسیح - خوبه... واقعا از آشنایی با دختر زیبایی مثل شما خیلی خیلی خوش حال شدم

با همون لبخند محو و پر نازم گفتم - منم همینطور.

مسیح - اسم زیبایی دارید .

- ممنونم.

مسیح کم کم سر حرف رو باز کرد جلوی ویلا ایستاد

مسیح - ویلای قشنگیه.

با لبخند به ویلا نگاه کردم باید میکشوندمش داخل.

گوشیم رو دراوردم همونطور که به مسیح نگاه میکردم شماره تاماس رو گرفتم

تاماس - الو.. رسیدی اریس؟.

نگاهم رو معمولی نشون دادم.

-سلام فریده جان...مرسی عزیزم.

مسیح هنوز منتظر جواب نگاهم میکرد.

تاماس - چون بکن اریس دم درید؟.

-فریده جان من یه مهمان دارم لطفا وسایل پذیرایی رو آماده کن ما الان میام داخل.

تاماس با لحن خاصی گفت- حتما عزیزم..یه وسایل پذیرایی براش حاضر کنم که تا اخر عمرش یادش نره..یه راست میفرستمش جهنم.

-مرسی عزیزم..

تاماس رو قطع کردم مسیح چهرش رو دلخور نشون داد.

مسیح-چرا اینکارو کردید؟.

خندیدم- خوب مشا من رو تا اینجا آوردید درست نیست همینجوری بفرستمون که برید بفرمایید داخل .

در رو خودم باز کردم ماشین مسیح وارد حیاط بزرگ باغ شد

در رو بستم و وارد شدم مسیح از ماشین پیاده شد و به من نگاه کرد .بهش تعارف کردم

-بفرمایید داخل آقای نامدار.

مسیح خنده محوی کرد- راحت باش بگو مسیح..منم میگم الما.

خندیدم- باشه حتما اینجوری راحت ترم.

با مسیح وارد خونه شدم تاماس از پشت پنجره نظاره گرمون بود سری اروم برا شتکون دادم از پشت پنجره کنار رفت.

در رو باز کردم با اصرار مسیح اول من و بعد خودش وارد شد در رو بستم و اروم فقل کردم با لبخند پشت سر مسیح روانه شدم.

مسیح- چه ویلای قشنگیه...واقعا با سلیقه هستید.

خندیدم--مرسی نظر لطفونه.

مسیح -خواهش میکنم.

تاماس وارد سالن شد قدم هاش اینقدر اروم بود که صداش نمی اومد و البته مسیح هم محو خندیدن من بود.

مسیح- وقتی میخندید هر دو تا پلتون چال می افته.

لبخند بیشتر رو چال گونه هام عمیق تر شد. حرفی نزدم تامس توی یه حرکت ناگهانی دستامالی رو روی دهان مسیح گذاشت مسیح با چشم های گرد شده ثابت مونده بود بعد از پند ثانیه کشدار شروع کرد به دست و پا زدن ولی دیر شده بود از هوش رفت.

با لبخند محوی به تامس نگاه کردم که نفس عمیق میکشید

تاماس - چه سگ جونیه این. اه حالم بهم خورد ازش. اشغال جذاب.

خندیدم.

-ببندش تاماس.

تامس - چشم رئیس خوشکله. برو اون چهرتم درست کن یکم دقش بدیم اگرچه میدونم با اون دلبرایی که کردی بدبخت تا الان که کنارت بوده اشهدشم خونده.

مستانه خندیدم. -بس کن تاماس.

تاماس مشغول بستن مسیح به صندلی شد منم نگاهیه ویلا انداختم یه ویلا بزرگ و خوشکل درست مثل خونه خودم که مدت هاست ازش بی خبرم. اخی زهرا رو هم ندیدم خیلی زن خوبیه. دلم برا خانم گفتناش نگ شده.

به یکی از اتاق رفتم دست و صورتمر و توی سرویس بهداشتیش شستم و لباسهام رو هم عوض کردم لنز هامو دراوردم شدم همون اریس همون باران.

لباسا هامو با یه تاپ بندی زرد خیلی نازه روش گلدوزی بازمه ایی داشت عوض کردم یه شلوارک چرم مشکلی چسبون هم پوشیدم موهای رنگ شدم رو هم دورم ازاد گذاشتم

از پله های سنگی سرد پایین اومدم پا برهنه سردی سنگ حس خوبی بهم میداد تاماس بیخیال روی یه مبل دو نفره رو به روی مسیح لم داده بود منم کنارش نشستم تاماس نیم نگاهی بهم انداختو به مسیح خیره شد.

تاماس - کی تموم میشه اریس؟

نگاهم رو به صقف سفید ویلا دوختم

-نمیدونم.

تاماس - تااخر عمرمون باید ادم بکشیم؟... خسته نشدی؟... خسته نشدم؟!.. موندم بخدا... حتی امار کسایی هم که شکتیم دیگه تو دستمو نیست.

اهی کوتاه کشیدم -نمیدونم تاماس. خواهش میکنم ذهنم رو درگیر تر از اینی که هست نکن.

تاماس - باشه.

نگاهم رو به صورت مسیح دوختم مژه های بلند با دو تا چشم سبز عسلی که عسلیش بیشتر مشخص بود الان زیر پرده پلک هاش پوشونده شده بود. لب ها و بینی خوش فرم واقعا حیفه ادم هایی مثل من و مسیح که به این راه ها کشیده میشیم.

نگاهم روی صورتش میخ کوب شده و داشت انالیزش میکرد. که مسیح تکون ارومی خورد. نگاه تاماس هم به طرف مسیح چرخید.

تاماس - داره به هوش میاد.

بعد از چند دقیقه کوتاه مسیح هوشیار شد چشم هاشو چند بار بازو بسته کرد نگاهش رو همه چرخوند از روی من رد شد ولی سریع به طرفم برگشت چشم متعجب و بعداز چند ثانیه گرد شد با وحشت نگاهم کرد.

لبخند محوی به روش زدم - سلام آقای نامدار.. احوال بهتر!.. من رو یه مدت ندیدی خوش حال بودی؟!

مسیح خودش رو جمع و جور کرد ولی هنوزم بهت زده بود.

مسیح با تته پته گفت - ت... تو ز... نده ایی؟

خندیدم بلند و بلند تر.

با صدایی که بر اثر خنده میلرزید گفتم - پس توقع داشتی مرده باشم؟

جدی شدم - فکر کردی میتونی یه قاتل حرفه ایی رو بکشی؟.. خیر آقای دکتر.. تو هیچی نیستی!.. هیچی.. از یه اشغالم ارزش کم تره.

مسیح با نا امیدی نگاهم کرد هیچ کاری نکرد چون به خوبی میدونه. کسی که با من در بیوفته فقط باید بمیره

مسیح - پس منم باید بمیرم نه؟

لبخند زدم - اره عزیزم.. ولی نه به راحتی.. به روش دوست داشتنی من... تو محکوم به مرگ میشی.

مسیح پوزخند زد - فکر میکردم کشتنت راحت.

تاماس - سخت اشتباه کردی. ولی اریس خیلی دختر خوبیه.. برات یه سوپرایز آماده کرده.

مسیح پوزخند زد و اروم زمزمه کرد - سوپرایز؟!

به تاماس اشاره کردم از جا بلند شد به سمت یکی از اتاق ها رفت بعد از چند ثانیه با یه دختر خیلی خوشگل اومد بیرون ابرویی بالا انداختم و به مسیح نگاه کردم

با منت گفتم - بهت این فرصت رو میدم که اخرین رابطه ات رو داشت باشی.. البته با حضور گل تاماس. میدونی خیلی دوست داره رابطه دو نفر رو زنده ببینه. تاماس به قهقهه خندید.

تاماس - مخصوصاً رابطه کسی که میخواستنه رئیس رو بکشه.. زن بهترین دوستم رو.

با لبخند به مسیح خیره شدم اون دختر به وحشت به ما نگاه میکرد.

تاماس مسیح رو باز کرد با اسلحه توی سرش به سمت یکی از اتاق ها رفتن منم بیخیال روی مبل لم دادم و تلوزیون رو روشن کردم از این شبکه به اون شبکه.

دیگه حوصل داشت سر میرفت نزدیک به سه ساعته که توی اون اتاق کوفتین دلم میخواد سر تاماس رو بگویم به دیوار معلوم نیست چقدر به خورد کامی داده که حاضر شده ایندختره رو بفروشه بهش.. تازه میخواد بفروشدش به یه شیخ عرب توی دبی دختره که معلومه ناراضی نیست اخه اونجا خیلی بهشون میرسن و... بهتره دیگه ادامه ندم..

بالاخره اقایون افتخار دادن بیان تو دختره ک نبود معلومه بدجوری حالش رو گرفتن بیچاره ضعف کرده برم یه چیزی بدم بخوره تا نمره حوئه چال کردن دو تا چنازه رو دیگه ندارم.

مسیح با چهره می سرخ با تاماس وارد شد اوه این تاماس چرا سرخ شده؟. نکنه دو تا کی کردن به اون بیچاره. تاماس شونهای بال انداخت ای نامرد بیچاره دختره چشم غره ایی به تاما سکرادم باید جلوش پوشیده تر باشم داره خطرناک میشه.. نیمتونم اعتماد کنم در این مورد.

از جام بلند شدم تاماس بازم مسیح رو بست به صندلی .

وارد اشپزخونه شدم و یه اب قند درست کردم یکم کمیوت اناس هم که توی یخچال بود برداشتم و با یه چنگال به سمت اتاق رفتم تاماس حرکت هامو دنبال میکرد .

وارد اتاق شدم... اخی.. بیچاره نا نداره. ای خاک تو سر هوسبازتون بکنن ابله های احمق.

به سمت دختره رفتم لبه تخت نشستم چشم هاشو باز کرد ملافه رو روی تن برهنش کشیدم لباسو گاز گرفت نگاهم به تخت افتاد اه از نهادم بلند شد باکره بوده که دیگه نیست.

دلم به حالش سوخت.. خیلی خوشکله. چشم های درشت سیاه سیاه موهای بلند و حلقه حلقه ارایشی به صورت نداره ولی فوقلاده است. کاش میشد نزارم تاماس بفرستتش.

اروم دستمو پشت سر دختره گذاشتم و کمکمش کردم تا بلند بشه معلومه بیشتر از 18 سال نداره

دختر اخ ارومی گفت اشکش جاری شد. دلم بدجوری برایش میسوزه یادم به خودم می افته به روزایی که واسه تمرین از مرب یهام کتک میخوردم تا مقاومت بدنیم بالا بره و شب ا از درد تا صبح ناله میکردم مارتین خیلی از شب دلسوزانه مثل یه بابا بالای سرم می موند.

-حالت خوبه؟.

دختره با غرضی که صدای ظریفش روی لرزوند گفت - خیلی. درد دارم.

کمکش کردم تا به پشتی تکیه بده. اب قند رو دستش دادم.

-چرا اینکارو میکنی؟

اشک های دخترک بدجوری باریدن گرفته بود.

-دزدیدنم... من نمیخواستم.

از خشم سرخ شدم کمیوت رو روی پاش گذاشتم و با عصبانیت از اتاق خارج شدم اخم هام به شدت تو یهم بود به

تاماس نزدیک شدم خواشتم بزنم توی گوشش که چشم هاشو گرد کرد و گفت- چرا؟

داد زدم- تو این دختر رو دزدیدی؟

تاماش با ناباوری گفت- من..؟ من اونو از کامی گرفتم. ندزدیدمش.

دستمو به پیشونیم زد اهی کشیدم. بازدم داد زدم- میکشم اون کامی احمق رو کاسه کوزش رو توی هم میریزم

مرتیکه اشغال

خیلی عصبی بودم به اتاق برگشتم دخترک داشت از کمیوت میخورد نگاهی بهش کردم.

-بهتر شدی؟

سرش رو اروم تکون داد

دوباره پرسیدم- خانوادت کجان؟

بغض بدی توی گلوش نشست- من پرورشگاهی هستم.

اه از نهادم بلند شد خدای من این دختر چه دردی رو داره تحمل میکنه نه مامان نه بابا... وای.. خدای من من چه کنم

با این دختر پیچاره؟

لبخندی به روش زدم دستش رو فشردم.

-نگرا نباش. من کمکت میکنم بشی همون دختر پاک قبلی.

نا مطمئن نگاهم کرد چشم هامو روی هم فشردم

-فعلا بخواب بعدا مفصل درموردش حرف میزنیم تو الان باید استراحت کنی..

بهش اجازه حرفی رو ندادم و از اتاق بیرون اومدم نفرتم سه برابر شده بود معلوم نیست مسیح چند تا دختر و اینجوری

بی ابرو کرده.

با عصبانیت نگاهی هم به تاما ساندا تم اونم توش شریکه. و من... منم شریکم ولی بهش کمک میکنم تا حداقل این دختر خوشبخت بشه.

به سمت مسیح رفتم رو به روش نشستم اونم زیادی خسته بود معلومه فعالیتش زیاد بوده.

پوزخندی زدم - خوش گذشت؟

مسیح با نهایت بی شرمی گفت - اره خیلی ولی کاش تو جای اون بودی.

محکم با مشت توی دهنش زدم پشت دست هام بخاطر برخورد با دیدن خون هاش زخم شد ولی برام مهم نبود مشت پشت مشت دست هاس کوچیک و قویم روی صورتش فرو می اومد. اینقدر خون از دهن و صورتش به راه افتاده بود. پا قو تیز و نقره م رو اوردم و جلو گرفتم

با بی رحمی و لبخند گفتم - با مرگ تدریجی چطوری مسیح؟

مسیح نای حرف زدن نداشت.

چاقو رو روی پاش کشیدم رد خون با کشیده شدن خون پدیدار میشد.

به انگشت پاش رسیدم با یه حرکت انگشت کوچیک پاشو بریدم مسیح داد زد خندیدم. انگشت پشت انگش بود که بریده میشد پا دست اروم اروم تکه تکه کرد از انگش به زانو بعدم از رون قطعشون کردم اینقدر آموزش دیده و با تجربه بودم که بدونم از کجا باید ببرم.

بریدم و بریدم تا... ضربان قلبش دیگه تموم شد بوسه ای روی پیشونیش که هنوزم گرم بود زدم مسئولیت تمیز کردن این خون ها و جنازه تکه تکه شده ی مسیح با تاماس بود. به اتاق دخترک رفتم وسط راه ایستادم رو کردم به تاماس که تکه های تن مسیح رو توی پلاستیک زباله مینداخت کردم و گفتم - این دختره ماله منه.. حق نداری جایی بفرستیش.

تاماس متعجب نگاهم کرد و من به اتاق دخترک وارد شدم که اروم زیر ملافه سفید جمع شده بود و چشم هاشو رو بسته بود نگاهی به صورت معصومش کردم دستی به موهاش کشیدم پلک هاش لرزید نگاهش به لباسم کردم رق خوب ود نباید میزاشتم بترسه. از اتاق خارج شدم وارد حمام شدم یه دوش گرفتم و تا التهاب دورنم کم بشه .

بعد از خشک کردن موهام و تعویض لباس هام از اتاق خارج شدم و به سمت زده های پله رفتم کار تاماس تموم شده بود کف سالن تمیز بود انگار که هرگز تو شخونی ریخته نشده بود. به اتاق دختر برگشتم همون لباس های قبلی تنم بود پالتوی قرمز و ...

ملافه رو دور دخترک کامل پیچیدم تاماس وارد اتاق شد اشاره کردم نزدیک شد.

اروم پیچ پیچ وار گفتم - بلندش کن و ببرش توی ماشین من و اون رو برسون خونه خودم

تاماس با ناباوری گفت- واقعا میخوایش؟

سری تکون دادم- نمی زارم بد بخت بشه خودم درستش میکنم.

تاماش فقط سری تکون داد. دست زیر تن نحیف و ریزه دخترک برد و اروم بلندش کردم اخم های دختر در هم رفت معلومه درد داره تاماس با قدم هایی اروم و بلند از اتاق خارج شد توی اون سرما پالتوم رو بیرون اوردم رو تن دخترک انداختم کارام واسه تاماس عجیب بود.. حقم داشت چون نمیدونه من دارم یه دختر که ممکنه از من بدبخت تر بشه رو میبینم. من قاتل شدم اون ممکنه فقط یه هرزه بشه که باید توی دست و پای اون شیخ های کثیف بیلکه تاماس اروم گفت- میخوای چیکارش کنی؟.

بی تفادوت گفتم- تبدیلیش میکنم به همون دختر قبل باکره.. فک رنکنم زیاد خرج برداره.

تاماس- چرا؟

-چون نمیخوام بدبخت بشه.

تاماس- دردسر نشه.

-نترس همیشه. مامانو بابا نداره.. تنهاست پرورشگاهیه.. کمکمش میکنم که یه دختر خوب و کامل باشه.

تاماس- چرا.

عصبی شدم- نمیخوام هرزه بشه میفهمی؟.

تاماس که لحن عصبی من رو دید ازه ایی گفت و دیگه حرفی نزد.

به خونه که رسیدیم در خونه رو با کلید باز کردم کلید زاپاس رو از وکیلیم گرفتم.

بازم تاماس دختره رو بلند کرد با اشاره من به نزدیک ترین اتاق که توی طبقه پایین بود بردش و بعدم خداحافظی کرد ازش بخاطر تمام کمک هاش تشکر کردم ولی گفتم که بخاطر کارشس با اون دختر ازش دلگیرم اونم گفت که خبر نداشته اینجوری بوده و دزدیده شده چون کامی گفته که اون خودش هم میخواود.

چنان نگاهی به خونم انداختم که انگار دلم میخواود وسایلیش رو هم ببلعم.. اینقدر دلم براش تنگ شده بود که حد نداره.. واقا که هیچ جا خونه خود ادم نمیشه. با ولع به سمت اتاقم رفتم احساس خستگی میکنم پس با قدم هایی سریع به اتاقم رفتم..

با دیدن فرد توی اتاقم تعجب کردم ولی وقتی پراغ روشن شد.. لبخند تمام لبم رو گرفت داداش گلم بود.. باراد خدایا چقدر دلم براش تنگ شده بود.

با لبخندی عمیق چراغ رو خاموش کردم و لباس هامو عوض کردم و کنارش روی تخت خوابیدم بوسه کوچکی روی گونش زدم حتما بعد از من میاد اینجا.. اخی الهی داداشیم چند بار باید بخاطر من ضربه بخوره؟

چهرش مظلوم و معصومه به بوسه دیگه روی گونش زدم اروم تکون خورد به جای بالشی که قبلش توی بغلش بود و حال زیر سر منه من رو توی بغلش گرفت و فشرد فدای داداشم بشم .

وای نکنه داره خواب از اونا میبینه یهو بلایی سرم بیاره بد بخت بشیم جفتمون؟. من که جهنم رو ساخمه ولی داداشم دیگه گناه داره.

بیخال فکر های مزخرف شدم و چشم هامو بستم به خواب عالی رو بعداز مدت ها بازم تجربه کردم .

با تکان های شدیدی چشم های غرق خوابم گرد شد با چهره بهت زده باراد مواجه شدم لبخند خودبه خود روی لبم نشست.

باراد- تو.. تو... باران.

خندیدم باراد که حال فهمیده بود واقعی هستم محکم بغلم کرد دلگیر بود خیلی زیاد

باراد- دختر دوینه کدوم گروی بودی این مدت؟. ما فکر کردیم مردی؟.. نبودی.. ابجی اخی تو کی میخوای ادم بشی؟. کدوم جهنمی بودی اصلا؟.

صداش رفته رفته هی اوح میگرفت محکم زدم تو یسرش و اخم کرد ساکت شده بود.

با حرص گفتم- اه کر شدم بابا.. ایش.. مثل ادم نیمتونی ابراز احساسات کنی؟... زنده فقط توی یه اتاق حافظه ام رو از دست دادم همین .. دیونه.

باراد یهو شیرجه زد روم و محکم گونم رو بوسید.

با بغضی مردونه گفت- خره دلم برات تنگ شده بود.. وای بزار به سیما و سهند خبر بدم.. وای بابا اگه بفهمه حتما سکنه رو زده.. نیمدونی چقدر دلتنگت بود چقدر گریه کرد برات

لبخند زدم تا باراد خبر هارو بده دست و صورتم رو شستم با به یاد آوردن اون دختر چند دست لباس از توی کمدم برداشتم و از اتاق خارج شدم

به طبقه پایین رسیدم اروم در اتاق دخترک رو باز کردم و وارد شدم خودش رو روی تخت جمع کرده بود مشخص بود هنوزم درد داره حقم داشت دونفر سرش ریختن دوتا ادم هوسباز ابله.

با شنیدن صدای دراتاق و قدم های من سرش رو بلند کرد ملافه رو بیشتر به خودش چسبوند نگاه مهربونی بهم کردم و لبخند کوچکی زدم به طرفش رفتم.

-صبح بخیر. برات لباس اوردم.

نگاه دختر به اتاق افتاد پر سوال نگاهم کرد. با صدای گرفته ایی گفت- من کجام؟
در حالی که لباس ها رو روی تخت میزاشتم نگاهی بهش کردم- خونه من. از این به بعد با من زندگی میکنی.
نگاهش متعجب شد- با شما؟.

سری تکون دادم- اره من بارانم اسم تو چیه؟.

نفسش رو اروم بیرون داد- یاسمین.

لبخندی به روش پاشیدم- اسم خیلی قشنگی داری.

لبیخند تلخی زد و قطره اشکی از چشم هاش چکید.

یاسمین با بغض گفت- توی پرورشگاه این اسم رو روم گذاشتن.

حرفی نداشتم که برای دلداریش بگم نداشتم پدر و مادر درد خیلی بزرگیه...سخته که از داشتن عزیز ترین کسات محروم باشی.

اروم دستمو به بازوش که کمی کبود شده بود کشیدم.

-غصه نخور..من مامان و بابا دارم ولی خیلی باهاشون زندگی نکردم توی مهم ترین موقعیت هام بهشون احتیاج داشتم ولی اونا باعث شدن که ازشون دو رباشم..البته مامان خیلی خوب بود ولی من خیلی زود از دستش دادم 8 یا 9 سالم بیشتر نبود که از دنیا رفت.بعد از اینکه اومدم ایران هم پیششون نمودم هرچند گاهی بهشون سر میزنم..این لباس هارو برات اوردم بیوشی داداشم اینجاست راحت باش باراد پسر خیلی خوبیه...بد نگاه نمیکنه..داداشم پاکه..مثل گل.

نگاهی بهم کرد چشم هامو روی هم فشردم دستش رو گرفتم از روی تخت بلندش کردم ملافه از روی تنش سر خورد پایین از دیدن تنش فکم منقبض شد خدای من..تمام تنش کبود بود..اون دوتا وحش و دن حیونن نه ادم..باورم نمیشه که مسیح و تاماس همیچین ادم هایی باشن..مسیح واقعا حش بود که بمیره.

با یاسمین کمک کردم تا بره توی حمام نگاهی به حمام کردم وقتی خیالم راحت شد که تیغ یا چیزی توی حمام نیست بیرون اومدم .

از اتاقی که حالا دیگه برای یاسمین بود بیرون اومدم باراد رو دیدم که سر درگم توی سالن ایستاده بود سرش زیر بود و شونه هاش میلرزید متعجب نگاهش کردم

-باراد.

سرش رو اوقندر سریع بالا آورد که فکر کنم گردنش درد گرفت با سرعت جت اومد طرفم و محکم بغلم کرد و فشرد.

باراد- کجا بودی؟.. فکر کردم خواب دیدم.

خندیدم و کمرشو با کف دستم مالیدم.

-فدات بشم داداشی.. بینیم گریه کنی.

باراد- من اخر از دست تو دق میکنم.

صدای زنگ اف اف بلند شد از باراد جدا شدم باراد با سرعت به سمت در رفت هم زمان با رفتن باراد، یاسمین از اتاق خارج شد پیرهن سفید که بلندیش تا زیر باسنش میرسید با شلوار راحتی مارک مشکی که برایش به علاوه لباس زیر برایش برده بودم رو پوشیده بود موهایش رو توی حوله سفیدی بسته بود پوست سفیدش با این سفیدی حوله بیشتر جلوه میکرد و سیاهی چشم ههایش بدجوری دل میبرد.

به روش لبخند زدم.

-صحت حمام

لبخند کوچکی زد بهش اشاره کردم و اونم دنبالم اومد وارد اشپزخونه شدیم ازش خواستم پشت میز بشینه هر چیزی که تو یخیچال بود و مقویی برای اون هم بود اوردم بیرون خواشتم نمیرو هم درست کنم که صدای بقیه رو شنیدم لبخند روی لبم نشست یاسمین متعجب به بیرون از اشپزخونه نگاه میکرد بابا وارد شد با ناباوری به من نگاه میکرد اشک توی چشم های تیره اش جمع شده بود دست هاشو باز کرد لبخند عمیق تر شد خودمر و به اغوشش بابام سپردم بابا محکم بغلم کرد چقدر دلم تنگ شده بود واقعا دلم به حال یاسمین میسوزه. چراکه اون نداره این اغوش رو. بابا- کجا رفتی تو؟... دلم خوش بود توی خونتی و جات امنه.. یهو گذاشتی رفتی نگفتی بابات دق میکنه؟.

با یاسمین کمک کردم تا بره توی حمام نگاهی به حمام کردم وقتی خیالم راحت شد که تیغ یا چیزی توی حمام نیست بیرون اومدم .

از اتاقی که حالا دیگه برای یاسمین بود بیرون اومدم باراد رو دیدم که سر درگم توی سالن ایستاده بود سرش زیر بود و شونه هاش میلرزید متعجب نگاهش کردم -باراد.

سرش رو اوقندر سریع بالا آورد که فکر کنم گردنش درد گرفت با سرعت جت اومد طرفم و محکم بغلم کرد و فشرد.

باراد- کجا بودی؟.. فک رکدم خواب دیدم.

خندیدم و کمرشو با کف دستم مالیدم.

-فدات بشم داداشی.. بینیم گریه کنی.

باراد- من اخر از دست تو دق میکنم.

صدای زنگ اف اف بلند شد از باراد جدا شدم باراد با سرعت به سمت در رفت هم زمان با رفتن باراد ، یامسین از اتق خارج شد پیرهن سفید که بلندیش تا زیر باسنش میرسید با شلووار راحتی مارک مشکی که برایش به علاوه لباس زیر برایش برده بودم رو پوشیده بود موهایش رو توی حول هسفیدی بسته بود دوست سفیدش با این سفیدی حوله بیشتر جلوه میکرد و سیاهی چشم ههایش بدجوری دل مبیرد.

به روش لبخند زدم.

-صحت حمام

لبخند کوچکی زد بهش اشاره کردم و اونم دنبالم اومد وارد اشپزخونه شدیم ازش خواستم پشت میز بشینه هر چیزی کهتو یخیچال بود و مقی برای اون هم بود اوردم بیرون خواشتمتتم نمیره هم درست کنم که صدای بقیه رو شنیدم لبخند روی لبم نشست یامسن متعجب به بیرون از اشپزخونه نگاه میکرد بابا وارد شد با ناباوری به من نگاه میکرد اشک توی چشم های تیره اش جمع شده بود دست هاشو باز کرد لبخند عمیق تر شد خودمر و به اغوشش بابام سپردم بابا محکم بغلم کرد چقدر دلم تنگ شده بود واقعا دلم به حال یاسمین میسوزه. چراکه اون نداره این اغوش رو. بابا- کجا رفتی تو؟... دلم خوش بود توی خونتی و جات امنه.. یهو گذاشتی رفتی نگفتی بابات دق میکنه؟.

حرفی نزدم بعداز چند ثانیه از بابا جدا شدم. سهند با نگاه یمهربون نگاهم میکرد سهند رو هم بغل کردم به سیما رسیدم سرد نگاهش کردم و برای بغل کردنش پیشقدم نشدم چراکه ازش گذشتم اون حق نداشت به من خیانت کنه.. هرچی باشه اونم دختر لیداست با همه علاقه م نسبت بهش الان ازش متنفرم خیلی خوش شانسه که نکشتمش بخاطر این خیانتش باید میمیرد. اگر مارتین انیجا بود حتما من رو بخاطر این کارم سرزنش میکرد. چطوری باور کنم این کار هاشون رو

میگذرد.

مثل باد. مثل افتادن یک برگ

از اوج به زیر

میگذرد.

مثل اب روان از جوی

مثل یک نفس

مثل یک چشم بر هم زدن.

ولی

میماند جای پای این رفتن ها.

حک میشود ضربه اب به دیواره سنگ.

میماند. اما میگذرد

سیما سر به زیر انداخت فهمیده بود دلیل دلگیرییم با سمت یاسمین که پر سوال به بقیه نگاه میکرد رفتم و با لبخند گفتم - این هم خونه منه. یاسمین جان.. از این به بعد با منه جزئی از منه. خم به ابروش بیاد نمیبخشمتون دوست دارم همونطور که همه کس من هستید مه کس یاسمین هم باشید.

بابا با خوش رویی به یاسمین رنگ پریده و زیبا نگاه کرد

بابا-خوش اومدی یاسمین جان.. تو هم مثله دخترمی.

لبخند پر حسرت ولی شادی روی صورت یاسمین نشست

با صدای ارومی گفت - ممنونم پدر جون.

لبخند زدم خوب بود واسه یه شروع من میتونم یه زندگی خوب برای یاسمین بسازم ازش دریغ نمیکنم .

باراد- به به پس عضو جدید داریم؟.. خوب بیامسن یخانوم بنده که باراد هستم داداش دوقلوی بارانی جونم... تو هم شدی عضو خانواده ما. خوانمی چند سالتنه.

یاسمین سر به زیر گفت - 22 سالمه.

تعجب کردم یعنی یاسمین یه سال ازم کوچک تر بود؟.. خوب منم چهارم شبیه دخترا 18 - 19 ساله است.

نگاه مهربانم رو به یاسمین و بد این نگاه مهربان ناب باعث شد شعله های حسادت توی دل سیما بر پا بشه چرا که من با همه مهربان نبودم.

یاسمین رو تنا گذاشتیم تا بتونه کمی غذا بخوره خودم با لیوان شیری از اشپزخونه بیرون اومدم رو به روی بقیه روی مبل نرم خونه فرو رفتم.

بابا با مهربانی نگاهم میکرد.

بابا- کجا بودی این مدت؟.

نگاهم رو توی چشم های سیما دوختم.

با طعنه گفتم - جای زیاد بدی نبودم. خیالتون راحت... اینقدر برو بیا دارم که جام زیاید بد نباشه. البته به لطف بعضیا.

سیما سرخ شد شرمنده بود و طعنه های من خیلی سنگین بود برای اونی که همیشه از من خوبی دیده بود.

سهند - خیلی نگرانت بودیم...مردیمو زنده شدید ترسیدم یه وقت دشمنات.

خندیدم بلند از همون جنس خند های مستانه تلخ.

-اره خوب یه دشمن نزدیک که سزای کارش رو دید البته از یکیش گذشتم ولی نبخشیدمش.

نگاه سیما سیاه تر شد اشک توی چشم هاش جمع شد.

سیما با بغض بی توجه به حطور بقیه گفت - اینقدر طعنه نزن باران.

خندیدم بلند تر از دفعه قبل واقعا من یه جانی یه ورانی هستم..اره من مشکل رانی دارم.

سیما - نخند...

داد زد - اینقدر نخند باران داری میترسونیم.

ولی خنده های من بلند و بلند تر شد اونقدر شدت داشت که اشک از چشم هام جاری شد به سرفه افتادم کمی از شیرم رو خوردم سرفه هام بند اومد.

با همون صدایی که هنوزم اثراتی از خنده توش بود گفتم - طعنه؟.

جدی شدم و غریدم - سزای تو مرگه سیما مرگ..ول یمن میگذرم یه بار از لیدا گشتم بخاطر سهند و تو..اینبار باخاطر سهند میگذرم..اینو بدونه اگر یه دفعه دیگه در قبال من یا تو یا سهند اشتباهی بکنید..نمیگذرم..اینو بدون..من همیشه مهر و بن و اروم نیستم..باید بشناسی منو..من یه ببر درنده و بی رحمم..یه ویرانگر..به نف رکه محکوم به مرگه ولی زنده است..اینو بدون..من میکشم هر کسی که برام دردسر درست کنه..بخاطر تو..نزدیک بود جونم از دست بدم.

سیما زد زیر گریه حرف هام خیلی سنگین بود همه ساکت بودن و متعجب سهند کلافه گفت - جریان چیه؟...سیما جچه ربطی به تو داره باران؟.

خندیدم و به چهره سهند دقیق شدم توی چشم هاش فقط تعجب بود نشونی از دروغ و پوششی برای دروغ نبود. پا روی پا انداختم و لیوان شیر رو لاجرعه سر کشیدم و روی میز گذاشتم همه منتظر چشم به دهان من دوخته بودن. کمی توی جام تکون خوردم.

-خوب من بخاطر سیما نزدیک بود بمیرم..

سیما با بغض گفت - مجبورم کردن.

خندیدم - محاله.

سیما- نه..بخدا گفت که من رو بابا و سهند رو میکشه.حتی باراد رو.نمیخواستم همه رو از دست بدم.

خندیدم و بهش خیره شدم زیر نگاه سردم داشت منجمد میشد.

سیما- اینجوری سرد نگاهم نکن باران..بخدا راست میگم.

نگاهم سرد تر شد.با کمال بی رحمی گفتم

-این آخرین باری که میبینمت سیما...دیگه کسی به اسم تو توی زندگی من وجود نداره.

اشک های سیما برید.

سیما- خیلی بی رحم شدی باران.

نگاهم خیره روی چشم هاش بود.

-من به ادم هایی که یه بار بهم خیانت کنن فرصت دوباره نمیدم..کسی که یه بار خیانت کرد .دوباره هم میکنه... باید خوش حال باشی که نکشتمت چون من کسایی رو که بهم خیانت میکنن رو با یه تیر یا با یه چاقو نقره خوشکل..تکه تکه میکنم..در کمال بی رحمی..یادت باشه..کسی که جلوت نشسته.یه روانیه یه قاتل..یه دختر که کشتن براش اسون ترین کاره..یه فرشته مرگ خوشکل.

هرچی من میگفتم سیما بد تر میشد همه به جز من و سیما سرشون زیر بود.سیما ازجا بلند شد سهند خواست بره دنبالش که نگاه من رو دید خوب میدونه من کسی رو بی دلیل مجازات نمیکنم..همین که ازش گذشتم هم خودش خلیه

نفس عمیقی کشیدم سیما از در سالن خارج شد نمیدونم دیگه کامل بیرون رفت یا نه .سرم رو زیر انداختم صدای اروم قدم هایی رو پشت سرم حس کردم برگشتم یاسمین رو دیدم که اروم به طرفم میاد .با دیدنم متعجب نگاهم کرد فکر نمیکرد تا این حد تیز باشم.

-بیا اینجا بشین.

یاسمین سری تکون داد و به طرفم اومد.کنارم روی مبل جا گرفت.اروم دستی به کمرش کشیدم

اروم زیر گوشش گفتم- درد نداری؟.

سرشو به علامت منفی تکون داد نفس اسوده ای یکشیدم باید از تاماس بخوام یه دکتر خوب پیدا کنه تا با یه عمل کوچیک یاسمین رو مثل اولش کنه.یه دختر..دوست ندارم قبل از ازدواجش اسم زن بودن رو یدک بکشه.

نگاهی کوتاهی به بقیه کردم باراد به زهرا زنگ زد تا برگرده خدا میدونه وقتی فهمید من هستم چه کار که نکرد ،اول از همه محکم بغلم کرد و کلی قربون صدقه ام رفت تازه کلی هم بخاطر وجود یاسمین خوش حال شد .

دو ماه از اون روز گذشته دیگه سیما رو ندیدم واسه کنکور دوباره ثبت نام کردم میخوام فوقم رو هم بگیرم که البته میگیرم چون یه مدت دیگه دانشگاه ها باز میشه. منم وارد دانشگاه میشم دیگه.

یاسمین هم سال اخر لیسانسه با کار کردن اموراتش رو میگذرونده توی یه خونه قدیمی که از محل کارش فاصله زیادی داشته و فقط یه اتاق دوازده متری بوده زندگی میکرده. توی یه شرکت منشی بوده. الهی!... چقدر این دختر سختی کشیده.

در عوضش من الان باهاش مثله یه شاهزاده برخورد میکنم واقعا دختر خوبیه بعد از اینکه عملش با تلاش تاماس درست شد و اون دوباره شد همون یاسمین سابق خیلی حالش بهتر شده. البته درمورد این اتفاقی که برایش افتاده با هیچ کس حرف نزدم بین من و اون و تاماسه. راستی تاماس هم برگشت فرانسه چو باید دنباله رو کارای شرکت مارتین باشه ..

وارد خونه شدم خیلی خسته بودم وای که چقدر این خرید طول میکشه وای از دست یاسمین، افتاد به جون من که میخوام برم خرید. منو برده سه تن لباس خریده.. آخه خدا من این همه لباس دارم دیگه این همه خرید واسه چیه؟. پوفی کشیدم خرید هارو روی زمین رها کردم و خودم رو روی مبل پرت کردم نفس عمیقی کشیدم.

یاسمین با خنده کنار من فرود اومد.

یاسمین - اخیش مرده بودما.

خندیدم -اره واقعا خودت که این همه راه میری من رو چرا اینقدر دنبال خودت میکشونی.

یاسمین پشت چشمی نازک کرد - چون جنابالی الان مامان منی.

سری به تاسف تکون دادم و با تندی گفتم - من که یه سال ازت بزرگترم. دلت میاد بگی من جای مامانتم؟.. تازشم. من به این خوشکلی.. از خداتم باشه

یاسمین تک خندهایی کرد. - واقعا هم که تو چه تحفه ای هستی.. یکم واسه خودت نوشابه باز کن.

اخمی کردم و از جا بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم در یخچال رو باز کردم و تا کمر خم شدم تو یخچال. با دیدن مواد پیتزا نیشم باز شد زندگی مساوی با پیتزا. عشق منه .

با سرعت نور خودم رو به اتاقم رسوندم یاسمین که میدونست من چمه و چرا دارم بدو بدو میرم قهقهه میزد و هر هر بهم میخندید .

وارد اتاقم شدم سریع یه تاپ طلایی دو بندی که فوقلاده باز بود تنم کردم با یه شوارک کوتاه که به زور تا رونم میرسید و سفید رنگ بود موهامو دم اسپی بستم و از اتاق پریدم بیرون یاسمین بادیدنم سوتی زد بعضی وقتا یکمی هیز میشه این دختر.

یاسمین - اوه له له چه کردی خانوم..میگم بارانی من تغییر جنسیت بدم با من ازدواج میکنی؟.

قهقهه زد من شایان هم این حرفو بهم زده بود الان اسمش یادم نیست.

یاسمین با شادی گفت - این یعنی بله.

دستمو با علامت برو بابا تکون دادم و در حالی که از راه رفتن با پای برهنه روی سرامیک های سرد خونه لذت میبردم وارد آشپزخونه شدم و بازم تا کمر رفتم توی یخچال و موارد لازم رو واسه پیتزا آماده کردم.

پیتزا رو گذاشتم توی فر یاسمین مشغول درست کردن یه سالاد خوشمزه بود با لبخند گفتم - میای بریم توی حیاط اب بازی؟.

چشم های یاسمین برق زد خوب میدونم که عاشق اب بازی.

نیشش باز شد سالادو ول کرد از همون جا تریپ بی حاجبی برداشتیم من همونایی که تنم بود رو دراوردم و دویدم توی حیاط یاسمین هم مثل من (در کل با من خیلی راحت)

هر دو به سمت شلنگ های اب دویدیم هوا زیاد سرد نبود ولی خیلی حال میکنم با این هوای خوب.

با خنده اب رو بهم می پاشیدیم صدای قهقهه هامون خونه رو برداشته بود

(سیاوش)

صدای خنده ی مولایی بلند شد اخم هام رفت توی هم مولایی دوباره چهار چشمی رفت توی دوربین و به جایی خیره شد لبخندش هر لحظه بزرگ تر میشد .

با جدیت رفتم کنار شو از پنجره به اون نقطه ایی که سر دور بینش بود نگاه کردم انگار دو نفر داشتن همدیگه رو میزدن اخم هامو توی هم کردم پس چرا این مولایی داره میخنده؟.

با تحکم گفتم - ملایی

مولایی سیخ توی جاش ایستاد . رنگش پرید خودش رو جمع کرد و گفت - بله قربان!.

با اخم و جدیت نگاهش کردم با دست پش زدم و خودم از توی دوربین نگاه کردم از دیدن صحنه رو به روم دهنم باز مونده بود دو تا دختر با لباس ناچور داشتن اب بازی میکردن یعنی این مولایی حیا میا نداره ها.

((چرا خودت داری نگاه میکنی حالا؟؟))

اخم هامو بیشتر توی هم کردم یعنی دختر اینقدر هم بی حیا؟..نمیگه یکی میاد میبینه؟...خاک تو سرشون کنن.

هر دو تاشون خیلی خوشکل بودن موهاشون بلند بود و دورشون ریخته بود اوه اوه چقدرم که سفیدن.. استغفرالله ..الله اکبر خدا لعنتت کنه مولایی ببین با من چیکار کردی.

صاف ایستادم وبه مولایی که رنگش حسابی پریده بود نگاه کردم از همیشه جدی تر بودم

با اخم گفتم - تو خجالت نمیکشی؟... به چه جرات به ناموس مردم نگاه میکنی؟.. اونا شعور نداشتن. اصلا اونا توی خونه خودشون تو به چه جراتی بهشون نگاه میکردی؟!

مولایی اب دهنش رو به سختی قورت داد سرش رو انداخت زیر. و با صدایی متاسف و ناراحت گفت - متاسفم قربان.. دیگه تکرار نمیشه.

چشم غره ایی بهش رفتم دلم به حالش نمیسوخت ولی می بخشمش .

- فقط همین یه بار و می بخشم.

مولایی یکم حالش بهتر شد و اثر خوش حالی رو توی چهرش میشد دید.

- ممنونم قربان

حرفی نزدم سرم رو کردم توی دوربین به کل اون دو تا دختر و فراموش کردم مشغول دید زدن خونه مورد نظرم شدم خدا کنه این ماموریت ختم به خیر بشه تا من بتونم یکم که شده استراحت کنم.

دیگه واقعا خسته بودم نمیدونم بخاطر چی اومدم و پلیس شدم نه که از شغلم بدم بیاد نه. اصلا ولی خسته شدم از بس راه افتادم دنبال مردم و به این و اون مشکوک شدم

پوفی کردم به جز دو نفر که داشتن دوربین هارو بررسی میکردن بقیه که سروان نوید رضایی و محمد تیموری و سعید رستمی باشن همه خواب بودن من اون دو نفر که یکیش فرزند مولایی بود و اون یکی هم رضا محمدی بود بیدار بودیم.

- سرگرد صالح... لطفا بیاین اینجا رو ببینید!

سریع بلند شدم با دیدن دو تا دختر که داشتن توی سرو کله همدیگه میزدن متعجب شدن

(این دخترا هم امروز قرار گذاشتن جفت جفت بیان بیرون)

یکی از دخترا محکم شال اون یکی رو از سرش کشید اون یکی هم نامردی نکرد یه لگد زد توی پاش گیس و گیس کشی راه افتاده بود. مولایی رو فرستادم جداشون کنه اونم سریع رفت

نفسمو با خیال راحت فرستادم بیرون مولایی رسید اون دو تا که معلوم بود حسابی جا خوردن هر چی مولایی میگفت سری به علامت تایید تکون میدادن و حرفی هم نمیزدن بعدم از روی لب خونی فهمیدم میگن چشم و رفتن خونه هاشون.

مولایی وقتی برگشت گفت داشتن سر یه مانتو دعوا میکردن یعنی اینا دیگه کی هستن؟... بدبختا دلم به حالشون میسوزه بخاطر یه مانتو اینجوری تو سر هم دیگه میزنن. نابود شدن دیگه.
پوفی کشیدم گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره خونه سریع جواب دادم.

-سلام علیکم و رحمت الله.

صدای مهربون مامان توی گوشی پیچید

مامان - سلام به روی ماهت پسر... خوبی مادر؟.

لبخندم رو زیر لبم پنهان کردم از جا بلند شدم و رفتم توی حیاط.

-بله خوبم مامان جان بازم شما نگران من شدی؟.

مامان اهی سوزناک کشید و گفت - هی مادر تو تا میری سر کارت من قلبم باید رو دور تند باشه که نکنه خدایی نکرده سر بچم بلایی بیاد.. هرچند هیچوقتیم سالم نمایایی خونه. مگر اینکه کارت زیاد مهم نباشه.

لبخند عمیقی روی صورتتم نشست بود.

-نگران نباش مامان.. خیالت راحت من حالا حالا ها قصد زندگی دارم.

مامان تک خنده نازی کرد یکم دیگه حرف زدیم و قرار شد من زود برم خونه چراکه برادرم و خانوادش اومده بودن خونمون.. واقعا دلم واسه سیامک تنگ شده.

تندی رفتم داخل و رفتم رو اطلاع دادم بعدم سویچ ماشین رو برداشتم و به سمت خونه رفتم.

با لبخندی به لب به چراغ های روشن خونه نگاه کردم خون ما یه خونه ویلایی فوقلاده بزرگ بود که سه تا ساختمان قدیمی خیلی قشنگ توش بود دو طرف حیاط 1000 متری خونه ما و خونه عموم بود و در وسط حیاط هم خونه پدر برگم که از همه ساختمان ها بزرگ تر بود من فقط یه عمو دارم که اونم همینجاست و با خانواده سه نفریش اینجا زندگی میکنه عموم طاها و همسرش مریم خانم و دخترشون که به تازگی نامزد شده مهتا که خیلی دختر خوب و نجیبیه.

من هم با مادرم و پدرم زندگی میکنم. مادرم سحر و پدرم علی نام دارن و برادرم هم سیامک اسمشه که سه ساله ازدواج کرده و یه پسر یک ساله خیلی ناز که کلا شبیه منه و به مامان وباباش نرفته داره اسم همسر داداشم رهاست و پسر کوچلوشون هم اریا نام داره.

اریا همونطور که گفتم خیلی شبیه منه چشم های درشت سبز قهوه ایی با مژه های بلند سیاه درست به رنگ موهامون و یه پوست روشن. که البته اریا ته ریش مثل من نداره.

در سالن خوهنه رو باز کردم همه خونه بودن مهتا کنار نامزدنش کورش نشسته بود کورش ریز ری ززیر گوش مهتا حرف میزد مامان و بابا و عمو و زن عم وهم دور بابا بزرگ و د رکنار سیامک و رها نشسته بودن اریا کوچلوی عمو هم که داشت با ماشینک های اسببازیش بازی میکرد و هی دلم منو ضعف میبرد واسه خودش ..دلم میخواد برم اون لپ های تالش رو به گاز جانانه بگیرم که گری بلند شه ولی دلم نمیاد.

سلام بلندی کردم سیامک سرش روب لند کرد لبخند روی لبش نقش بست چون کارش کیشه زیاد وقت نمیکنه بیاد پیش ما . منو سیامک پشبه هستیم ولی سیامک چشم های عسلی روشنی داره و الانم که برنزه شده داداشم .

سیامک با لحن شاد و صمیم گفت- سلام به داداش سیاوش خودم!..خوبی داداش؟!..منو نمیبین خوش حالیا؟

محکم توی اغوشم فشردمش.

-دلم تنگ شده بود داداشی.

صدای رها بلند شد

رها ب جغ جیغ و مسخرگی گفت- شوهرمو له کردی سیاوش اروم تر

خندم گرفته بد رها دختر خالمونه یعنی دختر تنها خاله ام مینو هستش که خیلی با ما صمیمیه

از اغوش سیامک بیرون اومدم و با رها هم دست دادم بعدم هم با همه سلام علیک دیگه ایی کردم کنار اقاچون روی مبل جا گرفتم پدر بزرگم مرد مهربون و خون گرمیه و صد البته جدی

دستی به شونم زد و گفت- چطوری مرد؟

لبخندی به روش زدم

-خوبه خوب اقا چون

اقا چون هم مثله من پلیس بوده و بعدم دیگه باز نشسته شد خلاصه دوست داشت وقتش رو برای خانوادش بزاره

فضا گرم بود از جا بلند شدم و با ببخشیدی به اتاقم رفتم لباسا هامو با یه تی شرت سفید و یه شلوار مشکی ساده عوض کردم و بیرون اودم و دوباره کنار اقا چون جا گرفتم اریا رو از روی زمین برداشتم و باهاش بازی کردم خیلی

دوس شدارم توی این مودت خیلی بزرگ شده. بدجنس وقتی میخنده دوتا چال روی لپش میوفته درست مثل من

با لبخند گونه اریا رو محکم بوسیدم .

سیامک با خنده گفت- لپ بچمو کندی سیا.

اخمی بهش کردم متنفر بودم از اینکه یکی بهم بگه سیا .

چشم غرمو گرفت و سریع خودشو زد به اون راه. ولی من هنوزم جدی بودم رو ازش گرفتم. مامان با صدای بلندی همه رو واسه شام فرا خوندن با لبخند همه به سمت میز شام رفتیم چه میزی هم که کشیده بود منم خوب.. شکمو هستم چه میشه کرد!

سر میز نشستیم همه دور هم واقعا که چقدر خوش میگذره اینجوری کنار هم باشیم.

من جمع رو زیاد دوست ندارم ولی این شلوغی و جمع برام لذت بخشه.

شام خوشمزه مامان که زرشک پلو با مرغ و کباب کوبیده رو همه در کمال آرامش و صمیمت خوردیم خیلی بهم مزه داد تا دیر موقع بیدار بودیم یه تماس هم با بچه ها گرفتم ولی خبری نبود و دیگه ساعت 12 بود که هر کس رفت و خوابید.

چشمهام به پنجره اتاقم بود باد ملایمی توی اتاق میوزید و منشعش پنجره باز اتاقم بود برای یه لحظه بازی اون دوتا دختر با اون سرو وضع جلوی چشم هام نقش بست خندم گرفت من و از این فکر ها واقعا مسخره است!

دستمو به لبه پنجره تکیه دادم و کمی به طرف بیرون متمایل شدم نگاهم دور تا دور باغ خونه میگذشت نفس عمیقی کشیدمو عطر گل های محمدی توی حیاط به ریه هام وارد شدن لبخند محوی روی لبم نشست بود نگاهم رو به بالای بالا رسوندم و زل زدم به ستاره های چشمک زنی که بدجوری دلبری میکردن واسه ما زمینی ها نفس عمیق دوباره ایی کشیدم و با صدا بیرون دادم.

با صدای آرامی گفتم- تا کی؟!... تا کی باید این زندگی جدی رو ادامه بدم؟!.. خدایا دلم یه زندگی پر شادی میخواد.

نگاهم رو از اسمون پرستاره شب گرفتم و به تختم پناه بردم که من رو به یه خواب اسوده دعوت میکرد.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم چشم هامو باز کردم و به صفحه گوشیم که روشن و خاموش میشد نگاه کردم بادیدن شماره مولایی سریع جواب دادم.

صدای لرزان مولایی که نفس نفس میزد توی گوشی پیچید.

-بله.

مولایی- جناب سرگرد بیاید خونه همه رو کشتن قربان... خواهش میکنم زود تر بیاید اینجا.

بهت زده به صفحه گوشی نگاه کردم با سرعت نور از جا بلند شدم و لباس هامو عوض کردم اسلحه م رو برداشتم و خودم رو با آخرین سرعت با ماشین به ملی که عصر اونجا بودم رسوندم در باز بود اسلحه م رو توی دستم گرفتم و کنار در ایستادم اروم و ارود شدم بهت زده به رو به روم نگاه میکردم همه چیز بهم ریخته بود پنج نفر از افرادمون غرق خون افتاده بودن مولایی کناری به دیوار تکیه داده بود و چشم هاشو بسته بود دستش بی جون افتاده بود بغضم گرفت همشون مرده بودن یعنی؟.

به سمت رضایی رفتم نبضش رو گرفتم ولی نبود..هیچی نبض نداشت رو دیگه نداشت. لب هامو روی هم فشار دادم تا بغضم نشکنه چشم هامو بستم و دستم رو روی چشم هاش کشیدم و اروم بستمش تازه دو هفته است که بابا شده .چقدر پست و نامردن بخداوند خدا قصم میخوره که انتقام قطره قطره خون این پنج نفر رو میگیرم.

نه مولایی رو اروم روی زمین خوابدتم و چشم هاشو با دست بستم با بیسیم اموبلانس خبر کردم خودم گوشه ی سالن به دیوار تکیه دادم و روی زمین نشستم همه فیلم هارو برده بودن هیچی نبود یعنی کی امارمون رو داده بود ؟..کی؟..بزار دستم بهش برسه.

اسمان

بین اینان همان مردانند

همانانی که تو با تمام عظمتت

در کنارشان کوچکی

بین که بیرحمانه جان سپردند

بین که بغض خاموششان

همه جهان را در بر میگیرد

افتاده...رنجیده...تنها...

اینان همان مردانند

همان مردان

که جان سپردند

به خدایی خدا

برای خدا

و برای مردم خدا

(باران)

چشم هامو باز بود صدا هایی از حیاط شنیدم از جا پریدم با سرعت خودم رو به کشوم رسوندم و اسلحه م رو بیرون اوردم و توی دستم گرفتم از روی وزن اسلحه م میتونم تشخیص بدم پر هست یا نه حتی تعداد گلوله های توشو نفس هامو دقیق و منظم کردم اروم از پنجره بیرون رو نگاه کردم چند نفر از توی حیاط خونه رد شدن و از دیوار بالا رفتن و پریدن توی خونه کناری .

با تعجب بهشون نگاه کردم. یعنی اینا کی هستن؟

چرا از خونه من رد شدن؟

نگاهی به لبس هام کردم باز بود ولی مهم نیست. از توی کشوی مخفی که زیر تختم رست کرده بودم دوتا دستکش پلاستیکی که وقتی میپوشمش اصلا مشخص نیست دستم کردم و با یه شال صورتی و پوشوندم با سرعت از اتاقم خارج شدم و دنبالشون رفتم وارد حیاط شدمو ماهرانه از دیوار بالا رفتم داشتن وارد خونه میشدن سه نفر بودن فکر کنم کسی توی اون خونه زندگی نمیکنه .حتما میخوان دزدی کنن.

دلهم لک زده واسه یه کتک کاری.

از دیوار پریدم پایین و چهار دستو پا روی زمین فرود اومدم نرم و اروم شروع به راه رفتن کردم خودم رو به اولین پنجره رسوندم نوی چراغ یکی از اتاق هارو میتونستم ببینم و یه نفر که داشت یه ماسک رو از روی صورتش بیرون می آورد .

یه جای کار میلنگه!.. اینا حتما یه کاری کردن حس ششمم اینو بهم میگه.

با قدم هایی تند و نرم به سمت در ورودی رسوندم. خداکنه این فضولیم کار دستم نده.

خیلی اروم دستگیره در رو چرخوندم و وارد شدم اطرافم رو به نگاهی انداختم کسی نبود با قدم هایی آهسته وارد شدم و در رو روی هم گذاشتم به سمت اتاقی که چراغش روشن بود رفتم صدای افراد توی اتاق نظرم رو جلب کرد صدای یه مرد جوان که با خنده و شادی حرف میزد بلند شد-هه هه چی فکر کردن با خودشون این پلیسا.. حقشون بود.... تا اونا باشن دیگه توی کار ما دخالت نکنن عوضی ها...

با شیطنت گفت-امید هر کس توی کار ما دخالت کنه حکمش چیه؟

مردی با صدایی که از خنده ارتعاج داشت گفت- مرگ.

با خودم اروم زمزمه کردم محکوم به مرگ؟.

در اتاق باز شد و فیس تو فیس یه پسر جوان چشم ابی شدم وحشت کردم گاوم زایید.

پسره با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد یهو اخم هاش توی هم شد خواست مچ دستم رو بگیره که لگد محکمی به جایی که نباید زد زدم با صورتی سرخ شده پهن زمین شد با صدایی اخ بلندی که گفت اون دونفری که توی اتاق بودن بیرون اومدن خدا رحم کنه بهم

یکی از پسرا با دیدن دوستش که پخش زمین بود و داشت ناله میکرد اخماش توی هم شد نگاه تیزی بهم کرد نگاهش به لباسام افتاد اخماش باز شد با یه جست به طرفم اومد

عجب غلطی کردم اومدم اینجا

با پا محکم زدم به ساق پاش پای خودم فکر کنم کبود شد مال اون رو نمیدونم.

پسره یا اخ بلند شد و خم شد روی پاش از فرصت استفاده کردم و گردنش رو بادوتا دستم گرفتم و محکم چرخندم صدای خورد شدن استخوان های گردنش به توی خونه پیچید .

اون پسر یکه اول از همه زده بودمش از پشت گرفتم با ارنج زدم توی کمش دستاش شل نمیشد سرم رو خم کردم و با سرعت بردم عقب و محکم کوبیدم توی صورتش دستاش شل شد برنگشتم فقط با سرعت به سمت در دویدم و خودم رو از به بیرون رسوندم.

به دیوار رسیدم با دیدن دیوار بدونه جا پا به خودم لعنت فرستادم وقتی نبود با سرعت هرچه تمام تر به عقب برگشتم و با سرعتی بیشتر به سمت دیوار دویدم وقتی نزدیک دیوار رسیدم یه جست بلند شدم و لبه دیوار رو دو دستی محکم گرفتم یکی از پاهامو بالا گذاشتم که یه نفر مچ پامو گرفت پامو کشیدم و محکم زدم توی صورتش پامو ول کرد و صورتش رو گرفت. از دیوار پایین پریدم و خودم رو به اتاقم رسوندم نفس نفس میزدم. چندیدن نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم تمام تنم عرق کرده بود. خودم رو به سالن رسوندم و با قدم هایی اروم به سمت اشپزخونه رفتم در یخچال رو باز کردم و شیشه اب رو بیرون آوردم و درش رو باز کردم یه نفس نیمی از شیشه اب رو خوردم وقتی لبه شیشه رو از بم جدا کردم سریع یه نفس عمیقی و بند کشیدم. با به یاد آوردن دیونگیم لبخند روی لبم اومد واقعا من خیلی خرم...اخ ه دختر مگه تو فضولی؟!

سری به تاسف برای خودم تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. به این فکر کردم. که واقعا ایا اون ها پلیسی رو به قتل رسوندن؟ و چرا اینکارو کردن؟

شونه ایی برای خودم بالا انداختم. خو به من چه. اصلا.

نفس عمیقی کشیدم. از اولم اشتباه کردم رفتم اونجا. حالا دردسر نشه برام!

"نه بابا ندیدن تورو صورتت رو پوشونده بودی"

پوفی کردم و رفتم توی اتاقم اینقدر خسته بودم که سرم نرسیده به بالش خوابم برد.

حس کردم یه وزنه سنگین افتاده روی تنم چشمهام که بسته بود یهو گرد شد به جسم سنگین روم نگاه کردن وای نکنه از اینا باشه اختر و مختر بخرک.. اهان بختک.. وایی تنه بختک باشه.

حس میکنم اصلا تکون نمیتونم بخورم. تمام قدرتم رو جمع کردم و حلش دادم و خودم رو سریع جمع کردم نگم پرسیده بود صدای جیغی شنیدم. با دیدن یاسمین کف اتاق در حالی که با مخ افتاده بود روی زمین تعجب کردم. نکنه این جونور افتاده بوده روی من!؟

یاسمین غرغر کنان گفت- ای بمیری باران.. زدی چلاغم کردی.. وای سرم.. وای پام.. وای دستم.

هم حرصم گرفته بود هم خنده حالا با مخلوطی از این دو تا حس گفت- ای مرده شورت رو ببرن که سکتتم دادی بیشعور... سنگ کوپ کردم.

یاسمین با نیش باز گفت- حقت.. بیشعورم خودتی.

از جا پریدم و افتادم دنبالش با جیغ از اتاق بیرون رفت.

چه سرعت عملی داشت!، سریع فرار کرد!

با لبخند رفتم توی حمام تادوش بگیرم در کل هر روز حمام میکنم یاسمین لقب اردک رو بهم داده چون هر دقیقه توی حمام یا استخرم.

با حوله حمامی وارد اشپزخونه شدم یاسمین داشت دو لویی غذا میخورد. خوشم میاد مثل خودم چاق نمیشه.

با خند گفتم- اروم تر بابا فرار که نمیکنه.

یاسمین با لپ های پر گفت- فرار میکنه.. فرار میکنه.

سری به تاسف تکون دادم و نشستم سر میز یه تکه نون تست برداشتم و روش کره بادم زمینی مالیدم و با سمت دهنم بردم یه گاز کوچولو بهش زدم و اروم اروم شروع کردم به جویدم، ماشالله یاسمین تونه رو چنان چند لا میکرد میچپوند توی دهنش که ادم ماتش میبرد. حالا که فکر میکنم میفهمم که چقدر روز های اول با پرستیژ رفتار میکرد. واقعا عجب ادم جالبیه این یاسمین.

یاسمین تا صبحانه اش تموم شد بدو بدو رفت توی اتاقش و لباس هاشو عوض کرد با لبخند اومد و گونه منو محکم بوسید و با خوشمزگی گفت- خداحافظ مامان جون برام دعا کن.

خندیدم و گوشو بوسیدم از جا بلند شدم و گفتم- چقدر وقت داری!؟

یاسمین ابرویی بالا انداخت- چطور!؟

با بیتفاوتی گفتم- میخوام برسونمت.

یاسمین لبخندی زد- نیم ساعت. چون نیخواستم توی ترافیک بمونم یا تاکسی پیدا نکنم زودتر حرکت میکنم .
 سری تکون دادم و در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم- دو دقیقه وقت میخوام ازت.
 یاسمین سری تکون داد با سرعت به اتاقم اومد از بین ماتو هام یه مانتوی بنفش رو با شال و شلوار مشکی پوشیدم
 ارایش خیلی کمی در حد یه رژ لب و روزگونه انجام دادم یه مدادم توی چشمم کشیدم بی روح نباشه یه وقت.
 بدو بدو اومدم پایین کفشامو توی سالن پام کردم و صاف ایستادم سوئیچ بی ام دبلیوم رو برداشتم و گفتم- بریم
 دختر مامان.

یاسمین با لبخند اومد و دستم رو گرفت با صمیمیت با هم از خونه خراج شدیم .
 پریدم توی ماشین یاسمین هم همینطور در حیاط رو با ریمون باز کردم و خارج شدیم.
 یکی زدم توی سر یاسمین از بس که این اهنگارو اینطرف و اون طرف کرد
 یاسمین با ترشی گفت- سرم رو شکوندی .اه دستش مثله سنگ میمونه!!.
 ابرویی بالا انداختم و پخش رو روی اهنک مورد علاقه ام تنظیم کردم و صداش رو هم بلند کردم یاسمین با شنیدن
 اهنک ساکت شد و زل زد به بیرون.

صدای بهنام صفوی توی ماشین پیچید هردو ساکت به اهنک گوش میکردیم.

من دیگه غربت نمی خوام عشقو با حسرت نمی خوام

صدای هق هق و گریه کنج این خلوت نمی خوام

هر جایی که درد زیاده قلبم اونجا خونه کرده

غمو مهمون کرده و زود خوشی رو روونه کرده

دیگه طاقتی نمونده که بخوام جدا بمونم

شعراي پر از من و تو با خودم تنها بخونم

کاش ببینمت دوباره خیلی کم حتی یه لحظه

مثه اون روزای اول همه ی جونم بلرزه

کاش خدا منو ببینه ببینه چه گیج و خسته م

دستمو محکم بگیره بگه که نترس من هستم

کاش فقط یه بار دیگه با چشم تو رو ببینم

حاضر م تا ته عمرم پای این حسرت بشینم

مته انتظار کشیدن همه آرزوم همینه

پس بذار یه بار دیگه این چشم تو رو ببینه

کاش خدا بگه تو گوشم که نترس از این زمونه

این زمونه ای که خیلی با دلم نامهربونه

پشت چراغ قرمز رسیدم ماشین رو متوقف کردم و سرم رو برای یک لحظه برگردوندم و به ماشین کناریم نگاه کردم
خشکم زد دیدنش سخت بود اخه چر اینقدر شباهت؟

کاش خدا منو ببینه ببینه چه گیج و خسته م

دستمو محکم بگیره بگه که نترس من هستم

کاش فقط یه بار دیگه با چشم تو رو ببینم

حاضر م تا ته عمرم پای این حسرت بشینم

نفسم رو به زور بیرون فرستادم چقدر این اهنگ با چهره ش همخونی داشت چقدر با ارزوی توی دلم همخونی داشت.

(سیاوش)

با دستام روی فرمان ماشین ضرب گرفته بودم از اینکه پشت چراغ قرمز بمون متنفر بودم حالا هم دقیقا یه متر مونده بود تا بتونم رد شدم اگر دو ثانیه دیر تر چراغ قرمز میشد سریع رد میشدم ولی زود قرمز شد. پوفی کردم و نگاهم رو به اطراف دوختم به ادم های رنگارنگی که می اومدن و مرفتن پشم دوختم به ماشین های متفاوت با رنج قیمت های مهتلفی که رد میشدن بادختاری که با لباس های که فکر نکنم سرو تهشون نیم متر پارچه هم برده بود و تاسف خوردم به حال پسرای که شلوارشون در حال افتادن از پاشون بود. یا ابرو هاشون از ابروی مامنشون باریک تر بود.

با به یاد آوردن جکی که میگفت قدیما پسرا زغال میکشیدن پشت لبشون مثل باباشون بشن ولی الان ابروهاشون رو برمیدارن کپ مامانشون بشن خندم گرفت یعنی حقیقت داره واقعا ایران چطوری به این مردمش افتخار میکنه؟!..موندم تو جواب این سوال. بعدم دم از اسلام میزننواسه من.

سرم رو برای لحظه ایی برگردوندم هم زمان دختری که توی ماشین کناری بود هم سرش رو برگردوند برای لحظه ایی رنگ از رخ دختر پرید متعجب بهش نگاه کردم خیلی ساده بود ششال مشکی که صورت سفید و گردش رو قاب گرفته بود بادوتا چشم فوقلاده روشن خاکستری یا بهتر بگم نقره ایی که زیر حصار مزه های پر پشت برگشته میدرخشید ناگهان قطره اشکی از چشم دختر چکید لب های کوچک و قلوه ایش جمع شد گونه های برجسته اش از اشک خیس

شد ادم هیزی نیستم ولی دلم نمیخواه ازش چشم بردارم خیلی زیباست..مخصوصا الان که دارم یه چهره مظلوم رو میبینم ندیدم دختری رو که تا این حد چهره اروم و پاکی داشته باشه.

چراغ سبز شد با صدای بوق ماشین های پشت سرم به خودم اومدم و پدال گاز رو فشردم و ماشین از جا کنده شد و از اون دختر دور شدم. خیلی دور.

نفس عمیقی کشیدم و جلوی ستاد ایستادم و ماشینم رو پارک کردم بعدم وارد ساختمان ستاد شدم کسایی که درجشون از من پایین تر بود احترام میزاشتن منم به کسایی که درجشون از من بالا تر بود .چه میشه کرد گهی زین به پشت و گهی پشت به زین.(درست گفتم؟)

وارد اتاقم شدم و لباس فرم رو پوشیدم و پشت میزم نشستم اعصابم خورد بود بدترم شد چشمای اون دختره از جلو چشمم درو نمیشه لامذهب.

در اتاقم به صدا در اومدم با اجازه من یکی از سرباز ها وارد شد پا کوبید با اشاره سر من به حالت ازاد ایستاد.

سرباز- قربان سرهنگ محتشمی این پرونده رو داد بدم به شما تا برسی کنید.

دستم رو دراز کردم و پروندههایی که توی دستش بود رو گرفتم و مشغول برسیش شدم سرباز هم از اتاق خراج شد.

و باید چند تا کلاس رو میگذروندم طبق تحقیقات به عمل اومده امید فرزانه و سعید اسماعیلی هر دو دانشجوی فوق لیسانس مدیریت بازرگانی هستند و قراره من به عنوان استاد دانشگاه برم اونجا . و من برای اینکه بتونم درس بدم طی یه سری کلاس های شبانه و پاره وقت فوری آماده میشم و اولین کلاس هم فرداست .

در اتاق زده شد،بدونه اینکه سرم رو بلند کنم اجازه وردو دادم .

با صدای کوبش پای فرد از سرم رو بلند کردم سرباز علیزاده با ازاد باش من راحت ایستاد و گفت- قربان سرهنگ ممدپور گفتن که سریع برید به اتاقشون باهاتون کار خیلی فروی دارن.

سرمو تکون دادم و هم زمان از جام بلند شدم با چهره جدی از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم. در زد و وارد شدم احترامی گذاشتم سرهنگ با جدیت گفت- ازاد پسر..ازاد.

چهرش گرفته بود به صندلی اشاره کرد نشستم چند عکس داد دستم با تعجب بهشون نگاه کردم علی نظمی با گردن کبودی که نشان از شکستگیش میداد .چندین عکس دیگه هم بود سرم رو ب لند کردم و عکس هارو تکون دادم و گفتم- این ها یعنی چی قربان؟.

سرهنگ نفس عمیقی کشید و با جدیت و اخم هایی در هم گفت- دیشب درست ده دقیقه بعد از کشته شدن بچه ها این اتفاق افتاده درست زمانی که مولایی با تو تماس گرفته .کالبد شکافی انجام دادیم یه نفر گردنش رو شکسته انگشت نگاهی انجام دادیم ولی حتی یه اثر انگشت هم روی تنش نیست .نمیدونم بعید میدونم که کار امید یا سعید

باشه این سه نفر دوست های صمیم هستن بحث پولی هم نبوده ولی برام عجیبه بیرون از شهر پیداش کردیم... کسی که این کارو کرده خحیلی حرفه ایی بوده چون مرگ در کوتاه ترین زمان انجام شده
نفس عمیقی کشید و صحبتش رو ادامه داد.

سرهنگ-اثر کبودی دست خحیلی کوچه درست انگار جای دست یه بچه باشه یا اینکه برای شکستن گردنش فکش رو گرفتم و محکم سرش رو چرخونده. نمیشه حدت زد نه میتونه کار یه دختر باشه و نه میتونه کار یه مرد باشه. خحیلی گیج هستم. خواستم در جریان باشی این یه قتل مشکوکه ممکنه که اون دونفر امید و سعید بخوان به بیراهه بکشوننمون.

سری تکون دادم باز هم به عکس ها نگاه کردم با اجازه سرهنگ بیرون اومدم تا برم برای کلاس آموزشی و فشردهایی که قرار بود تا ربع ساعت دیگه برام بزارن.

وارد اتاق شدم استاد فرهاد نجم پشت میز نشسته بود با دیدن من لبخند کوچکی زد از محمود افرادی بود که ازش برای انجام کاری ها عملیاتی و غیره ایی که نیاز میشد استفاده میکنیم چراکه پلیس بازنشسته ایی بود که دیگ کار نمیکنه .

اتساد نجم در کنار کارش رشته مدیریت بازرگانی رو هم خودنه بود چون که علاقه زیادی بهش داشت.
با استاد دست دادم.

ایتاد با لبخند گفت- سلام سرگرد..انشاله که خوبید؟.

با متانت سرم رو تکون دادم - خحیلی متشکرم به خوبیه شما من هم خوب هستم.

استاد خنده کوتاهی کرد-بهبتره درس رو شروع کنیم.

سری تکون دادمو پشت یکی از میز ها نشستم و استاد مشغول درس دادن بهمون شد ننگات مهمی که نیاز بود حما بگم رو روبه خوبی شرح میداد جووری توی درس غرق شده بودم که زمان رو هم از دستم در رفت.

استاد نجم- خوب ناب سرگرد فکر کنیم برای امروز کافی باشه.

سری تکون دادم و جزوه هامو برداشتم و ایستادم.

بااستاد دست دادمو خسته نباشیدی گفتم.

-خسته نباشید استاد ..امیدوارم که همه چیز خوب پیش بره.

استاد- امیدوارم پسرم.

پشت بند این حرفش نگاه عمیقی بهم کرد و از اتاق خارج شد. روی صندلی نشستم مغزم خیلی خسته بود ولی باید این درس رو یاد میگرفتم تا بتونم درست درس بدم و سوژه دانشجو هام نشم.

حتی فکرشم نمیکردم که یه روز برای ماموریت باید نقش یه استاد دانشگاه رو بازی کنم.

از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم لباس هامو برداشتم و عوضشون کردم جزوه به دست از ستاد خارج شدم.

پشت ماشینم که یه پرشیای سفید تمیز بود نشستم این ماشین واسه محل کارمه باهاش احساس راحتی میکنم با فراری زیاد راحت نیستم اصلا دوست ندارم که یکی ببینه و بگه که با رشوه اینارو خریده بهتر بگم اگر بابا نبود من نمیتونستم فراری بخرم. اچه پولم کجا بود؟.

ماشین رو حرکت دادم و وارد خیابون اصلی شدم .

نگاهم به اسمون افتاد بازم یادم به نازنین افتاد دلم گرفت چقدر ازش بدم میاد.. چطور تونست؟.. چطور تونست اینکارو بکنه!؟.

اهی کشیدم و ماشین رو متوقف کردم چراغ قرمز شده بود نگاهم روی ثانیه شمار موند..

...36...37...38

زندگی خیلی زود میگذره... همه چیز زود میگذره... اصلا زمان حالا همه دردهاست.. ولی چرا من بعد از سه سال هنوزم یادم نرفته؟.

هنوزم یادم نرفته.

...22...23...24

نگاهم رو به سمت چپ چرخندم نمیدونم منتظر بودم چی ببینم ولی تنها چیزی که دیدم یه ماشین پر از پسر های امروزی با موهایی که انگار با یه دستمال پشمی مالیدشون و حالا سیخ سیخ شدن. شایدم دلم میخواست.. نه نه تو نباید بخوای.. تو حق خواستن هیچ چیزی رو نداری.. بفهم سیاوش!.

...8...9...10

با خودم قطه شعری رو زمزمه کردم:

وقتی دلم به سمت تو مایل نمی شود

باید بگویم اسم دلم دل نمی شود

دیوانه ام بخوان که به عقلم نیاورند

دیوانه ی تو است که عاقل نمی شود

تکلیف پای عابرمان چیست آیه ایی

از آسمان فاصله نازل نمی شود

خط میزنم غبار هوا را که بنگرم

آیا کسی ز پنجره داخل نمی شود؟

....

می خواستم رها شوم از عاشقانه ها

دیدم که در نگاه تو حاصل نمی شود

تا نیستی تمام غزل ها معلق اند

این شعر مدتی ست که کامل نمی شود

(نجمه زارع)

..1...2...3

ماشین به حرکت در اومد و من دوباره به راه افتادم ، دنبال چیزی میگشتم که برام قابل درک نبود..نمیدونم چرا باید دنبالش بگردم اصلا برای چی؟..مگه چه اتفاقی افتاده که دنبالشم؟..خیلی گیجم خیلی..!

نفس عمیقی کشیدم تا شاید تشویش درونیم از بین بره جلوی خونه نگاه داشتم دوتا تک بوق زدم در توسط مش رحمت سرایدار خونه باز شد سلام و خسته نباشیدی گفت و گفتم و وارد خونه شدم .ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک کردم و بازم جزوه به دست وارد شدم.

مامان که با شنیدن صدا ماشینم توی تراس ایستاده بود برام دستی تکون دادم منم با لبخند کوچکی براش دست تکون دادم. و به سمت در ورودی که با سالن میرسید رفتم.

دستگیره در رو چرخوندم و وارد شدم.

سالن توی سکوت فرو رفته بود که ثانیه طول نکشید که با صدای تق تق پای مامان شکسته شد .مامان با لبخند به سمتم اومد.

مامان- خسته نباشید پسر گلم!

با لبخند نگاهش کردم-درموند نباشی مامان.

مامان که دید واقعا خیلی خستم به ارومی گفت- برو استراحت کن پسر..واسه شام صدات میزنم.

نگاهتشکر امیزم رو به مامان پاشیدم و با صدایی که رضایت توش موج میزد گفتم- ممنون پس من برم اتاقم.
 مالمان سری تکون داد به سمت اتاقم رفتم که یه اتاق بزرگ بیست متری بود خونه بزرگی داریم پدرم تاجر فرشه
 واسه همین دستمون زیادی به دهنمون میرسه ولی خانوادم از کمک به خانواده هایی که نیاز دارن دریغ نمیکنن.
 پوفی کشیدم و خودم رو روی تخت دونفره اتاقم رها کردم نگاه سر سزری به اتاقم انداختم..مثل همیشه مرتب .کف
 اتاق با طرح چوب بود دیوار های شیری رنگ به پرده های کرم که همه در پناه یه سقف سپید بودن.وسایل اتاقم
 تشکیل میشد از یه میز توالت که روش انواع ادکلون های مردونه و دوتا شونه و ژه اینجور چیزا چیده شده بود.یه کمد
 دیواری که تنها در سفیدش مشخص بود و یه میز تحریر که روش پر بود از ورقه و یه لب تاپ گذاشته شده بود.
 همین ،ساده و شیک .چیزی که من دوستدارم.

دوباره از روی تخت بلند شدم در کمد رو باز کردم و یه شلوار خاکستری راحتی و یه تی شرت
 ابی روشن برداشتم و پوشیدم چراغ اتاقم رو خاموش کردم و ساعت رو تنظیم کردم تا یک
 ساعت دیگه بیدارم کنه و خودم هم روی تخت خوابیدم تا کمی خستگیم رفع بشه .چرا که واقعا
 مغزم خسته بود.

(باران)

نمی توئم فکر نکنم اخه چرا باید اینقدر شبیه باشن؟چطوری؟..انگار کپی برابر اصل همن.اگر
 به جز رنگ چشم هاشون چطوری باور کنم؟..یعنی نمرده؟!..ولی من خودم دیدم!
 دستم رو روی شقیقه هام فشردم تازه فراموشش کرده بودم اخه چرا باید یکی مثل اون رو ببینم
 ؟!...حالا چطوری دوباره بشم همون باران؟...همون اریس؟..چطوری زندگیم رو اروم
 کنم؟..خداکنه دیگه هرگز جلوی روم سبز نشه ..خداکنه.

سعی کردم بخوابم از وقتی اومده بودم خونه خودم رو توی اتاقم زندانی کردم دلم نمیخواد با هیچ
 کس حرف بزنم.

چشم هامو روی هم فشردم سعی کردم بخوابم فردا کلاس دارم باید به موقع بلند بشم..ولی مگه
 دل ضعفه میزاره..ای بابا من گشمنه.با دنیا قهرم با معدم که قهر نیستم.

با بی حوصلگی از جا بلند شدم و از اتاقم بیرون اومدم و یه راست به سمت اشپزخونه که محل

مورد علاقه م بود رفتم. در یخچال رو باز کردم. برام هم از ناهار و هم از شام غذا گذاشته بودن. قورمه سبزی ناهار رو بیرون اوردم یکم پلو و یکم خورش توی بشقاب ریختم و گذاشتم توی ماکروفر تا گرم بشه. خودمم کنارش به کابینت تکیه دادم و بازم بهش فکر کردم اگر تفاوت رنگ چشم هاشون نبود محال بود باور کنم که خودش نیست!

چشم هامو با عصبانیت بهم فشردم تا تصویر چهره دلنشینش رو از یاد ببرم. ولی مگه ممکن بود؟! چطوری مردی رو که این همه مدت با خیالش و عذاب نبودنش زندگی کردم رو فراموش کنم؟! مگه میشه از یاد ببرمش!

نه نمیتونم!..نمیشه!..من دوسش دارم!!

با صدای دینگ ماکروفر از فکر و خیال بیرون اومدم و غذارو بیرونا اوردم و روی میز گذاشتم خودم هم پشت میز قرار گرفتم.

قاشقی توی غذا زدم و به دهان گذاشتم طعمش عالی بود این غذا رو خیلی دوست دارم. در کل همه ایرانی ها این غذا رو دوست دارن.

یادمه باراد به قورمه سبزی میگفت خورش علف.

لبخندی با به یاد آوردن باراد روی لبم نشست باراد هم از روزی که سیما رو اونجوری عذاب دادم و بهش فهموندم خیلی در حقش خوبی کردم که جونش رو نگرفتم باهام قهر کرد میگه خیلی بی رحمی کردم سیما فقط خواسته خانوادش رو نجات بده.

اه حقم دارن من خیلی خطر افرینم.

غذامو با هزار فکر و خیال خوردم بشقاب رو توی سینگ گذاشتم و از اشپزخونه بیرون اومدم و یک راست رفتم توی دستشویی دوباره مسواک زدم و پریدم توی تختم و با خیال راحت خوابیدم.

با تکون شدید چشم هامو باز کردم. فکر کنم زلزله اومده..اره مووقعا زلزله اومده. این یاسمین زلزله باز اومده توی اتاقم من.

با حرص یاسمین گور به گور شده رو هلش دادم اخمی کرد و گفت- هوی اتول صبحی مثل ادم رفتار کنا!!.

با اخم گفتم- مثل میمونه و شاپانزه و رجه و رجه میکنی رو ن بدبخت با این وزن اون وقت میگی مثل ادم رفتار کنم؟!...عزیزم نمیتونی خو درنیت رو کنترل کنی بگو برات جای

مخصوص درست کنم بری انرژی رو خال کنی.

یاسمین با نیش باز گفت- عزیزم من ادم شم تو تنها می مینونی حالا بدو لباسات رو عوض کن

بریم صبحونه بخوریم. یادت که نرفته امروز هردو تامون کلاس داریم.

تا اینو گفت سیخ توی جام نشستیم ساعت هفت ونیم بود و من ساعت نه کلاس داشتم.

مثل برق از جام بلند شدم و رفتم توی حمام یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون. تند تند موهامو

خشک کردم و در کمد رو باز کردم یاسمین رفته بود تا صبحانه بخوره.

از بین مانتو هام یه مانتوی مشکی که بلندیش تا زیر زانوم میرسید و ساده بود پوشیدم مقنعه

خاکستری رنگم رو هم بیرون کشیدم کوله ایی که با اصرار یاسمین خریده بودم رو هم برداشتم

که خاکستری بود کفش های ال استار خاکستریم رو هم پوشیدم. وای شدم مثل دختر دبیرستانی

ها. چقدر تیپ این مدلی بهم میاد

مقنعه رو دراوردم و مشغول آرایش شدم .

یکم کرم پودر و یه رژ گونه ملایم یه رژ لب ملایم تر که تن صورتی و نارنجی داشت. باید بهتون

بگم رنگ مورد علاقه م نارنجیه ولی خوب چون خیلی زیادی جیغه نمی پوشم. از نظر من از قرمز

جیغ تره.

یه خط چشم خیلی باریک قهوه ایی سوخته پشت چشمم کشیدم و مژه هام که خودش فر و پر

پشت بود واسه همین بیخیال ریمل شدم.

دوباره مقنعه رو سرم کردم ایستادم و نگاهی به خودم کردم. لبخند روی لبم نشست. واقعا خوشکل

شده بودم.

از پله ها با سرعت اومدم پایین یاسمین برام ساندویچ گرفته بود با تشکر نگتاهش کردم و ساندویچ رو ازش گرفتم

همینطور که گازش میزدم گفتم:

-دستت درد نکنه یاسی

یاسمین قری به گردنش داد و با ناز گفتم- خواهش عزیزم.

فقط نیم ساعت دیگه تا نه مونده بود سریع نشستیم توی ماشین و به راه افتادیم.

بازم مثل دیروز یاسمین سرش رو کردن توی این پخش ماشین اینبار اون یه اهنگ گذاشت به سلیقه خودش.

به شام تیره ام صبح سپیدی

طلوع تازه ای نور امیدی

تو مظهر وفائی

پر از مهری و لبریز از صفائی ، صفائی ، صفائی

تو با سرشت پاکت

ز بدخواهی و بد دلی جدائی جدائی جدائی

یارا یارا یارا برام یگانه هستی

تنها عشق پاکی تو جاودانه هستی

رهایم کردی از این جا پریشانی

همیشه منتظر هستم که میایی

به فرادهای بهتر دادی امیدم

که با شادی بود فردا تماشایی

برای من یگانه ، توهستی ، تو هستی

فروغ جاودانه ، تو هستی تو هستی

برای من یگانه ، توهستی ، تو هستی

فروغ جاودانه ، تو هستی تو هستی

یارا یارا یارا برام یگانه هستی

تنها عشق پاکی ، تو جاودانه هستی

به شام تیره ام صبح سپیدی

طلوع تازه ای نور امیدی

تو مظهر وفائی

پر از مهری و لبریز از صفائی ، صفائی ، صفائی

تو با سرشت پاکت

ز بدخواهی و بد دلی جدائی جدائی جدائی

یارا یارا یارا برام یگانه هستی

تنها عشق پاکی تو جاودانه هستی

یارا یارا یارا برام یگانه هستی

تنها عشق پاکی تو جاودانه هستی

ازمن جدا مشو

از من جدا مشو که تو ام نور دیده ای

آرام جان و مونس قلب رمیده ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان

پیراهن صبوری ایشان دریده ای

(فردا _ احسان خواجه امیری)

نگاهی به چهره ی یاسمین کردم با یه لبخند یهو محکم گونمو بوسید و گفت -- با تشکر از کسی که یه فردای خوب رو داره برام رقم میزنه.

یه لبخند عمیق روی لبم نشست . یه لبخند واقعی سرشار از لذتی وصف نشدنی. بالاخره تونستم بالاخره یه کار مفید و خوب انجام بدم. اینقدر که یاسمین با یه اهنگ اینجوری ام تشکر کرد.

دستم از فرمان جدا کردم و گوش رو نوازش دادم

- قابل تورو نداشت عزیزم.

یاسمین مهربون نگاهم کرد. با شیطنت گفتم - بسه بچه پرو خوردیم با چشات!

یاسمین خنده نازی کرد - از بس خوشمزه ای!

خندیدمو حرفی نزدم تا وقتی که رسیدیم به دانشگاه یاسمین که همون جلوی در پیاده شد منم بعداز پارک کردن ماشین به سمت ساختمان به راه افتادم یاسمین بی ادب بی خداحافظی رفت دختره دیونه. باید یه سری کلاس بزارمب راش که دیگه اینجوری بی خداحافظی نره. بدبخت مارتین چقدر رو رفتار من کار کرد تا شدم یه خانم که اقایون وقتی میبیننم محوم بشن هم از ظاهر هم از باتن.

پوفی کردم و وارد کلاس شدم با دیدن شهروز اخم هامو توی هم کردم اینم پسر دایی مسیحه شایدم اونم دست داشته توی اون نقشه لعنتی.

نشستم روی یکی از صندلی ها شهروز نزدیک اومد به دختر کناریم به چیزی گفت دهختره هم بلند شد و رفت روی یه صندلی دیگه نشست و شهروز روی صندلی کنارم نشست.

شهروز نیم نگاهی بهم انداخت و با دلگیری گفت - سایت سنگین شده! دیگه تحویل نمیگیری باران خانم! به رو به رو خیره شدم.

-گاهی بهتره سایه ادم سنگین باشه.

خیلی جدی بودم اخمامو توی هم کشیدم شهروز گوشیشو جلوم گرفت یه متن بود.

((از روزی که باران باهام قهر کرده دیگه خواب و خراک ندارم. اون در مورد من اشتباه میکنه. شهروز بخدا من باعثش نبودم.))

پوزخندی زدم اره باعثش نبود ولی هم دستش بود.

همون موقع یه پیام برام اومد با تعجب دیدم که از سیماست. بازش کردم.

((ابجی تورو خدا ببخشم.. طاققت دوریت و نبودنت رو واسه یه بار دیگه ندارم.. بخدا ندارم.. تو نمیدنی چقدر برام سخت بود که حرفی نزنم خودت بودی حالم رو دیدی))

سرم رو بلند کردم و نگاهی به اطراف انداختم. چشمام گرد شد این.. این که همون پسره است که اون شب زدمش... و ایـــــــــــــــــــــــی نکنه منو بشناسه.

"نه بابا تو که صورتت رو پوشنده بود"

پسره پرو پرو زل زده به من چشما در نیاد مرتیکه هیز.

سرمو انداختم زیر ومشغول نوشتن یه پیام واسه سیما شدم اخمام حسابی توی هم بود.

(سیاوش)

استرس ندارم ولی میتروسم یه وقت سر کلاس سوتی بدم سوژه دانشجو ها بشم از دیروز بیش از هزار بار اون جزوه ایی که باید درس بدم رو خوندم و تکرار کردم میدونم حفظش شدم ولی خوب یه جوریه این تجربه اولمه.

سعی کردم تا حد ممکن محکم و جدی باشم.

اخم کوچیکی روی پیشونیم انداختم و با قدم هایی محکم وارد کلاس شدم دانشجو هامشغول حرف زدن بودن.

به طرف میز رفتم و کیف چرم مشکی رنگم رو روی میز گذاشتم همه ساکت شده بودن نگاه کلی به دختر و پسرای که توی کلاس بودن انداختم نفس عمیقی کشیدم و خیلی جدی حرف های از قبل آماده شده رو که استاد نجم توش بهم کمک کرده بود رو گفتم:

-همونطور که همتون میدونید دکتر نجم بخاطر مشغله کاریشون این گلاسشون رو به من واگذار کردن. البته امتحان های پایان ترم رو خودشون میگیرن، نمره های نهایی رو هم خودشون رد میکنن. ولی نمره های که رد میشه رو من بهشون ارائه میدم.

با نفس کوتاهی بین حرفم ادامه دادم.

-از لودگی و خوشمزگی توی کلاس متنفرم. هر کسی که نظم کلاس رو بهم بریزه باید از کلاس بیرون بره و فقط یه بار می بخشم بار دیگه اگر اتفاق بی افته باید این درس رو حذف کنه.

دست توی کیفم بردم و کتاب و لیست نمرات رو برداشتم.

-سیاوش صالح هستم.

لیست رو بالا گرفتم تک تک اسماشون رو میخوندم و مثل استاد های خودم چند ثانیه نگاهشون میکردم.

-باران بهزاد

سرمو بلند کردم کسی بله استاد نگفت. دوباره صدا زدم.

-باران بهزاد.

یهو صدای جیغ کوچکی اومد و هم زمان برخورد چیزی با زمین ابرو هام بالا اومد.

یهو یه دختر با غر و تشر به پسر کنارش گفت. -مگه دیونه شدی شهروز؟!..ببین زدی گوشیمو شکستی!.. یادگاری بود!.

هنوزم نمیتونستم صورتش رو ببینم ولی صدایش از شدت عصبانیت میلرزید.

با جدیت و اخم های در هم کشیده بلند گفتم:

-خانم محترم این چه طرز برخورد توی کلاسه؟.

دختر سریع برگشت سمتم خشک شد حتی پلکم نمیزد همه کلاس ساکت بودن و من به راحتی صدای قورت دادن اب دهنش رو شنیدم. رنگ دختر پرید توی چشم های خاکستری خیلی روشنش خالی از عصبانیت شد و یهو یه دنیا غم ریخت توش و از اشک براق شد. ولی من باید در مقابل همه این های بی تفاوت باشم. نباید به دختری که با یه بار دیدنش توی ذهنم حک شده دوباره نگاه کنم.

اخم هامو توی هم کشیدم سعی کردم به چشم هاش نگاه نکنم.

-مگه من نگفتم از اینکه کسی نظم کلاس رو بهم برزه ممتنفرم. اون موقع شما کجا بودید که این جمله من نشنیدید؟! چهره دختره سرخ شد اوه چه خجالتی.

یهو منفجر شد و تمام حص درونیش رو با یه پوف بیرون داد خیلی عصبی و بیخیال گفت- خوب الان باید چیکار کنم؟! برم بیرون?!.

از این همه بیخیالی به وجد اومدم این این دیگه کیه؟! نیم نگاهش بهش کردم صدای همش توی گوشم میپیچه دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار. خدایـــــــــــــــــــــــا حد اقل یه دختر زشت مینداختی جلوم تا به خودم نهیب بزنی بگم زشته به درد تو نمیخوره نه پری بهشتتون بفرستی برام!.

با نگاه برنان جدی نگاهش کردم ولی اون بیخیال نگاهم میکرد. البته خیلی هم بیخیال نبود نمیتونم بفهمم درونش چی میگذره.

-خانم مثل اینکه اینجا رو با خونه خالتون اشتباه گرفتید؟.

شونه ایی بالا انداخت وگفت- نمیدونم شاید.

خم شد و از روی زمین گوشیشو که تازه دیدم اپله برداشت یه چیزی از وشی بیرون آورد فکر کنم مموریش بود. گوشه رو انداخت توی بغل پسر و گفت:

برام پولش ارزش نداشت از رشی که این برام داشت. زندگی هیچ کس نداشت. خداحافظ.

و بعدم بی توجه به دانشجو های دیگه گفت- بهتره من برم تا نظم کلاستون بهم نریزه.

و از کلاس خارج شد یه لحظه به حضور خودم شک شدم که نکنه روحی چیزی هستم. دانشجو هم اینقدر بیخیال؟!... سری به تاسف تگون دادم این دفعه صدای یه پسر بلند شد

-باران..باران خواهش میکنم باور کن از عمدی نبود. ای خدا...باران با تو ام دیونه صبر کن باید حرف بزنینم.

پسر با پیشونی به عرق نشسته گفت- استاد من باید..باید برم دنبالش خواهش میکنم.

اخم هام خیل یتو بهم بود با عصبانیت گفتم-پس دیگه حق اومدن سر کلاس من رو ندارید نه شما و نه نامزدتون.

پسریه دستی توی موهاش کشید و گفت- اون قراره خواهر زنی بشه استاد.

پوفی کردم.

- به هر حال دیگه نمیبینمتون.

پسره اهی کشید و بدو بدو از کلاس خارج شد وا.. یعنی اینقدر براش مهم بود که خواهر زنش ناراحت نشه؟ بی توجه به اینکه این دختر توی جلسه اول کلاس رو ریخته بهم دیگه و من دلم میخواد سر خودش رو با اون پسره رو بگویم به زمین و دیوار بقیه اسم ها رو خودم خیلی سریع دلم نمیخواد ابرو دیگه بره.

تمام مدت مثل چی س پا ایستاده بودم و درس میداد گلم دیگه داره میسوزه این دانشجو های پرو هم یه سوالایی میپرسن که نیم ساعت باید توی مغزم سرچ کنم تا جوابشون یادم بیاد. یعنی تا الان سوتی ندادن باید برم خدارو هزار مرتبه شکر کنم.

بچه ها با اتمام کلاس یکی یکی از کلاس خارج شدن البته بعداز خروج من.

ورقه ها رو توی دستم مرتب کردم و به سمت پارکینگ دانشگاه رفتم. که دعوای دو نفر توجه ام رو جمع خودش کرد باز این دوتان که. پسره اسمش شهروز ماکانه و دختری هم باران بهزاد.

واقعا بارانیه هها!!!!!!

((پسره هیز جمع کن خودتو))

((من که نگاش نمیکنم بیشعور فقط همینطور یگفتم مثله بارون میمونه از نوع مخربش))

((واعقانم که تو سرگرد این جامعه ایی. خیر ست استادم شدی!))

باران - ببین شهروز اگر اون سیما تکه تکه هم بشه برام مهم نیست.. اون خوهر منه هخودم میدونم که چطوری باهاش رفتار کنم. تو هم پسر دایی اون مسیح اشغالی میفهمی؟... از همتون متنفرم.. چرا نمیفهمید؟.. من باید تنها باشم.. به من نیومده که زندگی کنم. به من نیومده که ادم باشم.. دست از سرم بردار.. راحتم بزار. اون سیما با گفتن گذشته من به تو گور خودش رو دو دستی کنده اگر که بخاطر دوستی کوتاه من با تو نبود و سهند هم وجود خارجی نداشت. مطمئن باش بلایی که سر مسیح اوردم سر اونم می اوردم.

شهروز دست باران رو گرفت سعی داشت ارومش کنه.

خودم رو پشت یکی از ماشین ها قایم کردم منظورش از این بلایی که سر مسیح آورده چیه؟

شهروز - باران عزیزم اروم باش... من برام مهم نیست که چه اتفاقی افتاده به هر حال اون مسیح دیونه قصد خوبی نداشت حقش بود میدونم.. میدونم شاید فکر کنی از ترسمه ولی باور کن اینطوری نیست. تو فقط با سیما اشته کن. باور کن براش خیلی سخته طاقت یه بار دیگه بدون تو بودن رو نداره.. دیدی که بعد از مردن مامانش پیش تو اروم میشد حتی پیش منم اروم نبود. خواهش میکنم باران بخاطر هممون اشته کن.

باران با بی رحمی دستش رو از دست مسیح کشید و گفت - تمومش کن مسیح. تمومش کن.

با قدم هایی تند به سمت بی ام دبلیوی مشکی رنگی رفت و پشتش نشست دنده عقب اومد بیرون و با سرعت از دانشگاه خارج شد. با جدیت صاف ایستادم این دختره هم چه شخصیتی داره هـآ!

به سمت ماشینم رفتم و پشتش نشستم و به راه افتادم به امید و سعید فکر کردم که با لذتی خاص به بی تفاوتی ها باران و صدای گوش میگردن .

به راه افتادم دکمه پلی پخش ماشین رو زدم و آهنگ مورد علاقه م رو گذاشتم.

گناهی ندارم ولی قسمت اینه...

که چشمای کورم به راحت بشینه...

برای دل من واسه جسم خسته ام...

منی که غرور و تو چشمت شکستم...

سر از کار چشمت کسی در نیاورد ...

که هرکی تو رو خواست یه روزی بد آورد...

واسه من که بر عکس کار زمونه...

کسی نیست که قدر دلم رو بدونه...

هنوزم زمستون به یادت بهاره...

تو قلبم کسی جز تو جایی نداره...

صدای دلم سازه ناسازگاره...

سکوتم به جز تو صدایی نداره...

تو خواب و خیالم فقط فکره اینم...

که دستاتو بازم تو دستام ببینم...

ولی حیف از این خواب پریدم که بازم...

با چشمای کورم به راحت بشینم...

اینجا جای تو نیست

نه میخندم نه میخوام گریه کنم برای تو

این ازم بر نییاد که آب بشم به پای تو
 تو کتم نمیره که دوباره خام تو بشم
 واسه من طعمه نذار محاله رام تو بشم
 بار و بندیلو ببند اینجا دیگه جای تو نیست
 تو ترانه های من جایی واسه حرفای تو نیست
 نه واسه من گریه نکن به درد من نمیخوره
 تو گوشم قصه نگو گوشم از این حرفا پره
 بهتره از تو گوشت این پنبه رو در بیاری
 که این دغه با گریه هات سرو تشو هم بیاری
 قلب منو شکستیه یه گوشه ای نشستی
 پاشو بارو بندیلو ببند منتظر چی هستی ؟
 (گناهی ندارم-محسن یگانه)

با قطع شدن اهنگ نفسم رو بیرون دادم اعصابم متشنج شده چشم های باران از جلو چشمم کنار نمیره مگه چی
 داره؟...مگه کیه که اینجوری نشناخته دارم درگیرش میشم؟!
 سعی کردم دیگه فکر نکنم. برگشتم ستاد تا امار اون دو تا جونور اشغال سعید و امید رو بدم و کارای باقی مونده ام رو
 انجام بدم.
 (باران)

سرمو روی فرمان گذاشتم داشتم زار میزدم اخه چرا؟..چرا باید اینجا باشه؟..چرا باید یکی یکی اونی کنارم باشه؟..حالا
 من چطوری درس بخونم؟..چطوری زندگی کنم؟..با وجود این ادم که حتی اسمش هنوزم نمیدونم؟..چرا راحت نمیتونم
 زندگی کنم؟..تازه داشتم فراموش میکردم وجودش ادمی شبیهش روا..چرا جورج و کسایی که کپی اونن راحت
 نمیزارن؟..چرا باید یکی یکی جورج رو ببینم؟...خدایا اخه چرا؟ چرا باید یه جورج دیگه وارد زندگیم بشه؟..چرا باید یه
 جورج دیگه وارد زندگیم بشه؟..اخه چرا؟.

هق هقم تمام ماشین رو پر کرده بود نفس هام کشدار و عمیق شده بودن برگشتم خونه بازم خوبه که یاسمین تا عصر
 کلاس داره وگرنه با بودنش توی خونه دیونه میشدم.

پ.فی کشیدم چشم هام متورم و سرخ شده بود نمیدونم خودم رو چطوری روسندم به خونه فقط میدونم که خودمو رو انداختم توی تختم به قرص مسکن رو بدون اب خوردم. و چشم هامو بستم و قرص کم کم اثر کرد و بیهوش شدم.
بت صدای نگران یاسمین چشم هامو باز کردم.

یاسمین - باران بلند شو...بلندشو عزیزم..اقا باراد تورو خدا زود بیاید حالش اصلا خوب نیست.

چشم هام دوباره بسته شدن .تمام تنم داشت میسوخت و سوزن سوزن میشه گلوم میسوزه.نفس کشیدن برام سخته.

صدای نگران باراد رو شنیدم که اومد کنارم

باراد- ابجی؟...باران. ابجی چت شده؟1....تب داره ..ممکنه تشنج کنه باید ببریمش بیمارستان.

صدای گریه اروم یاسمین رو میشنیدم حس کردم توی هوا معلق شدم فکرکنم باراد بلندم کرده چیزی رو تنم انداختن از سرعت قدم های باراد توی هوا تکون میخوردم و بعدم گذاشته شدم توی ماشین .اینواز باز و بسته شدن در ماشین فهمیدم

توی دلم بلند به خودم گفتم:

دیگر صدای مرغ عشق سرود عاشقانه نیست

شور شر دلدادگی در شعر و در ترانه نیست

در گیر و دار روزگار در هر خزان و هر بهار

دنیای رنگ و وارنگ هر لحظه ای به یک رنگ

بر جمع زدن سنگ

در حد یک اشاره هر آدمی نداره عمر دوباره

زندگی به جز صفا نیست

همدمش با رنج ما کیست

حاصلش سرای باقیست

خوب و بد نمانده بر جا

شادیش امروز اینجا

اره میترسم چون تازه یکی مثل جورج توی زندگیم اومده هرچند مبهش نمیترسم. امروز میخواستم سر کلاس سکتہ کنم. اون اونجا بود. مردی که توی خیابون دیدمش اونجا بود. دیدی خدا هیچ وقت به حرفم گوش نمیکنه همیشه بر ضد منه. همیشه مخالف چیزی رو که میگم و میخوام انجام میده.

..

باراد داد زد - خدایا داره تشنج میکنه.

تمام تن باران میلرزید اروم نمیگرفت یاسمین نمیدوستت دیگه با چه سرعتی رانندگی کنه همشون ترسیده بودن باران یه موجود دوست داشتنی بی احساس بود. یه ادم که باهمه میجوشه ولی به هیچ کس نزدیک نیست.

باراد با صورتی خیس از اشک محکم باران رو توی بغلش می فشرد نمیخواست زیاد بلرزه ولی باران!..

به بیمارستان رسیدن باراد با یه جست سریع خودش و باران رو از ماشین بیرون کشید و به سمت اورژانس دوید صدای فریاد دکتر کتر و پرستارش کل بیمارستان رو برداشته بود. مرد جوانی با قدم های تند خودش رو بیرون رسوند با دیدن باران تعجب کرد که داشت به شدت میلرزید میشناختش خیلی خوب برادرش خیلی وقت بود که با فکر مردن باران خورد شده بود. اره اون عشق سهیل رو خیلی خوب میشناخت.

باران رو بردن توی اورژانس دکتر سعی داشت تبش رو پایین بیاره ولی تب عصبی بود ممکن نبود پایین آوردنش. باید خودش کم کم پایین می اوم.

باراد به دیوار تکیه داده و صورتش رو بین دست های بزرگ مردونش پنهان کرده بود و اوای خدا خداهش رو سر میداد. دلش نمیخواست یه بار دیگه خواهرش رو از دست بده... اخیه مگه یه مرده رو چند بار میکشن؟.. باران مرده. احساسش وجودش فقط یه مرده است. دیگه چی مونده که بکشنش؟.. چرا خواهرم اینقدر عصبیه؟.. چرا نمیتونه رنگ آرامش رو ببینه؟

توی دلم بلند به خودم گفتم:

دیگر صدای مرغ عشق سرود عاشقانه نیست

شور شر دلدادگی در شعر و در ترانه نیست

در گیر و دار روزگار در هر خزان و هر بهار

دنیای رنگ و وارنگ هر لحظه ای به یک رنگ

بر جمع زدن سنگ

در حد یک اشاره هر آدمی نداره عمر دوباره

زندگی به جز صفا نیست

همدمش با رنج ما کیست

حاصلش سرای باقیست

خوب و بد نمانده بر جا

شادیش امروز اینجا

(سمیه تیموری)

یاسمین رو صندلی آرام نشسته بود چشم های غرق اشکش به باراد نگاه کرد به باراد حق میداد اون که مدت کمی بود باران رو میشناخت اینقدر دوست داشتنی بود که براش مهم نباشه اونم ادم یوبد که اون شب زن شدنش رو دید ولی باران کمکش کرد و باعث شد اسم زن رو یدک نکشه.

همه نگران بودن با تماس باراد پدرش و سیما و هسند هم به بیسمارستان اومدن جمع متشنج بود درست مثل باران که حالش بد بود خیلی بد اتفاقات براش خارج از تحمل بود نمیتونست سیما رو ببخشه نمیتونست حضور استادش رو ندیده بگیره.

نمیتونست عشقی که به جورج داشت رو فراموش کنه و از یاد ببره. تمام نخ هایی که رسیده بود بهیکباره همه پنبه شده بودن. نمیخواست شکست رو باور کنه. نمیخواست دربراعشق کمر خم کنه. نه نمیخواست اون قفط تنهایی رو میخواست دلپستن نباید وارد زندگیش میشد اون با همه فراق داره و باید تنها باشه. باید. اینو بارها مارتین گفته بود. باید احساست رو بکشی. تو نباید عاشق بشی. باید تنها باشی.

همه توی سکوت بودن حاجی نگاهش به دکترایی بود که سعی داشتن با مسکن و هزار تا چیز دیگه دخترش رو اروم کنن و یه جوری تبش رو پایین بیارن. دلش خون بود واسه دخترش. برای یه پدر سخت بود دیدن دخترش توی این حال. دهن همه درگیر بود. همه به دنبال دلیل بدی حال باران میگشتن و سیما.

سیما اون وسط خودش رو مقصر میدونست فکر میکرد که باران فقط بخاطر خیانت اونه که داره اینجوری عذاب میکشه واسه همین رودخونه اشکاش خشک نمیشد و کنار تیگاهش سهند گرهی میکرد و مدادم زمزمه میکرد "تقصیر منه. تقصیر من"

همه نگاه ها چرخید به سمت مردی که بهت زده داشت به باران مشتتج نگاه میکرد صدای زمزمه ی بلند مرد توی سکوت شب روشن بیمارستان پیچید.

- "باران"

(سیاوش)

غیر معمولیست رفتار من و شک کرده است

– چند روزی میشود – مادر به خیلی چیزها

نامه هایت، عکس هایت، خاطرات کهنه ات

میزنند اینجا به روحم ضربه، خیلی چیزها

...

هیچ حرفی نیست، دارم کم کم عادت میکنم

من به این افکار زجر آور... به خیلی چیزها

میروم هر چند بعد از تو برایم هیچ چیز...

بعد من اما تو راحتتر به خیلی چیزها...

(از اشعار نجمه زارع)

شعری که خونده بود هزار معنی داشت نمیدونم چرا ولی حس بدی به این دره و این شعر و حتی معنیش دارم دختر

کمی به سمت دره خم شد نفسم رو حبس کردم با تشر گفتم – بهت میگم خطرناکه!.. بیا عقب!..

دختر سر جایش صاف نشست خیلی آرام انگار تشر من براش مهم نبود.

یک سرش رو اروم بلند کرد با دیدنش نفسم بالا نمی اومد این اینجا چیکار میکنه!؟

با لبخندی رو لبش خیلی اروم گفت – منم گفتم که نه از ارتفاع میتروم و نه مرگ.

بهت زده نگاهش میکردم ضربن قلبم به شدن بالا رفت. این دختر اینجا چیکار میکنه!؟ چرا دست از سرم

برنمیداره!؟ چرا نمیزاره اروم باشم!؟

به زور چشم از نگاه نقره ایش گرفتم سرم رو انداختم زیر نمیدونم چرا ولی لبخندش مهربون نبود پر از غم بود

ناراحتی تشویش هر چیزی به جز شادی و خوش حالی.

تو جفت پای برهنه و کوچک جلوم سبز شد ناخنهای خوش فرم که لاک صدفی روشن رو پوشونده بود.

سرم رو بلند کردم خودش بود. به خودم اومدم دست نوازش گرش روی صورتم بود سرد سرد مثل یخ.

صداش توی گوشم پیچید اشک توی چشم هاش موج میزد. زمزمه وار گفت – خیلی بده که محکوم باشی. متاسفم.

پشت به من کرد و به سمت دره رفت خشک شده بودم نگاه شکر دم برگشت سمتم و یه قدم به عقب برداشت به لبه

پرتگاه نزدیک تر شد دستی به خدا حافظی تکون داد. با یه لبخند تلخ و صورتی خیس از اشک گفت – خدا حافظ.

و قدم دیگه به سمتش دویدم سعی داشتیم بگیرمش ولی تنها لبه لباس حریر سیاهش توی دستم مونده و اون به عمق دره پرتاب شد شوکه بودم داد زدم

"باران"

چشم هام به شدت باز شد خیس عرق بودم دستی به صورتم کشیدم و توی جام نشستم نگاهی به پنجره اتاق انداختم نزدیک صبح بود. نفسمو عصبی بیرون دادم اینچه خواب مزخرفی بود که دیدم؟.. اه!..

دو دستی صورتم رو پوشندم این دختر چرا دست از سرم برنمیداره؟.. چرا؟!..

با از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم دست توی سوریس بهداشتی وضو گرفتم و برگشتم به اتاقم تا نمازم رو بخونم.

سر سجاده نشستم آرامش گرفته بودم مهر رو بوسیدم و گذاشتم روی زمین یه سجده دیگه رفتیم از خدا آرامش رو طلب کردم. و بلند شدم حالم بهتر شده بود.

سجاده رو جمع کردم و رو ییتختم خوابیدم چشم هامو بستم بعد از چند دقیقه بازم خواب مهمان چشم هام شد این بار بی دغدغه و باران.

سیاوش مادر بلند شو دیرت میشه الان.

چشم هامو به زور باز کردم بازم کلاس دارم. انگار نه انگار که یه روز از کلاس قبلیم گذشته.

به زور توی جام نشستم. با صدای خوابالودی گفتم- سلام مامان. صبحتون بخیر.

مامان همونطور که از اتاق بیرون میرفت جوابمو داد.

مامان- به روی ماهت. صبح تو هم بخیر.

و از اتاق خارج شد دستامو گره زدم و به سمت بالا کشیدم احساس خستگی میکردم. ولی چه فایده باید برم سرکار جدیدم.

خدا بیامرزه پدر این استاد هارو که اینقدر صبر و تحمل دارن. وای خدا اسون ترین کار شده برام سخت ترین.

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم از اتاق بیرون رفتم ابی به دستو صورتم زدم و به سمت اشپزخونه رفتم. مامان میز رو پر کرده بود از انواع غذا برای صبحانه پشت میز نشستم و با ولع شروع کردم به خوردن مامان هم مشغول انجام تدارکاتش واسه ناهار بود چون مثل همیشه میرفت پیاده روی و اون موقع واسه غذا درست کردن ممکن بود وقت کم بیاره.

صبحانم رو خوردم و به بعد عوض کردن لباسم با یه کت و شلوار رسمی نوک مدادی راهی دانشگاه شدم توی ماشین مدام جملات رو واسه خودم تکرار میکردم که یه وقت فراموش نکنم. اینم بدبختیه که من دارم.

به دانشگاه رسیدم بعد از پارک کردن ماشینم وارد ساختمان دانشگاه شدم تعدادی از دانشجو ها وقتی از کنارم رد میشدن بهم میگفتن سلام استاد هم خندم میگره هم خوشم میاد خیل بیاحاله.

درگیم کلا با خودم...اصلا نمیدونم که کی شد وارد کلاس شدم و حالا هم دارم اسامی رو واسه حضور غیاب میخونم. اسم امید رو خوندم نگاهی بهش کردم مثله دفعه قبل. به اسم باران رسیدم یه لرزشش خفیف توی سینم نشست با صدای بلند و رسا اسمش رو خوندم
-باران بهزاد.

کسی جواب نداد. پوف یکردم این دختر خیلی سربه هواست.

دوباره گفتم - باران بهزاد.

صدایی بلند شد به شخص نگاه کردم همون پسره بود که جلسه قبل باهاش دعوا کرده بود. صداش ناراحت بود.
-نیست استاد. بیمارستانه.

چیزی درونم فرو ریخت. اب دهنم رو به سختی قورت دادم، یادم به خوابی که دیشب دیدم افتادن. نکنه بلایی سرش اومد باشه.

صداش خیلی گرفته بود.

اخمام توی هم بود واسه ی خودم دلیل داشتم. دانشجو ها داشتن با کنجاوی نگاهم میکردن سعی کردم فقط جدی باشم.

-ایشون جلسه قبلی بیرون شدن. الان هم که نیودمن. فقط یک بار دیگه غیبت کنن باید این واحدشون رو حذف کنن.
پسره سرش رو تکون داد با اخم های د رهم و فکری درگیر بقیه اسامی رو خوندم. و درس رو اروم شروع کردم.
بین درس بود سعید بلند شد و یه سوال پرسید خدارو شکر سوال سختی نبود تند تند حرف میزدم تا دانشجو هام مجبور باشن سوا نپرسن و فقط بنویسن.

روی صندلی نشستم پاهام خسته شده بود برام قابل درک نیست من تمرین سخت کلی انجام میدم ولی خسته نمیشم ولی اینجا سر پا وایسادم خسته شدم .

ورقه هامو بلند کردم و نگاهی بهش کردم نفس عمیقی کشیدم انگار که امروز ساعت ها دیرتر از همیشه گذشته بود. دانشجو ها با خسته نباشید و اجازه من از کلاس کم کم خارج میشدن. باید میفهمیدم که باران چرا توی بیمارستان بستری شده. باید میفهمیدم که چرا به خواب من اومده. باید میفهمیدم همه چیزو. ولی باید یه جوری هم ازش فاصله بگیرم. اون دختر با من خوشبخت نمیشه. اون نمیتونه با شغل من کنار بیاد. مثل پریا اونم ازم دور میشه میره با یکی دیگه. اره همشون همینطورن. همشون اولش میگن هستیم بعد تنهات میزارن.

پوفی کشیدم و کیفم رو برداشتم و از کلاس خارج شدم این تنها کلاسی بود که من اداره ش میکردم .
با قدم های تند خودم رو به ماشینم رسوندم و کیفم رو انداختم توش پشت رول نشستم و با سرعت به سمت ستاد حرکت کردم باید میفهمیدم.

در هین رانندگی بودم گوشیم رو برداشتم و شماره غلی رو گرفتم.
یه بوق...دو بوق..

صدای جدی و مهربون غلی توی گوشی پیچید.
غلی- به به سلام به آقای جدی.

بی توجه به حرفش با جدیت گفتم:.

-سلام غلی...بین یه زحمتی برات دارم.

غلی هم جدی شد.-امر بفرمایید جناب سرگرد.

نفسمو فوت کردم بیرون و اروم تر گفتم:

-غلی باید بین خودمون باشه رفیق.میخوام یه نگاه بیندازی ببینی باران بهزارکیه و الان توی کدوم بیمارستان بستریه.

صدای غلی متعجب شد.-حالا کی هست این خانم؟

عصبی گفتم- غلی.این کاری رو که میگم انجام بده.

غلی- باشه بهت خبر میدم .

-باشه ممنون.خداحافظ.

غلی-خداحافظ.

تاس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم روی صندلی و فرمان ماشین رو توی مشت محکم فشردم. با دیدن ترافیک سنگین اخم هام در هم شد.ای خدا حالا وقت ترافیک بود.

ماشین رو متوقف کردم راهی نبود وسط ترافکی گیر کرده بودم.

ارنجم رو لبه پنجره تکیه دادم و زل زدم به دود و ماشین های ارزون و گرون شهر.اهی کشیدم و سرم رو انداختم زیر دست راستم رو به گردنم کشیدم .

بیست دقیقه گذشت صدای گوشیم بلند شد با دیدن اسم غلی سرع جواب دادم.

- الو علی.

علی - سلام اقا سیاوش.

بی حوصله گفتم - علی بگو دیگه چی فهمیدی؟.

علی با جدیت گفت - باران بهزاد. توی سال 1379 به گزارش گم شدن داشته که پروندش هنوزم بازه یعنی کسی خبر نداده که پیدا شده. باید بهت بگم که این باران خانم خیلی هم پولداره اینطور که اینجا میبینم نزدیک به چند میلیارد سود ماهانه از یه کارخونه قطعات کامپیوتری توی فرانسه به حسابش ریخته میشه که البته کارخونه هم به نامشه. نزدیک به چند میلیارد هم خونه ماشین و ویلا و پاساژ و کلی چیز دیگه ب نامشه که همش رو از آقای مارتین اندرد یه یکی از ثروتمند ترین مرد فرانسه به ارث برده. البته من یه سیغه نامه هم دارم اینجا میبینم که 99 ساله است ولی یه چیز عجیب هست اینکه مارتین اندرد به طور مشکوک فوت شده و پرونده اش بازه و دوم اینکه با توجه به عکس های باران خانم ایشون یه هویت دیگه هم داشتن. چهره نگار یکه کردم متوجه شدم که دوتا عکس یکیه اون مدارک شناسایی به نام خانم اریس ساخارای هستش که نشون میده ایشون ماردشون روس و پدرشون هم اهل اتریش بوده. البته لازم به ذکره که باران بهزا توی یه خونه خیلی مجلل که فوقلاده گرون قیمت هم هست زندگی میکنه به دور از خانواده.

مغزم داشت سوت میکشید این دیگه کیه؟

با به یاد آوردن اینکه شوهر داشته یه جوری شدم. بیش از حد کنجکاو شده بودم درموردش باید میفهمیدم.

- چطور ممکنه که دوتا مدرک شناسایی داشته باشه؟... یعنی پلیس های فرانسه متوجه نشدن؟

علی - نمیدونم برادرم. ولی مثل اینکه این باران خانوم به تنهایی اولین زن ثروتمند ایرانه و دومین زن ثروتمند فرانسه هستن. با توجه به زورنامه های فرانسه ایشون فوقلاده هم با شوهرشون رابطه خوبی داشتن به گفته خبرنگارا که مارتین اندرد به شدت بهش علاقمند بوده و حتی با زن دیگه ایی دیده نشده اگثرا کنار هم بودن. بعد از مرگ مارتین دیگه همسرش دیده نشده یعنی اومده ایران.

نفسم رو فوت کردم بیرون این شوهر داشتنش اذیتم میکرد با صدایی گلافه گفتم.:

- علی فهمیدی کدوم بیمارستانه؟

علی بی مکت بعد از من گفت - اره بیمارستان خصوصیه.....

اهی کشیدم - ترافیک داره تموم میشه ممنون علی جان... بیخشید زحمت کشیدی رفیق فقط بین خودمون باشه ها.

علی با صدایی که نه خنده داشت گفت - باشه رفیق. بین خودمون میمونه.

- ممنون علی جان. کاری نداری؟

علی- به سلامت. ولی داداش اگر به ان دختر خانم علاقه داری بیشتر روش فکر کن.

با صدای عصبی گفتم- این حرفارو نزن داداش. من باید برم. دیگه خداحافظ.

علی- به سلامت رفیق.

تماس رو قطع کردم. خودم ذهنم درگیر بود بدترم شدم. باران داشت زیادی مبهم میشد برام. به چیز ناشناخته که نمیتونستم کشفش کنم. برام عجیب بود خیلی عجیب. من ادمیم که با یه نگاه تا ته وجود یه نفرو میخونم ولی باران! توی دوتا سنگ نقره ایی چشم هاش همیشه هیچ یرو فهمید. یه سردی و یه گرمی توی وجودش هست که نمیتونم درکش کنم. اون نگاهش توی خوابم حرفاش. حتی شعری که خوندا. اینکه وقتی اسمشو میارم تنم میلرزه ترس یکه توی وجودمه! همه برام عجیب و غیر قابل هضم شدن.

پامو روی پدال گاز فشردم و حرکت کردم ترافیک تموم شده خدارو شکر.

به طرف بیمارستان مورد نظرم به راه افتادم. عصبی بودم ناخواسته محال بود که اتفاقی بینشون نیفتاده بوده باشه. مگه ممکن بود اون صیغه نامه به گفته علی 99 ساله بوده یعنی اونا میخواستن که باهم باشن.

عصبی مشتی روی فرمان کوبیدم و نفسم را با شدت بیرون دادم. چرا من باید نگران این دختر باشم اخه؟! به من چه که صیغه 99 ساله یکی بوده.

سرعتم رو بیشتر کردم تا به بیمارستان رسیدم. با بدبختی به جای پارک پیدا کردم بعد هم وارد بیمارستان شدم با نشون دادن کارت و فتن یه جمله اونم اینکه برای تحقیق اومدم وارد شدم باران به گفته پرستار توی اتاق شماره 48 بستریه.

با قدم های محکم از سالن میگذشتم جلوی یه در یه پسر قد بلند نشسته بود سرش رو به دیوار تکیه داده بود و دستاش رو توی هم گره زده بود و دهنش رو به من که شباهت زیادی به باران داره درست مثل یه سیب که دونه شده باشه ولی خوب این یه چهره مردونه است.

نزدیک تر شد صدای نفس هاش و ترتیب اون ها نشون میداد که خوابه.

به سمت در اتاق رفتم نیمه باز بود اروم در رو هل دادم باد سردی به صورتم خورد یه لحظه حس سرما کردم.

توی اتاق فقط یه تخت بود که اونم یه جسم نحیف و ریزه روش خوابیده بود. اروم وارد شدم و درو روی هم گذاشتم. به سمت تخت رفتم.

گونه هاش سرخ شده بود انگار یکی محکم زده اشه توی صورتش. روی پیشونیش چند قطره ریز روی پیشانییش بود اروم خوابدیه بود یه لحظه لبخند زدم. چه بامزه شده بود.

ناخواسته دستم رو بلند کردم و به گونش کشیدم داغ داغ بود مثل کوره اتیش اخمام توی هم رفت. چقدر تبش بالاست!

نفسمو بیرون دادم دستو از روی صورتش کشیدم کنار یه حظه حس کردم پلکاش تکون خورد.

یه قدم با شتاب به عقب برداشتم صدای تک قدمم توی اتاق پیچید.

چشمش باز شد سرخ و تب دار رنگ نگاهش عوض شد تعجب کرد دوباره چشم هاشو بست تا خواست دچشم هاشو باز کنه با سرعت از اتاق خارج شدم.. با ترس به پسر رو به روی اتاق نگاه کردم خواب بود هنوز. خوش حال شدم با عجله از اتاق بیمارستان خارج شدم و به طرف ماشینم رفتم.

به ماشین رسیدم تکیم رو به ماشین دادم. وایچه اشتباهی کردم که رفتم توی اتاقش. نباید می اومدم اینجا نباید می اومدم..

قلبم به شدت میزد روی پیشونیم عرق نشسته بود حس میکنم گرماش و تبش به من منتقل شده.

(باران)

چشم هامو باز کردم نبود. چند بار دیگه چشم هامو بستم و باز کردم ولی نبود. اشکام جاری شد. چقدر ضعیف و شکننده شدم. بازم دارم میشم همون دختر دلنازک. نه نباید بشم. باید سنگ باشم. چرا جورج باید بیاد پیشم؟.. ولی... ولی اون که چشمش رنگ چشم های جورج نبود. نه نبود. از بغض لبامو بهم فشردم ولی نتونستم با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن در به شدت باز شد باراد با وحشت وارد شد و نگاهم کرد اشک دیدم رو تیره و تار کرده بود. عصبی بودم. خیلی عصبی. حس میکنم دارم داغ تر میشم. دلم میخواد هر چیزی که اطرافم هست رو خورد کنم. دلم میخواد بمیرم. این چه زندگی که دارم؟ چرا نمیتونم اروم باشم.

با خشم سرم رو از دستم کشیدم خون از دستم جاری شد صدای بلند نه گفتن باراد توی اتاق پیچید میخواستم از روی تخت پایین پیرم ولی محکم گرفتم رفتارم دست خودم نبود شدم مثله یه ادم روانی. نمیتونم.. یه جورج زنده وارد زندگیم شده.. من یه عمر با روحش با از دور دیدن قبرش زندگی کردم. اره با قبری که خودم برایش کردم زندگی کردم. رود سن قبری که من برای جورج خواستم تدارک دیدم. همیشه گل های ارکیده سفید رو توی اب میریختم برای جورج

برای کسی که واقعا دوستش داشتم ولی همش با خودم میگفتم.

"نه تو از اون خوشتر نیادی تو دوستش نداری. اون فقط یه ادم معمولیه."

ولی نبود جورج نه معمولی بود نه یه ادم عادی توی زندگی من. اون دوست داشتنی بود یه قبل پاک داشت که جای من توش بود. اون کسی بود که من دوست داشتم ماله من باشه. اون بود که وقتی من کشتمش گفت مردن به دست تو هم شیرینه. چطوری؟!.. چطوری این چیزارو از زیاد ببرم؟ چقدر سخته.

بازم تقلا کردم بازم دستو پا زدم جیغ زدم فریاد زدم. میخوام بم رم چرا نمیزارن؟. من خستم. خیلی خسته.
جیغ زدم.

-ولم کن باراد. ولم کن.

باراد ترسیده بود مشت هام مثل بقیه دخترا سبک نبود درد داشت ضربه هاش چقدر سخته تو اوج وحشی گریه یکی باشه که فقط ازت اروم باشی.

باراد- اروم باش ابجی. اروم باش قربونت برم. جون باراد اروم باش.

نمیتونم. میخوام برم. از اینجا میخوام برم. نمیتونم. میخوام فرار کنم. میخوام برم یه جای یکه ادمی نباشه. میخوام برم دور از همه. میخوام بمیرم تا عدالت اجرا بشه.

ارام

چه واژه غریبی ست برایم

قلبم

پرمیکشد. بی پروا

ازی

بی پرواست

چرا که برایش

مرگ بی معنیست

مثل آرامش

مثل شادی

مثل بی دغدغه خندیدن

مثل دیدن بازی ماهی ها

در تنگ چینی دنیای ابیشان

اری آرام بی معنیست

برای منی که از حکمم گریزانم.

باراد با عجز گفت - تورو خدا باران..تورو خدا ابجی اروم باش.

ولی مگه میتونستم خودم رو اروم کنم؟ همیشه! چرا نمیفهمم.

بازم هم دست هامو به سینه محکم باراد فشردم و خودم رو به عقب هل دادم ولی دست های باراد محکم دورم حلقه شده بود پرستار هارو صدا میزد تنم داغ تر از قبل شده بود. دارم میسوزم. دارم آتیش میگیرم.

باراد محکم به طرف تخت کشیدم پرستار ها توی اتاق ریخته بودن بدنم شروع به لرزیدن کرد برای یک ثانیه چشم هام بسته شد و تنها چیزی که حس میکردم اون لحظه سوزش دست هام و تنم بود.

با بی رمقی چشم هامو باز کردم یه نور کم توی چشم هام خورد اتاق نیمه روشن بود چقدر دلم میخواست دوباره اون چهره آشنا جلوی چشمم بیاد.. چقدر دلم میخواست الان گرمی دستش رو روی صورتم حس کنم. چقدر دلم میخواست که واقعی بوده باشه. دلم میخواست خیال نباشه. دلم زندگی میخواست. دلم یه خنده از ته دلم میخواست مثله یه دختر عادی زندگی کنم.

نگاهمو به اطراف چرخوندم احساس میکنم که تنم خورد و خورد شده. اهی کشیدم. نگاهم روی اندام ظریف دختری که سرش رو روی لبه تخت گذاشته بود ثابت موند دستاش رو زیر سرش گذاشته بود یشونیش رو به دستاش تکیه داده بود نگاهی به لباس هاش انداختم. با دقت توی نور کم اتاق تونستم تشخیص بدم که این لباس ها ماله یاسمین نیست. پس... پس حتما سیمائه. اخمام در هم شد. با اجازه کی اومده به اتاق من؟.

با حرص روم رو برگردوندم. برای لحظه ایی از خودم بدم اومد باید تشکر میکردم از اینکه کنارم مونده ولی با به یاد آوردن کاری که کرده خودم رو قانع کردم.

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم احساس سرما میکنم. کاش این تب لعنتی خوب شه.

چشم هامو باز کردم خوابم نمی بره. پوفی کردم. اینم شد زندگی اخه؟ سعی کردم بخوابم ولی ممکن نبود. بازم بی خوابی اومده سراغم.

اینقدر از این دست به اون دست شدم تا افتاب کم کم بیرون اومد نگاه کردنب ه شراره های بازگوش نور که روی دیوار اتا میدویدند برام جالب بود درست مثل یه خط صاف و گاهی هم در انعکاس نور متشل از مربع ها و حلال های زیبایی بود.

سیما تکان ارومی خورد نرم سرش رو بلند کرد چشم هامو سریع بستم. نفسش رو روی صورتم حس کردم. بوسه ارومی روی گونم گذاشت و اروم گفت - صبحت بخیر ابجی. زود خوب شو. ببخش که باعث شدم اینقدر عصبی بشی. قول میدم دیگه اذیتت نکنم. تو فقط خوب شو.

اروم ازم دور شد صدای قدم هاشو میشنیدم و بعد از اون صدای باز شدن در.

با بیرون رفتن سیما نفسم رو ازاد کردم. دلم بر اش میسوخت ولی خوب اون حق نداشت.

اهی کشیدم داشتم به پنجره نگاه میکردم که در اتاق باز شد سرمو برگردوندم خواستم چشم هامو ببندم که دیدم یه مرد با روپوش سفیده از گوشی پزشکی متوه شدم دکتره.

با دیدن چشم های بازم یه لبخند گرم و اروم زد. صدای ارومش توی اتاق پیچید.

دکتر- بالاخره این بیمار شیطون و مهم ما بیدار شد؟

گیج نگاهش کردم.

دکتر تک خندهایی کرد و گفت- سه چهار روزی هست اینجایی خانم. خیلی ها نگران بودن.

حرفی نزدم رو ازش گرفتم و زل زدم به پنجره.

دکتر نزدیک شد خیلی با آرامش گوشی پزشکی رو برداشت و روی قفسه سینم گذاشت یه معاینه کوتاه انجام داد بعد هم اروم گفت- دهنتم رو باز کن میخوام دماسنج بزارم.

دهنمو بی حرف باز کردم دما سنج رو توی دهنم گذاشت.

همینطور که دست به سینه ایستاده بند و نگاهم میکرد گفت- سرگیجه یا سر درد نداری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم. دماسنج رو بیرون کشید و نگاهش کرد لبخند کوچکی زد.

دکتر- تب هم پایین اومده دمای بدنت نرماله. فکر کنم دیگه بتونی مرخص بشی کم کم.

حرفی نزدم. دکتر تک خندهای کرد و گفت- قبلا حرف میزدی.

نیم نگاهی بهش کردم. با سردی گفتم- شما فرض کن دیگه نمیزنم.

ابروهاش بالا پرید.

دکتر- یکم خوش اخلاق باش. شاید یکی بخواد ازت خاستگاری کنه.

شونه هامو بالا انداختم- بیخود میکنه اون یکی که بخواد بیاد.

دکتری به تاسف تکون داد و گفت- به هر حال من فقط بهت اخطار دادم چون یه نفر بیرون هست که خیلی نگرانته و تو حتی نمیتونی فکر کنی اون فرد کیه. ولی خوب میشناسش.

حس کنجکتاویم رو تحریک کرده بود دلم میخواست بدونم کیه این ادمی که این دکتر داره درموردش حرف میزنه.

قبل از اینکه بخواد بره بیرون گفتم- کیه؟

لبخند محوی روی لبش نشست ته نگلاه کوتاه بهم انداخت وقتی کنجکاو میشم چهرم به طرز باور نکردنی شبیه گربه های بازیگوش میشه .

دکتر-اگه بخواد خودش بهت میگه!.

بعدم سرشو مثل چی انداخت زیر رفت و منو با یه دنیا فکر و خیال گذاشت و رفت.مردک بیشعور خوب میگفتی کیه منو راحت میکردی.حالا من از فضولی میمیرم.

ربع ساعت بعد از رفتن دکتر باراد اومد سیما هم سر به زیر پشت سرش وارد شد اصلا با سیما حرف نزدم باهانش قهر بودم باراد وقتی دید حاله خوب شده محکم بغلم کلی قربون صدقم رفت الهی فداش بشم.بعد هم بابا وارد اتاق شد و محکم بغلم کرد حتی سهند هم بغلم کرد و کلی بوسم کرد فدا داداشام و بابام بشم.

بابا کلی اصرار کرد برم پیش خودشون ولی من قبول نکردم وقتی لباس هامو عوض کردم و ا زاتاق اومدم بیرون دیدم یاسمین روی صندلی نشسته و داره به رو به رو نگاه میکنه دقیقا به دیوار اخماش یکم توی هم بود انگار که سخت توی فکر باشه.با صدای حرف زدن ما سریع روش و برگردوند و ایستاد یه لبخند روی لبش نشست که دو تا چال لپش رو نمایان کرد .به ستمم اومد دستامو باز کردم و بغلش کردم خوب میدونم که سمیا با این کارم خیلی ناراحت میشه ولی حقشه باید تا تمام عمرش این سردی منو تحمل کنه.

یاسمین با خوش حالی گفت- خدارو شکر خوب شدی.خیلی دلم برات تنگ شده بود بارانی جونم.

به خودم فشارش دادم.

-منم دلم تنگیده بود برات جوجه.

یاسمین منو یکم به خودش فشرد و ولم کرد..من با ماشین خودم که یامسنی پشت رولش نشسته بود و باراد بابا و سهند و سیما هم با ماشین سهند اومدن.

یاسمین با خند لپمو کشید .

یاسمین-جات خونه خیلی خالی بودا.شیطون.

لبخندی به روش زدم.

-خودم دلم واسه خونه تنگ شده.

نازنین با شیطننت سوخی زد و گفت- اوه چه دلتنگی هم میکنه هرکی ندونه میگه صد سال از خونه دور بوده.

فقط خندیدم.حاله خوب نبود ان چنان هم.

بابا اینا دو سه ساعتی پیشم موندن و بعد هم برگشتن خونشون. درست مثل یه غریبه. نمیدونم ولی همه داشتن فرق میکردن عجیب و غریب شده بودن. توی چشم هایشون یه نوع ترس بود. نمیدونم. نمیدونم ولی اینو خوب میدونم که حتی یاسمین هم داشت کم کم ازم فاصله میگرفت. اینو توی دوروزی که از بیمارستان مرخص شده بودم. فهمیدم. زندگی رول عادی خودش رو داشت.

توی این دوروزی که از بیمارستان مرخص شدم متوجه شدم که همه بخ دارن ازم فاصله میگیرن. همه حتی یاسمین. دیروز بهم گفت که انتقالی گرفته که بره اصفهان. به گفته خودش اول اونجا زندگی میکرد و توی پرورشگاه اونجا بوده. نمیتونستم جلوش رو بگیرم هر چند نه من بهش چیزی بدهکار بودن نه اون طلبکار. قراره فردا از اینجا بره. هیچ حس وابستگی نسبت بهش ندارم ولی خوب بازم تنا میشم و این یعنی شروع تفکرات فراوان برای من. یاسمین منو سرگرم میکرد ولی حالا!...

اهی کشیدم و و به یاسمین که داشت با دقت وسایلیش رو جمع میکرد چشم دوختم. سعی میکرد نگاهش به من نیوفته. بعد از چند دقیقه خیره شدن بهش سرش رو بلند کرد و پوفی کشید.

یاسمین - میشه بگی چرا اینجوری به من زل زدی؟

چشم هامو روی هم فشردم و اهسته گفتم - چی باعث شده که بخوای از اینجا بری؟

نگاهش رو دزدید. از رفتارش مشخص بود که داره چیزی رو پنهان میکنه.

یاسمین - هیچی فقط میخوام برم... میخوام برم تا توی شهری باشم که توش بزرگ شدم. امیدوارم در کم کنی. موندن اینجا هر چند کنار تو خوبه ولی من ترجیح میدم زیاد مدئون تو نشم و کم کم روی پای خودم بایستم تا بتونم مثل تو یه دختر محکم باشم. امیدوارم که فغانع شده باشی.

پشت نگاه یاسمین حرفی پنهان بود. و معلوم بود که نمیخواد حرف بزنه. پس بیخیالش شدم و از اتاق خارج شدم. به سمت حیاط رفتم. درست زیر تراس اتاقم چند درخت به شکل دایره ماندنی کاشته شده بودند. که دیگه تصمیم دارم تنهایی هام رو اونجا باشم.

به سمت اتاقم رفتم گیتار سیاه رنگ گرون قیمتم رو برداشتم. مدت ها بود که ازش استفاده نکردم. ول یخوب امشب میخوام واسه ی خودم بزنم. نه امشب از این به بعد هر شب میخوام گیتار بزنم چون مطمئنم که دیگه محاله بتونم شبا رو راحت بخوابم.

به سمت حیاط حرکت کردم. و به سمت مقصدم که درخت های بود که دست های سبزشان را در هم گره زده بودند، بود درست در وسط گردهمایی درخت ها نشتم و به درخت پیر که در وسط ان بود تکیه دادم چراغ قوه را به شاخه درخت اویزان کرده بودم و باعث شده بود اطرافم روشن بشه.

نگاهش به گیتارم کردم کوک نبود. مشغول کوک کردنش شدم. این گیتار همان گیتاریه که بخاطر نگه داشتنش به مارتین دروغ گفتم و دورش زدم. اره. خوب یادمه روزی که جورج برام هدیه گرفتش. بعد از مردن جورج یکی درست کپی این گیتار رو خریدم. و مارتین به اشتباه اون رو اتیش زدو من تونستم این گیتار رو داشته باشم.

اهی کشیدم. اره نمتونم از زندگیم خارجش کنم.

انگشت هامو روی سیم های گیتار کشیدم. اهنگی که واقعا وصف حالم بود رو شروع کردم. اول با ریتم مناسب اهنگم و بعد. این صدای من بود که سکوت شب رو شکست.

All the ways that you think you know me

همه ی راه هایی که فکر میکنی ازشون منو میشناسی

All the limits that you figured out

همه ی حد و مرزهایی که شناختی

Limits that you figured out , Hmmm

حد و مرزهایی که شناختی رو

Had to learn to keep it all below me

باید یاد میگرفتم پایین تر از خودم نگه دارم

Just to keep from being thrown around

تا از دور انداخته شدن در امان بمونم

Yeah , Every single time the wind blows

آره، هر دفعه که باد میوزه

I see it in your face

توی صورتت میبینمش

In a cold light, there will be no fair fight

توی یه نور سرد، هیچ جنگی عادلانه انجام نمیشه

There will be no good night, to turn and walk away

هیچ "شب به خیر" گفتنی وجود نداره تا بتونی روتو برگردونی و بری

So, burn me with fire, drown me with rain

پس منو با آتش بسوزون، با بارون غرقم کن

I'm gonna wake up screaming your name

من با فریاد اسم تو از خواب میپریم

Yes, I'm a sinner, yes I'm a saint

آره، من یه گناهکارم، آره من یه قدیسه ام

Whatever happens here x2

هر اتفاقی که اینجا بیفته

We remain

ما همچنان میمونیم

Now, we talk about our wasted future

الان داریم در مورد آینده ی تلف شده مون حرف میزنیم

But, we take a good look around

ولی یه نگاه دقیق به اطرافمون میندازیم

Yeah, we take a good look around

آره، یه نگاه دقیق به اطرافمون میندازیم

Yeah, we know it hasn't been for nothing

آره، میدونیم که این اتفاقها بی دلیل نبوده

Cause we never let it slow us down

چون ما هیچوقت نمیزاریم چیزی حرکتمونو کند کنه

No, we never let it slow us down

نه، هیچوقت نمیزاریم چیزی حرکتمونو کند کنه

Ohh , Yeah , Every single time the wind blows

آره، هر دفعه که باد میوزه

I see it in your face

توی صورتت میبینمش

In a cold light, there will be no fair fight

توی یه نور سرد،هیچ جنگی عادلانه انجام نمیشه

There will be no good night, to turn and walk away

هیچ "شب به خیر" گفتنی وجود نداره تا بتونی روستو برگردونی و بری

So, burn me with fire, drown me with rain

پس منو با آتش بسوزون،با بارون غرقم کن

I'm gonna wake up screaming your name

من با فریاد اسم تو از خواب میپریم

Yes, I'm a sinner, yes I'm a saint

آره،من یه گناهکارم،آره من یه قدیسه م

Whatever happens here x2

هر اتفاقی که اینجا بیفته

We remain

ما همچنان میمونیم

قطرات اشک روی صورت من خط انداخته بودن.چقدر زندگیم متفاوت شده.چقدر من تغییر کردم.و من.چقدر استاد ناشناخته ام رو دوست دارم.چقدر نشناخته وابسته اش هستم درحالی که تا الان فقط در حد سه جمله باهاش حرف زدم.کاش میشد امشب هرگز به صبح نرسه.من چطوری فردا استاد رو تحمل کنم.کاش بشه فراموش کرد شباهت هارو. کاش میشد فراموش کرد گذشته سیاه رو.کاش و کاش و کاش.

(سیاوش)

نگاهم به در ورودی کلاس بود.نفس عمیقی کشیدم.و با قدم های محکم وارد کلاس شدم.امروز باید خودم رو به سعید و فرزاد نزدیک کنم.باید وارد جمعشون بشم.فکر نمیکنم که بدشون بیاد.

با ورودم به کلاس دانشجوا ساکت شدن.سلام زیر لبی کردم .کیفم را مثل این چند روز گذشته روی میز گذاشتم و شروع کردم به خوندن اسامی.

-فرزام اسماعیلی؟

فرزام اعلام کرد که حاضره چند اسم دیگه هم خوندم به اسم باران رسیدم.

-باران بهزاد؟

دستی از بین جمع بلند شد. داشتم یه دختر رو میدیدم که مثله یه کوه یخ شده بود. ارایش محو روی صورتش بود چتری موهایش توی صورتش ریخته بود. موهای رنگ شده؟.. چطوری قبلا متوجه نشده بودم؟.

بقیه اسامی رو هم به نوبت خوندم. اون روز دانشجو ها درمورد اردوی دانشجویی هم حرف زدن و ازم من هم خواستن که برم. بیچاره ها خبر نداشتن این ها همش کار خودمه تا به اون دوتا جونور که سعید و فرزام باشن نزدیک بشم. نفس عمیقی کشیدم.

و روی صندلی نشتم که حس کردم یه نفر بیرون ایستاده. یه مرد کت و شلواری بیرون از کلاس ایستاده بود و به یه نقطه توی کلاس خیره شده بود. توی دستش چند تا ورقه بود. نگاهش رو دنبال کردم. رسیدم به باران. تعجب کردم باران سرش زیر بود و معلوم نبود داره چیکار میکنه.

نفسی کشیدم اخم هام توی هم شده بود. به خودم نهیب زدم.

((به تو هیچ ربطی نداره که یکی داره خیره نگاهش میکنه. اصلا شاید نگاهش رو به اون نیست.))

به خودم داشتم دروغ میگفتم. باران توی دلم وارد شده بود. نمیدونم.. گیج شدم. حس میکنم باران رو از قبل میشناسم. شاید پیدا کردن خانوادم. بعد از این همه سال برام یه حسن بود. ولی باران...اره من باران رو میشناسم. ولی باید چطوری بهش ثابت کنم؟...من اشتباه بزرگی مرتکب شدم. من باید بهش میگفتم. اره من باید میگفتم. خسته نباشیدی گفتم و از کلاس خارج شدم. با خروج من اون مرد هم به راه افتاد و به سمت دفتر اساتید دانشگاه به راه افتاد.

پشت سرش به راه افتادم وارد دفتر اساتید شد. بعد از اون هم من. کنجکاو بدجوری داشت خفم میکرد.

-به سلام آقای ضیاء...خوبی پسرم؟

نگاهم به سمت صدا چرخید همون مرد که حالا فهمیدم فامیلیش ضیاء هست داشت با آقای محسنی ریس دانشگاه که اونو مخاطب قرار داده بود دست میداد لبخندی گرمی روی لب هاش بود.

ضیاء- ممنون آقای محسنی. منو بخاطر این مدت کوتاه که نتونستم پیام و کلاس هامو تشکیل بدم ببخشید.

محسنی دستی به بازوش کشید و گفت- انشا.. مشکلات که حل شد؟

ضیاء سرش رو زیر انداخت و گفت- هنوزم مونده.

محسنی خنده نمکی کرد و گفت- امان از دست این موجودات عجیب و غریب که ادمو از راه به در میکنن.

ضیاء خندید و بازم مشغول صحبت شدن. یعنی منظور محسنی از موجود عجیب و غریب باران بود؟

اینکه باران عجیب و غریبه رو قبول دارم ولی بقیه چیزارو نه.

((اخه تو از کجا میشناسیش؟ از کجا میدونی عجیب و غریبه؟))

روی صندلی نشستم که یکی از استاد های زن منو مخاطب خودش قرار داد.

خانم نیازی-اقای صالح توی فکر هستید؟

سرم رو به سمتش برگردوندم سعی کردم لبخند بزخم به شدت از این استاد بدم میاد. یه دختر که تازگی استاد شده. و ناز کردناش حال بهم زنه.

-خسته هستم. امروز کمی سر درد دارم و اصلا نمیتونم سر و صدارو تحمل کنم.

یعنی حرف نزن حالتو ندارم.

ولی اصلا انگار براش مهم نبود. بازم حرف زد...دقیقا ربع ساعت مخ منو خورد تا از دستش راحت شدم. و به سمت کلاس بعدیم به راه افتادم.

<<<

خسته و خورد به سمت ستاد حرکت کردم. گزارش دادمو به بعدم لباس هامو تعویض اتاقم عوض کردم و برای بررسی یه پرونده به راه افتادم. دقیقا تا نه شب سر پا بودم و دنبال کارها. یعنی مثل جنازه شدم.

با خستگی خودمو روی تخت خوابم انداختم. وای دارم میترکم. اخه مگه مجبورت کردن این همه غذا بخوری؟... بد بخت فسنجون ندیده.

اهی کشیدم و مثل سلیب خوابیدم. نگاهم به سقف اتاقم بود. بعد از غذا دیگه حال هیچ کس رو نداشتم و یه راست اومدم اتاقم فقط دلم یه خواب راحت میخواد.

از خستگی خیلی زود خوابم برد. واقعا روز سختی داشتم.

فردا صبح رفتم ستاد. فردا قرار بود برای اردو بریم.

<<<

نگاهم به جمعیت بود. یه عالمه دخت رو پسر که همه برای اردو آماده شده بودن.

سرم چرخید. اینم از اقا ضیاء! داشت به یه نقطه نگاه میکرد. نگاتاهشو دنبال کردم. این بار به هیچی رسیدم. یهو سرشو برگردوند. چند تا دانشجو داشت باهش حرف میزدن. کسی رو دیدم که داشت میدوید. اصلا نمیدونم چرا هی اینا می دون؟! مگه نمیخوان الان از کوه بالا برن خوب خسته میشن.

دیشب وقتی فکر کردم متوجه شدم. که من تمام عمرم ایران بودم. و باران تا چند سال پیش فرانسه. پس درصد شناخت من و اون صفره. اصلا نمیدونم چرا بیهو به دلم افتاد که با خودم بگم میشناسمش. من که حتی اسمش نمیدونستم.

"مغزت از کار افتاده سیاوش برات متاسفم."

پوفی کشیدم.

-سهیل.....سه....یعنی استاد.

برگشتم چشمم افتاد رو زمین..این باران داره کیو صدا میزنه؟ چقدرم صمیمی.

باران - استاد!

این بامنه؟..من که اسمم سهیل نیست.

پوفی کردم دارم از درون اتیش میگیرم این دختره همینجوری داره منو بد بختم میکنه!

باران. سلام به استادی خودمون.

این ضیاء چنان لبخندی بهش زد که یه جاییم سوخت!..مرتیکه پرو.

سهیل - سلام..خوبی؟...چقدر امروز شادی تو.

باران خندید و یکی زد به بازوی سهیل..چشم هام شیش تا شد.

"چقدر صمیمی"

باران - چیه چشم نداری شادیمو ببینی؟

سهیل - کور شه کسی که نتونه ببینمه

"نمکدون"

باران - بیا بریم استاد عزیزم. وگرنه جا می مونیم از بقیه.

و بعد استین سهیل و گرفت و دنبال خودش کشوند. این سهیل چرا لبخند از لبش نمیافته.

-خدا شما دوتارم عابت به خیر کنه.

برگشتم طرف صدا این که شهروز ماکانه!...الان این منظورش به باران و سهیل بود؟...اه اصلا اسمشون به هم نمیاد.

باران و سهیل...سهیل و باران....باران و سیاوش!

با کف دست زدم توی پیشونیم.

"خفه شو سیاوش تو چه به باران؟...مگه عقلش کمه بیاد کنار تو باشه؟...مگه دیونست؟..هیچ کس نه افقط تو؟..برو پسر برو جمع کن خودتو...داری مسخره میکنی عالمو و ادم رو؟...یادت باشه بعد از مریم تو دیگه حق ازدواج نداری.بفهم.چند بار میخوای نارو بخوری؟..اون که زنت بود اینکارو کرد..ادم یه یه سوراخ دوبار نیش نمیخوره. نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم ذهنم رو متمرکز کردم روی فرزند و سعید.باید صمیمی بشم باهاشون.دیگه باید این ماموریت مسخره رو تموم کنم.

(باران)

-اخ.

سهیل سریع برگشت طرفم پام لیز خورد و با زانو افتادم زمین.سهیل سریع مچ دستم رو گرفت. و کشید تا بخاطر لیز خوردن غلت نخورم و از کوه یه جورایی پرت نشم پایین.

سهسل با نگرانی نگاهم کرد-خوبی؟

زانوم به شدت میسوزه.دستم از ادمو روی زانوم گذاشتم. سهیل جلوم زانو زد. به خوبی میشد رد خون رو که روی شلوار خاکی رنگم خود نمای یمیکرد رو دید.

سهیل- فکر کنم زخمش عمیق باشه..اشکالی نداره پاتو ببینم؟.

نگاهی به اطرافم انداختم تقریبا آخرین نفر شده بودیم.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

سهیل اروم شلوارمو بالا زد بخاطر کشدیه شدن پارچه روی زخمم درد زیادی رو تحمل میکردم. اخر سرم طاقت نیاوردم و مچ دست سهیل رو محکم گرفتم.

با صدای بغض داری گفتم- ولش کن..خیلی درد داره.

سهیل- باید بریم دکتر.اسیب دیده زانوت.

نگاهی به راهی که بالا ادمده بودیم کردم...شیبش تند و راه طولانی بود.

"وای 1حالا چطوری این همه راهو پایین برم.

سهیل- پایین رفتن راحت تر از بالا اومدنه...من کمکت میکنم.

با صورتی رنگ پریده نگاهش کردم.. به زور باشه ایی گفتم. دستشو زیر بغلم انداخت و کمکم کرد بلند بشم. وقتی ایستادم پای زخمیم رو بالا گرفتمو سهیل دقیقا کنار همون پام که پای راستم باشه ایستاده و کمکم میکرد تا برم پایین.

نیمی از راه رفتم دهنم خشک شده بود. افتاب روی سرمون بود و من خیس عرق بودم و هخم سهیل.

با کمک سهیل روی سنگی نشستم.

سهیل - خسته شدی؟

سرمو به علامت اره تکون دادم.

سهیل - زبونت کو؟

گیج نگاهش کردم و بعد زبونمو نشون دادم. ریشه رفت. متعجب نگاهش کردم.

سهیل بین خنده بریده بریده گفت - خوب شد نشون دادی اخه فکر کردم زبونت رو بالا جا گذاشتی فقط با تکون سر حرف میزنی.

تازه فهمیدم منظورش چی بود. محکم زد به بازوش دردش گرفت. اخم کوچیکی کرد و گفت - اه چقدرم که دست سنگینه.. لامصب دستم خورد دختر که نباید دستش سنگین باشه.

با ترشی گفتم - حالا که هست.

سهیل ادامو درارود.. حالا که هست.

جدی شد و گفت - اگه نمییتونی راه بری من ... من بلندت کنم؟

اخی نازشی پسر خوب زود تر میگفت هلاک شدم از بس لنگیدم... حیکل گنده کردی منو امثال منو بغل کنی بری پایین دیگه.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. سهیلم بچه خوب دست انداخت زیر پام و کتف هام و بلندم کرد.

سهیل - تو غذا هم میخوری؟

- پ نه پ فقط شما غذا میخوری!.. شرط میبندم که نصف منم غذا نمیخوری.

سهیل - منم غدام زیاده!

- منم استعداد چاقی ندارم.

سهیل - چه ربطی داشت.

-ربطش این بود که من غذا میخورم ولی چاق نمیشم. روشن شد؟

سهیل - خوب بابا نمیخواه منو بزنی حالا

نفس عمیقی کشیدم. درد پام باعث شد ساکت بشم. بیچاره سهیل تا پایین منو برد بعدم به سمت ماشین خودش برد.

-صبر کن من با ماشین خودم اومدم.

سهیل - خوب بعد میایم برمیداریم.

-کی میخواد این همه راهو بیاد؟...بزارم خودمب ا ماشین خودم میریم درمانگاه تا الانم خیلی بهت زحمت دادم.

سهیل - این چه حرفیه خودم میبرمت بعدم میام ماشینتو برمیگردونم.

بازم تلاش کردم واسه منصرف کردنش.

-نه سهیل. با ماشین خودم میام. خواهش میکنم تو با بقیه برو..من حالم خوبه..فقط یکم پام درد میکنه. میتونم خودم برم.

سهیل - اچه...

حرفش رو نیمه کردم.

-اچه نداریم سهیل من خودم میرم. بچه که نیستم اگر دیدی اونجا هم نتونستم بیام پایین تنهایی بخاطر این بود که سرازیر بود و شیبش هم زیاد و گرنه خودم می اومدم.

سهیل باشه ایی گفت و منو به سمت ماشینم برد و زمین گذاشت.

پشت رول نشستم شیشه رو پایین کشیدم و رو به سهیل گفتم:

-بخشید تورو خدا کمرت درد گرفت.

سهیل خنده بلندی کرد و گفت - خدای من باران اداری مسخرم میکنی دختر؟...مثل پر می مونی.

یه چشمک بهش زدم .

-به هر حال بخشید. خوب من میرم. نیازی نیست تو بیای.

سهیل - باشه. مواظب خودت باش.

-باشه. تو هم همینطور.

ماشین رو حرکت دادم و به سمت درمانگاه حرکت کردم.

(سیاوش)

استرس تام وجودم رو گرفته. انگار بار اوله که میخوام ببینمش. نفسم توی سینم حبس شده. باورم نمیشه اینی که قراره ببینم از وجودم باشه.

سیامک اومد کنارم. دستی به بازوم زد.

سیامک با آرامش-نگران نباش داداش. میدونم که تو هم ناراحتی از اینکه کنارش نبود. اون حق داره... حق داره که تورو داشته باشه.

فقط نگاهش کردم. یعنی اون وقعا حق داره؟.. یعنی من در حقش بدی کردم.

در سالن باز شد. اندام لاغر مریم توی استانه در ظاهر شد. توی دست سپید مریم یه دست کوچک سفید بود. که انتهایش میرسید به یه صورت گرد و سفید و یه جفت چشم سبز شیطون که داشت به لبخند منو نگاه میکرد. نگاهم رو به بالا کشیدم. مریم خونسرد به من نگاه میکرد. ناگهان صدای بچگونه ایی توی خونه پیچید.

-بابا

بغض کردم. پسرک با تمام قدرت دستش رو از دست مریم بیرون کشید و خودش رو به اغوشم انداخت. خدای من! خدای من، من چطوری از بچم دور بودم و عین خیالم نبود؟.. چطوری از این جسم کوچک و پسرکم دور بودم و دلتنگش نشدم.

سام-بابایی!.. دلم برات تنگ شده بود. به مامان گفتم میخوام پیش شما باشم.. من مامانو دوس ندارم... چون منو دوسم نداره.

دلم واسه لحن بچگونش ضعف رفت. امکان نداره بزارم مریم بچمو ببره.. نه من نمیزارم... الان میفهمم که دوری از بچم خیلی برام عذاب آور تر از تموم کردن اون ماموریت کذاییه.

نفس عمیقی کشیدم. و سام رو به خودم فشردم.

-دل بابا هم واسه پسرش تنگ شده بود. مگه بابا بیمره ه بزاره مامات ببرت! پسرم باید پیش باباش باشه.

سام بوسه محکم روی لپم کاشت. یه لبخند عمیق روی لب هام نشست.

"خدایا، بچمو از مم دور نکن. بزار کنارم باشه! نمیخوام مثل مادرش خیانت کار و کثیف باشه. نمیخوام."

سیامک، مامان، بابا، علی و زهرا کنار ایستاده بودن و به ما نگاه میکردن. مریم مثل همیشه مثله یه تکه یخ ایستاده بود.

نفس عمیقی کشیدم. ارم از جام بلند شدم. سام رو هم همراه خودم بلند کردم و زنش سبک بود. الهی بابا قربونش بره.

صاف ایستادم سام روی دستم نشسته بود و دستای کوچیکشو انداخته بود دور گردنم.

مریم بی مقدمه و بی اجازه با قدم های پر عشو به سمت یکی از مبل ها رفت و روش نشست. برام قابل هضم نیست من چطوری یه زمانی دوسش داشتم.

الان ازش متنفرم. دلم یه زندگی اروم میخواود... دلم، بار...

حرفم رو خوردم... نه باران محاله با من کنار بیاد... محاله منو بخواد... اون خودش تنهایی به اندازه تمام فامیل من پول داره.

مریم با صدای نازکو جیغش که هی پیچو تابش میداد گفت- نمیخوام وقتمو تلف کنم... یعنی وقت ندارم... من نمیتونم ا زسام مراقبت کنم. درکل علاقه ای بهش ندارم... نمیخوام پیش تو باشه.. کاری به کارش ندارم... نمیخوام برم خارج از کشور زندگی کنم و البته ازدواج. خوب... تموم شد.. سام ماله شما... میتونی از بودن با پسر لذت ببری سیاوش. با نفرت نگاهش کردم... اینم شد مادر واقعا چقدر تهوع آورده.

نفسمو مثل پوف فرستادم بیرون و سرد تر از خودش نگاهش کردم.

-اره خوب بی لیقاتی مثل تو بایدم از بچش به همین راحتی بگذره. خوب حالا از خونم برو بیرون تا نجس تز از اینش نکردی. کارای مورد نیازو انجام میدم. فقط زود تر از جلوی چشمم دور شو چون ممکنه همین الان بالا بیارم.

مریم با نفرت نگاهم کرد. مطمئنم الان دلش میخواود یه جیغ بنفش سرم بکشه. ولی مهم نیست، برام هیچ اهمیتی نداره. نفس عمیقی کشیدم. مریم با حرص بی خداحافظی از خونه بیرون رفت .

"همیشه بی تربیت بود"

دست سام رو توی دستم فشردم و بهش لبخند زدم. سام چشم از در بسته شده ایی که مریم از اون بیرون رفته بود گرفت و با دوتا چشم معصومش بهم خیره شد.

سام- من از مامان بدم میاد. دوسش ندارم.

"آخه تو چطوری میتونی همچین موجود بی احساسی رو دوست داشته باشی؟"

-بهش فکر نکن بابایی!... بگم واسه پسرکم کیک بیارن؟

چشم های سام برق زد.

-آخ جون. من عاشق کیکم.

با لبخند دوباره سام رو بغل کردم خدا میدونه که چقدر دلتنگش بودم ولی به روی خودم نمی اوردم.

اخه کی میتونه از پسر بگذره؟..اگر مریم بهم گفته بود بارداره و یه جورایی رای دادگاه رو به نفع خودش تموم نمیکرد.من حالا حالا ها کنار پسر م میبودم.ولی مهم الانه که دیگه پسر م واسه همیشه کنارمه.نمیزارم دست مریم بهش بخوره.حتی اگه بخواد بمیره.

(باران)

وای که من چقدر بی حوصله م!نمیدونم این همه بی حالی از کجا اومده؟..واقعا که تنهایی بد دردییه.کاش برمیگشتم فرانسه.کاش برم و همون کارای قبلمو انجام بدم.ادم کشتن بهتر از بیکار بودنه.

"بی خود کردی باران.قرار بود دیگه ادم نکشی"

"خوب حوصلم سر رفته"

"مثله بچه ادم برو یه سرگرمی واسه خمودت پیدا کن"

پوفی کشیدم. چه غلطی بکنم اخه؟

با انگشت هام روی میز ضرب گرفتم.

-سلام.

سرمو بلند کردم.یه دختر فوقلاده خوشکل بالای سرم ایستده بود.

لبخند کم رنگی زدم.

-سلام.میتونم کمکتون کنم؟.

دختره خنده ارومی کرد دست راستو روی یکی از صندلی ها گذاشت و گفت- اجازه هست.

با لبخند سرمو تکون دادم.

-بفرمایید

دختره نشست و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت-دریا هستم 24 ساله .

باهاش دست دادم و گفتم- باران 23 ساله.

دریا خندید و گفت- من بخاطر رنگ چشم هام اسم دریا رو روم گذاشتن تو به چه دلیل.

شونه ایی بالا انداختم

-بی دلیل.

دریا خنده ریزی کرد. خیلی بازمه است چشم های ابی که رگه های سبز داره و مدلش گربه ایبه مزه های بلند مشکی با موهایی که مطمئنم رنگ اصلی خودشه و قهوه ایی تیره است.

گونه های برجسته با لب های کمی بزرگ و برجسته که خیلی به فرم صورتش که گرده میاد.

دریا- اگر انالیز چهره من تموم شده بگو تا بهت بگم چرا اومدم اینجا و وقتت رو گرفتم. البته امیدوارم جای کسی ننشسته باشم.

لبخند بازمه ایی بهش زدم.

-تموم شد. خوب بگو.

دریا خندید-چقدر رک. و بامزه.هی از دوتا چال پات خوشم میاد. دوست دارم انشکتمو بکشم روش.

خندیدم. دستاش آورد و کشید روی چال لپم لبخندم بیشتر شد.

دریا- چهره زیبا ایی داری. خوببرم سر اصل مطلب. ادیدمت ازت خوشم اومد. راستشو بخوای من چند تا دوست خوب فاب دارم که باهم اخر شبا یه سرگرمی عالی داریم به نظر میاد که تو همحوصلت سر رفته باشه.

مشتااق شده بودم. نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-خوب.

دریا- یه اکیب که فقط واسه دختر و پسرای چشم رنگه. بگو بینمک دست فرمونت چطوره؟... یه جور مسابقه رانندگی. مسابقه سرعت.

لبخند عمیق شد.

-عالیه... من دوره دیدم.

دریا لبخند عمیقی زد-عالیه. پس پاییه بریم با دوستام آشنا بشی؟... تا اخر شب یه تست ازت بگیریم؟.

با شوق-البته.

گارسون رو صدا زدم هزینه قهوه ام رو دادم و از جا بلند شدم.

دریا یه دختر هم قد من بود که اندامش کمی از من پر تره. در کل شونه هاش یکمی پنه و همینطور پستی و کمر باریکی داره اندامش خیلی نازه. هرچند من اندام ورزشی و ماهیچه ایی ظریفی دارم.

مانتوی بنفش دریا خیلی تو چشم بود که با شال و شلوار مشکی ستش کرده بود و یه کفس اسپرت بنفش هم پوشیده بود. و یه کیف که کج روی شونه اش انداخته بود. تیپ باحالی داره.

ناهی به خودم کردم.مانتوی کوتاه عروسکی سفید با یه شلوار یخی و شال یخی و یه کفس ال ایستاد سفید.

"مثل تازه عروسا شدی باران"

"خفه بابا...خفه"

"ایش بی ادب"

از کافی شاپ بیرون اومدیم دریا به سمت یه جنسیز سفید رفت.

دریا-با ماشین اومدی یا تاکسی؟.با با من میای؟

به ماشینم اشاره کردم.

-با ماشین.

دریا سوتی کشید-ایول بابا.فکر میکردم بی ام دبلیو فقط واسه پسرا خوبه.ولی تو خیلی خوشکلیا.این ماشین مناسبته.

خندیدمو گفتم- این ماشینودوست دارم ولی ماشین جدیدم توی راهه یه مدت دیگه برام میاد.سفارشی خریدمش.

دریا- به اون ماشینتون چی هست؟.

با خنده به فضولیش گفتم- فضول.البته بخشید زودی صمیمی شدما.فراری.

دریا-میخوام تغییر جنسیت بدم بیام بگیرمت.

خندیدم- دریا در ماشینش رو باز کرد و نشست شیششو پایین کشید و گفت بسه دختر خوب.دنبالم بیا.

ماشینشو از پارک بیرون ارود سریع پشت رول نشستم. و ماشنو از پارک بیرون اوردم. دریا حرکت کرد و من هم پشت

سرش حرکت کردم. شاید ربع ساعت با ماشین روندیم البته با سرعت و ویراژ بین ماشین ها.فکر کنم دریا میخواست

امتحانم کنه.ولی خوب من بخاطر کارم واسه وضعیت های اضطراری توسط سه تا مربی آموزش دیده بودم.و بخاطر

همین دست فرمونم عالی بود.این شغل شریط منم عجب چیزیه ها همه چیز بخاطرش یاد گرفتم.

ماشین دریا جلوی یه خونه بزرگ که تا خونه من فاصله زیادی نداشت متوقف شد.نه خوبه جای خوب زندگی میکنن.

در خونه اتوماتیک وار باز شد و دریا و بعد من وارد حیاط شدیم.

توی حیاط به ترتیب چهار تا ماشین پارک شده بود دوتا بی ام دبلیو که هر دوتا سفید بودن و یه لامبرینی مشکی که

نازمیکرد از اون دور.

و یه ازرا خوشکل مشکی .

"چه جالب هم رنگا کنار هم زده میشه الان من ماشینم مشکیه میزنم کنار اونا. دریا هم سفیده میزنه کنار اون دوتا بی ام دبلیو.

"خاک تو سرت که ادم نمیشی مثل دخترای 12 ساله حرف میزنی باران"

ماشینمو کنار بی ام دبلیوها پار کردم. دریا هم اون طرف دور از اون دوتا پارکش کرد. از ماشین پیاده شدم دریا با لبخند گفت- ترتیب رو بهم زدی ولی اشکال نداره

خندیدمو حرفی نزدم. دریا به سمت در ورودی رفت و درو گرفت و گفت- اول مهمان.

خندیدم و اول وارد شدم. با ورودم رایحه چند ادکلون به صورتم خورد و شامه ام رو نوازش داد. چشم هامو ناخداگاه بستم. و به نفس عمیق کشیدم.

دریا دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو حرکت کرد. سالن بزرگ، شیک و اسپرت سفید مشکی که با مبلمان های ال و ال ای دی و یه یه دستگاہ بخش و چند تا پیز دیگه پر شده بود.

سه پسر و یک دختر توی سالن نشسته بودن و یا بهتر بگم روی مبلمان ها لم داده بودن.

دریا با صدای بلند گفت- سلام... یه عضو جدید داریم.

همه سرشون رو به سمتمون برگردوندن. همونطور که دریا گفته بود همه چشم رنگی بودن.

نزدیک تر شدیم دریا که کنارم ایستاده بود با لبخند گفت- خوب، ایشون باران خانم. هستن عضو جدید گروهمون. 23 ساله. بقیه بیوگرافی شو هنوز درنیاوردم.

همه خندیدن. و بهم سلام کردن و خوش آمد گفتند.

دریا روبه اولین پسر که از نظر فاصله از همه بهمون نزدیک تر بود کرد یه پسر چشم ابی قد بلند با موهای قهوه ایی تیره درست رنگ موهای دریا. پوستش کمی برنزه بود و حیکلش عالی بود ورزشکاری و ماهیچه ایی.

دریا- باران جان این اقا خوشتیپه داداش گل من دانیاله 30 سالشه و دست فرمون عالی داره. و البته راونپزشکه. با دانیال دست دادم.

-خوشبختم.

دانیال با لحن ارومی گفت- منم همینطور. خوش حالم که یه عضو زیبا و چشم رنگی دیگه داریم.

دریا- دست فرمونشم تا اینجا که من دیدم خوب بود.

چشمکی به دریا زدم.

دریا رو به دختر موبلوند و چشم عسلی سبزی که کنار دانیال بود کرد و گفت- اینم سونیاست. دوست دختر دانیال 26 ساله. دست فرمونشم مثل دانیال عالیه. البته بهتره بگم همه اینایی که اینجا دست فرمونشون عالیه. سرمو به تایید تکون دادم.

سونیا باهام دست داد.

نفر بعدی یه پسر قد بلند چهارشونه که حیکلش مثل دانیال بود، بود اسمش اریا و 32 ساله مهندس عمران. چشم های درست خاکستری داشت و پوست سفید در کل جذاب بود.

بعد از اریا هم پرهام که پسر خوش حیکل با چهره معمولی ولی فوقلاده جذاب که چشم های خ طوسی رنگی داشت و 30 ساله بود. و شل اصلیش هم این بود که کارخونه مواد غذایی داشت. همه خر پولن اینجا.

روی یکی از مبل ها کنار دریا جا گرفتیم.

دریا با لبخند گفت- راستی باران داری دانشگاه میری؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم .

-اره دارم فوق مدیریت بازرگانی میگرم. کارای شرکتیم رو هم انجام دادم. دیشب وکیلیم گفت که توی یکی از ساختمان های خوب و مناسب واسه شرکتیم پیدا کرده. عکساشو که دیدم به نظرم جای خوبی بود. تا ببینم که کی میونم کارمو شروع کنم.

دریا- واقعا؟... ولی تو که گفتی 23 سالتنه؟.. چطوری داری فوق میگیری؟

خندیدم- قبلا جهشی درس خونده بودم.

دانیال با شیطنت خاص خودش گفت- وای خدا یه پیپه خر خون داریم.

سری به تاسف تکون دادم.

-اقا دانیال از روانپزشک بعیده این حرف ها. نچ نچ... واقعا که.

همه خندیدن.

پرهام- می بینی بالاخره یکی توی این گروه اومد که حال تو یکی رو بگیره.

همه خندیدم.

دریا به ساعت نگاه کرد و گفت- بچه ها کی میخواید آماده بشید که بریم جای همیشگی؟

نگاهی به سات کردم. 12 شب بود.

پرهام بلند شد و گفت- تا یه سری به ماشین ها بنزیم و چکشون کنیم یکم طول میکشه. وازه و نیم راه می افتیم.

حرفی نزدم. همه بلند شدم و من هم همین کارو کردم رفتیم توی حیاط.

تا وارد حیاط شدیم اریا به سمت ماشین من رفت و گفت- یه عروسک ماله کیه.

دریا از اون طرف گفت- باران.

پرهام- ماشین پسرونه؟

خندیدم- این روز ها که درخترونه پسرونه نداریم! داریم؟

همه با هم -نه والا.

اریا رفت سمت ماشین من براش کاپوت ماشینو باز کردم. رشو کرد توی موتور ماشینمو هی نگاه کرد اخر سرم تقی بستشو گفت- بابا این اصلا کارم کرده؟.

خندیدم- از خونه تا دانشگاه یه بارم شمال.

اریا- این ماشین خونگی. تمیز نیاز به سرویسم نداره.

دقیقا تا همه ماشنی ها رو یه نگاهی کردن تا 12:30 طول کشید همه راه افتادیم. اول ماشین دریا بعدم سونیا

.پرهام. دانیال و من و پشت سرم هم اریا بود.

رانندگی با سرعت شور و هیجانی وصف ناشدنی رو به زیر پوستم میکشید. به پمپ بنزین رسیدم همه باک ماشین ها تا خرخره پر شدن. و بعد هم به مکان مورد نظر رفتیم. یه زمین ساف که هرچی نگاه میکردی به تهش نمیرسیدی.

اریا کنار ماشینم ایستاد شیششو کشید پایین و گفت- با یه تست دنده عوض کردن موافقی؟.. میدونی که توی رانندگی این خیلی مهمه.

نگاه کوتاهی بهش کردم.

-مشکلی باهاش ندارم.

اریا ابرویی بالا و پایین انداخت. با غرور نگاهم کرد. -به پای من نمیرسی.

خندیدم. ماشین ها کنار رفتیم. یه خط شروع و خط پایان توسط دریا و دانیال مشخص شد..

ماشین من و اریا کنار هم بود. درست مثل دوتا خط موازی.

پامور وی پدال گاز فشردم وقتی دست سونیا با پرچم پایین اومد دنده رو جا زدم و حرکت کردم. کمی اضطراب داشتم اصلا دلم نمیخواد که ببازم اونم به یه پسر.

دنده ها رو با هم و به موقع عوض میکردم. ماشین من اریا درست کنار همب ود انگار که به هم وصل شده باشه. دنده بعدی .

پامو بیشتر روی پدال فشردم .

بعدی.

بیشتر. و بیشتر.

و خط پایان. هم زمان با هم .

نفسمو بیرون دادم فضای بیرون پر از خاک بود. از ماشین پیاده شدم. اریا هم همینطور.

اریا با خنده. 0 نه بابا. دیگه دارم به دست فرمون دخترا ایمان میارم.

خندیدم - توقع کمتر از این ازم داشتی؟ هرچند کمی اضطراب گرفتم و دم ولی بت قول میدم توی دفعات بعد عمرا به پام برسی.

اریا - ببینیم و تعریف کنیم.

حرفی نزدیم. کمی بعد دریا و پرهام مسابقه دادن. مدتی نگذشته بود که چند تا ماشین بهمون اضافه شد. یه بنز یه سانتافه و یه بی ام دبلیو دیگه.

سه تا پسر خوش تین از ماشین پیاده شدن. هر سه چشم ابرو مشکی و همینطور لباس هاشون هم مشکی و اسپرت بود.

پسرا نزدیک اومدن.

دریا از اون طرف گفت - این ها هم یه گروه دیگه هستن. رنگ مشکی مورد علاقه شونه.

یکی از پسرا با لبخند بهم نگاه کرد. و بدون اینکه نگاهشو بگیره گفت - چهره جدید میبینم.

دانیال - عضو جدید رادمان خان.

رادمان - رادین عضو جدید دارن. تست شده؟.

اریا - اره توی دنده عوض کردن که با من هم سطحه.

رادین که یه پسر کپی خود رادمانب ود گفت - عجب.

- شما سلام بلد نیستین؟

همه خندیدن.

رادمان - چطور؟ اصلا سلام چیه؟

با خنده گفتم - همون که با سین دسته دار مینویسنش.

رادین - رابین بین چی میگه این!

پسر آخری که حالا فهمیدم اسمش رابینه.

رابین - چی بگم والا داداش. مثل اینکه یه زبون دراز وارد گروهشون شده.

حرفی نزدم. ولی دلم کل کل میخواست و از کل کل کردن با رادمان خوشم می اومد.

رادمان - اره واقعا یه زبون دراز وارد گروهشون کردن.

خندیدم - اگه بخواید به شما هم قرض بدم.

رادمان - خیر خودمون داریم.

با همون لبخند - اه واقعا؟ فکر کردم ندارید.

رادمان - روتو کم کن دختر. از مادر زاییده نشده کسی که بخواد با من کل کل کنه.

- فعلا که جلوت ایستاده.

رادمان ره به پرهام - کی اینو آورده؟.. حداقل یه با ادب می آوردید.

به قهقهه خندیدم.

- با ادب؟.. عزیزم تو که ادبو خورد یه ابرم روش.

پرهام - رادمان جان چشم نداری ببینی یکی روتو کم کنه.

رادمان - خفه بابا.. خفه.

بی حرف نگاهش کردم.

رادمان رو کرد به من و گفت - خیلی به خودت مینازی جوجه. چند سالته؟.. 20.

حرفی نزدم. از سکوت تم حرصش در می اومد.

رادمان - تنت میخاره انگار؟.

خندیدم-نترس خودم دست دارم بخارونمش

رادمان-پرو.

لبخند پر رنگ تر شد.

بیخیال رادمان شب خوبی رو گذروندم شماره بچه ها توی گوشیم ذخیره شد و شدم پایه ثابت ماسبقه هاشون چون که تست هایی که ازم گرفتن رو عالی پاس کردم و این برام یه سرگرمی علی و پر هیجان بود.

**

به موهام شونه زدیم و بند حوله تنپوشمرو باز کردم نگاهم به تنم کردم. پوفی کردم و به سمت کمد رفتم. از لباس زیر تا رو برداشتم یه مانتوی مشکی که یه کمر بند پهن دور کمرش بسته میشد و با یه شلوار و شال قهوه ای پوشیدم. ارایش زیبا و محوی هم کردم موهامو که فقط نیمی از ش رو با کلیپس جمع کرده بودم رو توی صورتتم ریختم کالج قهوه ای نگم رو هم پوشیدم و کیفم رو برداشتم و به طرف در اتاق رفتم که یادم اومد عطر نزدیم برگشتم یه با عطر یه دوش گرفتم و از اتاق اومدم بیرون از زهرا جون هم خداحافظی کردم و به سمت بنگاه مشاور املاک رفتم تا اون ساتمان شرکت رو بخرم.

پشت رول نشسته بودم که چشمم به گوشیم خورد به فکر فرو رفتم.

"چرا توی این مودت حتی بارادم باهام تماس نگرفته؟"

پوفی کردم و پامو بیشتر روی پدال گاز فشردم. توی ترافیک موندم. با بی حوصلگی مشتمو روی فرمان ماشین کوبیدم. چشمم به پخش ماشین خورد که بهم چشمک میزد. یادم باشه یه سی دی خوب واسه توی ماشینم بخرم.

دکمه پخش رو فشردم و یه اهنگ نیمه شروع شد اهنگ رد کردم به صدای اهنگ جدید گوش سپردم.

چشمای من خواب چشمانو دیده

غم از دلم با دیدنت پریده

ناز نگات ای همه هستی من

دوست دارم ای از خدا رسیده

عاشقمو به عشق تو اسیرم

بیا که بی تو از زندگی سیرم

بگو بگو، تو هم اسیر عشقی

تا که واست جون بدم و بمیرم

میمیرم، میمیرم واسه برق چشما

میمیرم واسه ناز نگات

میمیرم، میمیرم واسه خندیدن

میمیرم تا بشم فدات

میمیرم میمیرم میمیرم میمیرم

باز سر راهتو من میگیرم

جسارتی کردم و سر به زیرم

لحن نگاهت میگه دوستم داری

خدایا حاضرم براش بمیرم

میمیرم، میمیرم واسه برق چشما

میمیرم واسه ناز نگات

میمیرم، میمیرم واسه خندیدن

میمیرم تا بشم فدات

میمیرم میمیرم میمیرم

میمیرم، میمیرم واسه برق چشما

میمیرم واسه ناز نگات

میمیرم، میمیرم واسه خندیدن

میمیرم تا بشم فدات

میمیرم میمیرم میمیرم

میمیرم، میمیرم واسه برق چشما

میمیرم واسه ناز نگات

میمیرم، میمیرم واسه خندیدن

میمیرم تا بشم فدات

می‌میرم می‌میرم می‌میرم

می‌میرم می‌میرم می‌میرم

(اسیر عشق-شهرام شکوهی)

نا خداگاه یادم به روزی که بیمارستان بودم افتاد. روزی که دیدمش. روزی که دستشو روی پوست صورتم حس کردم... همون روزی که توی اوج گرما حس کردم مثله یه تکه یخ. درسته همون روز. پوفی کشیدم. خخداکنه اینقدر مشغله داشته باشم که به کل فراموشش کنم. خداکنه.

"باران حالا یادت اومده که خدا داری؟... تو که خیلی وقته فراموشش کردی! دیگه خداکنه هات واسه چیه؟.. تو واسه خودا مردی باران. خدا بنده ایی که مردمش رو به هوس بندازه قتل نفس انجام بده نمیخواد. تو بنده رها شده ایی باران"

نفسمو فوت کردم بیرون جلوی بنگاه امالک ماشینو متوقف کردم. و پیاده شدم. درو با ریموت قفل کردم و به سمت در ورودی به راه افتادم. با ورودم زارع رو دیدم که روی صندلی نشسته بود. سلامی کردم و دست دادیم. روی صندلی جا گرفتیم.

پا روی پا انداختم و به مشاور که داشت درمورد قیمت حرف میزد نگاه کردم.

(سیاوش)

خسته تر از همیشه خودمو روی تخت انداختم. باورم همیشه که تموم شد. باورم همیشه.

سعید و فرزا د وقتی متوجه شدن پلیس دنبالشونه تصمیم گرفتن قاچاقی از مرز خارج شن و ما درست موقع ارتکاب جرم درحالی که مقدار زیادی مواد مخدر همراهشون بود گرفتیمشون. این یعنی عالی ترین برای ما. حتی یه درصدم فکر نمی‌کردم که نیاز به دوستی باهاشون نیست. میخواستم از در دوستی وارد بشم ولی خودشون، خودشون توی تله انداختن.

نفس عمیقی کشیدم. چقدر دادگاهشون، محکوم شدنشون به مرگ برام جذاب و دیدنی بود.

غلطی زدم به سام که گوشه تخت خوابدیه نگاه کردم. الهی بابا فدای پسرش بشه.

چشماشو بسته بود. و اروم و مرتب نفس میکشید. صورت مهتابیش زیر نور کم جون ماه دیدنی بود.

چقدر خوبه که بابا هستیم. یعنی بابام هم تا این حد منو دوست داره؟.. پس علی وزهرا که پرورشگاهی هستن چه درد بدی دارن اینکه نتونستن محبت پدر و مادر خودشون رو بچشن. هرچند بابا و مامان براشون وقاعا مادری و پدری کردن و کم نداشتن.

نفس کشیدم. اره ما درست مثل سه تا برادر بودیم.

من.. سیامک و علی.

همه خوب بودیم. زهرا مثل خواهر نداشتم بود. دوسش دارم. گاهی اوقات حرف هاش مثل ادم بزرگاست.

پوفی کردم و چشم هامو بستم و به یه خواب عمیق بعد از یه هفته چالش و سخی مهمون چشم هام شد.

حوله رو دور گردنم انداختم و پشت میز نشستم به سام که داشت خوشمزه غذا میخورد نگاه کردم.

سام - سلام بابا.

لبخند گرمی بهش زدم.

-سلام پسر بابا.

و به بقیه هم سلام کردم.

نگاهی به زهرا کردم و گفتم - به به ابجی خودم. چه خبرا.

زهرا یه لبخند محجوب مثل همیشه زد و گفت - سلامتی داداش. راستی تبریک بخاطر تموم شدن ماموریتت.

لبخند شادی زدم - اخ گفتمی خواهر میخوام این مدت یه مرخصی خوب به خودم بدم.

مامان - به سلامتی خوب شد که یه فرصت پیش اومد که ما تورو ببینیمت. والا اون موقع ها که مثل سایه بودی.

سام با سادگی خودش گفت - مامانچون بابا که گوشت داره چطوری میگی مثله سایه است؟

همه خندیدم. لپ سام رو کشیدم.

زهرا زود صبحانشو تمام کرد علی هم که سرکار بود.

مامان پشت میز نشست و گفت - راستش سیاوش فردا شب قراره واسه زهرا خاستگار بیاد.

لبخند روی لبم نشست.

-خوب.

مامان - راستش زهرا خودش راضیه ولی میدونی که دختر سر به زیر و خجالتیه.

- خوب مادرم سریع بگو دیگه.

مامان ایشی کرد و گفت- چقدر تو هولی پسر خوب صب رکن تا بگم.

خندیدم و چشم به لب مامان دوختم.

مامان- پسر خوبیه. تازگی ها هم رفته سرکار پدرشم مرد خوبیه. علی هم درموردش تحقیق کرده و تاییدش کرده. پسره تا حالا حتی یه جریمه رانندگی هم نشده وهمه از خانوادش تعریف میکنن. قط یه مشکل داره اونم علی بهمن درموردش چیزی نگفت.

نفس عمیقی کشیدم.

-خودم با علی صحبت میکنم. اگر علی گفته خوبه حتما خوبه.

مامان- خیر ببینی. خودت که میدونی. برام با تو و سیامک فرقی ندارن. دلم میخواد خوشبختیشون رو ببینم.

لبخند زدم. -میدونم مامان..میدونم. خودم هم دوست دارم زهرا بهترین زندگی رو داشته باشه.

گوشیمو برداشتم و رفتم توی حیاط شماره علی رو گرفتم. بعد سه بوق جواب داد.

علی- سلام سیاوش

-سلام علی. خوبی داداش؟ تحویل نمیگیری صبح زود فرار میکنی!

علی خندید-نه داداش این حرفا چیه! یکم کار داشتم زود تر حرکت کردم. کاری داری باهام؟

نفسمو بیرون دادمو گفتم- بدجنس قراره واسه خواهرمون خواستگار بیاد من الان باید بفهمم؟

صدای علی شرمنده شد-ببخش داداش! راستش روم نشد به تو یکی بگم. حتی برام خیت بود به مامان اینا گفتم. ما به اندازه کافی برای شما زحمت درسیت کردیم.

دلگیر شدم.

-زن این حرفارو داداش. برا یمن با سیامک فرقی نداری. نشونم این حرف هارو ازت.

علی-ممنون داداش شرمندم میکنی. خوب باهام چیکار داری؟! درخدمتتم.

-راستش میخواستم بدونم جریان این خاستگاره چیه؟! مامان میگفت یه مشکل داره که تو نگفتی.

صدای پوف علی رو شنیدم.

-علی-اگه اشکال نداره بیا پارک نزدیک ستاد تا اونجا با هم حرف بزیم.

-باشه داداش تا نیم ساعت دیگه اونجام.

علی- یا علی داداش. پس تا نیم ساعت دیگه.

-خداحافظت .

گوشی از گوشم دور کردم و توی جیبم گذاشتم. حتما چیز مهمیه..

رفتم توی خونه سریع لباسام رو عوض کردم و به سمت پارک کنار ستاد به راه افتادم.

به سمت علی که روی نیمکتی نشسته بود به راه افتادم. با دیدنم بلند شد. دست دادایم و هر دو روی نیمکت جا گرفتم.

-خوب داداش بگو ببینم مشکلتون اینقدر بزرگه که گفتی بیام اینجا؟.

علی تک خنده ایی کرد.. نه داداش فقط میخواستم تنها با هم حرف بزنی.

-خوب . گوشم با توئه.

علی ورقه ایی به دستم داد نگاهش کردم-

علی- یادته یه بار بهم گفتی درمورد یه دختر به اسم باران بهزاد برات تحقیق کنم فوری کنم؟.

متعجب نگتاهش کردم-خوب.

علی نفس عمیقی کشید.-راستش پسری کهاومده خاستگاری زهرا برادر دقلوی اونه.

چشم هام هشت تا شد.

علی ادامه داد-اسمش باراد. پسر بدی نیست. میدونم اونقدر زهرا رو دوست داره که به خودش جرات داده و اومده با خودم حرف زده. باباش که نگم بهتره. فامیل بزرگی دارن. همه چیزشون خوبه. میدونم میتونه زهرا رو خوشبختش کنه. فقط با خواهر باراد مشک دارم. باران، ده یازده ساله که گم شده بوده ولی حالا که پیدا شده هیچ کس درموردش حرف نمیزنه.

نفس گرفت و دوباره ادامه داد

علی-پرینت تلفن بارانو که نگاه کردم متوجه شدم با هرکسی تماس داره جز خانوادش. انگار که اصلا کوی به کارشون نداره. حتی بارادم انگار با باران حرف نمیزنه. برام شده یه نقطه گنگ. نمیدونم پسرو جوی تو درمورد باران و حتی خاستگار یکردن باراد و هضم کنم برای خودم. واقعا یه جواریی برام نامفهومه.

بالاخره لب باز کردم.-اچه چطوری؟

علی سرشو بین دستاش گرفت-نمیدونم، ولی اینو میدونم که زهرا هم باراد رو دوست داره. اینکه حوابش مثبته.

نفس عمیقی کشیدم. و به اسمو چشم دوختم. من که میخوام بارانو از زندگیم بیرون کنم. چرا هر چی دور میشم اون نزدیک تر میشه؟.

(باران)

نگاهمو توی چشم هاش دوختم. یه لبخند زدم. فرمان رو توی دستم فشردم. با پایین اومدن پرچم پامو محکم روی پدال گاز فشردم.

صدای لند اهنگم باعث میشد انرژی بگیرم. رادمان ازم عقب تر بود از توی ایینه نگاهش کردم پشت سرم داشت تلاش میکرد ازم جلو بزنه ولی بهش راه نمیدادم.

با خنده به خط پایان چشم دوختم. راهی نمونه.

پامو بیشتر روی پدال گاز فشردم و یه لبخند عمیق روی لبم نشست. با صدای بلند با اهنگ میخوندم.

منو مهمون خودت کن بزار نزدیک تو باشم

کمی فرصت بده تا من با تو بیشتر آشنا شم

منو مهمون خودت کن تا وجودم زیرو رو شه

قصه ی عشق منو تو بزار اینجوری شروع شه

حیف باشی سر به زیرو بیا دستامو بگیرو

مته عاشقای قصه یکمی واسم بمیرو

منو شرمنده ی خوبیت منو مدیون خودت کن

بهتر از تو هیچکسی نیست منو مهمون خودت کن

منو مهمون خودت کن

منو مهمون خودت کن

♪♪♪

وقتی اسممو میارن واسه چی میپره رنگت

بگو قربونت برم من قربون اون چشم قشنگت

قربون اون چشم قشنگت

بگو از خودت بگو که بیقرار بیقراری

بگو که فهمیدی اصلا تو بهم علاقه داری

تو بهم علاقه داری

حیف باشی سر به زیر و بیا دستامو بگیرو

منه عاشقای قصه یکمی واسم بمیرو

منو شرمنده ی خوبیت منو مدیون خودت کن

بهتر از تو هیچکسی نیست منو مهمون خودت کن

منو مهمون خودت کن

منو مهمون خودت کن

ترمز کردم و فرمانو چرخوندم . پشت ماشینم لیز خورد و بعد متوقف شد. کلی گرد و خاک بلند کردم.

با لبخند از ماشین پیاده شدم. و به رادمان که تازه رسیده بود نگاه کردم.

به ماشینم تکیه دادم. همه دورم هورا میکشیدن. بالاخره روی رادمانو کم کردم.

رادمان با یه لبخند تلخ به سمتم اومد و باهام دست داد.

رادمان - بهت بخاطر کم کردن روم تبریک میگم.

زدم زیر خنده.

رادمان - بایدم بخندی.

خندم بیشتر. شد.

-باور کن یکی از زیبا ترین و هیجانی ترین پیروزی هام بود که واقعا ازش لذت بردم.

رادمان - تو خیلی بدجنسی باران. به هر حال باید بگم دست فرمونت عالیه.

یه چشمک زدم.

رادمان بلند رو به همه گفت - با یه پارتنی چطورید؟ یه جای خوب واسه امشب تا صبح هست. بریم؟

همه با جیغ و دست موفقتشون رو اعلام کردن.

همه پشت ماشین هاشون نشستن رادمان ادرس رو که یه ویلا بیرون از شهر بود گفت و همه به راه افتادیم. تمام طول راهو باهم کورس میزاشتیم که خیلی باحال بود.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم رادمان داشت به یه پسر با تیپ اسپرت خوشو بش میکرد. پسر با دیدن دریا چشم هاش برق میزد و مدادم با چشم سر تا پاشو انالیز میکرد.

لبخند زدمو به سمت بقیه رفتیم.

پرهام - هی باران. امشب پایه منی یا نه؟

ایرویی بالا انداختم - نه. من فقط پایه خودمم.

پرهام - ایش بد اخلاق.

خندیدمو حرفی نزدم.

همه با راهنمایی یه دختر خوشکل مو مشکی وارد یه سالن بزرگ شدیم که تاریک بود و رقص نور گاهی روشنش میکرد. ترکیب رنگ های ابی قرمز و زرد و سبز زیبا بود که گاهی سفید و بنفش هم روشن نقش مینداخت.

همه میرقصیدن و جم شادی بود.

مانتوم رو سریع بیرون اوردم و دادم به دریا دریا هم با خنده بردش و کلمه عجول رو بهم صفت داد.

با خنده پریدم بین جمعیت .

اینقدر انرژی داشتمکه دلم میخواست از همون لحظه ورودم تحلیه اش کنم.

با مهارت میرقصیدم و با ریتم تند اهنگ خودمو تکون میدادموا لذت بخش بود رقصیدن برام مخصوصا که فردا اولین روی بود که من به طور رسمی میرفتم شرکتیم. واقعا این مدت استخدام کارمندام و اا خسته م کرده بود. البته باید از دانیال و دریا هم که کلی کمکم کردن کلی ممنون باشم چون اگر ونا نبودن من دیونه میشدم.

you know i'm gon get ya

تو میدونی که من ازت بله رو میگیرم

whatever it takes, get there

تا هر وقت طول بکشه میمونم

no i won't drop you

like everybody else does

نه من مثل همه که ترکت کردند ترکت نمیکنم

forget about your friends they don't care where we go

دوستاتو فراموش کن اونا اهمیت نمیدن ما کجا میریم

if they do look them hostile bad people

اگه براشون مهمه به اونا به چشم دشمن نگاه کن

i've been looking for you forever baby we go

من تا ابد دنبال تو عشقم ما میریم

together baby we go, we go

با هم عزیزم ما میریم

in this crazy world the choices i've only got a few

تو این دنیای دیونه من فقط کم (فقط تو) رو انتخاب کردم

either you're coming with me, or i'm coming with you

یا تو با من میای یا من با تو میام

cause i finally found, i finally found you

چون من بالأخره تو رو پیدا کردم

you never lie don't worry if i what i say is true

تو دروغ نگي منم نگران نباش صادقم

girl i've been looking for you

تو دختری هستی که دنبال تو بودم

and when i saw you i knew

و وقتی دیدمت اینو فهمیدم

that i finally found, i finally found you

که آخرش تو رو پیدا کردم

i'm coming i'll get ya

من میام میگیرم

we have a connection, that's right

ما ارتباط خواهیم داشت درسته

this girl i'm not letting go

تو دختری هستی که نمیذارم بره

i'm gonna make you feel right, oh yea

من خوشبختت میکنم. آره

forget about your friends they don't care where we go

دوستاتو فراموش کن اونا اهمیت نمیدن ما کجا میریم

if they do look them hostile bad people

اگه براشون مهمه به اونا به چشم دشمن نگاه کن

i've been looking for you forever baby we go

من تا ابد دنبال تو عشقم ما میریم

together baby we go, we go

با هم عزیزم ما میریم. میریم

in this crazy world the choices i've only got a few

تو این دنیای دیونه من فقط کم (فقط تو) رو انتخاب کردم

either you're coming with me, or i'm coming with you

یا تو با من میای یا من با تو میام

cause i finally found, i finally found you

چون من بالأخره تو رو پیدا کردم

you never lie don't worry if i what i say is true

تو دروغ نگی منم نگران نباش صادقم

girl i've been looking for you

تو دختری هستی که دنبالت بودم

and when i saw you i knew

و وقتی دیدمت اینو فهمیدم

that i finally found, i finally found you

که آخرش تو رو پیدات کردم

that i finally found, i finally found you

که آخرش تو رو پیدات کردم

in this crazy world the choices i've only got a few

تو این دنیای دیونه من فقط کم (فقط تو) رو انتخاب کردم

either you're coming with me, or i'm coming with you

یا تو با من میای یا من با تو میام

cause i finally found, i finally found you

چون من بالأخره تو رو پیدا کردم

finally finally finally found you

که آخرش تو رو پیدات کردم

finally found, i finally found you

که آخرش تو رو پیدات کردم

you know i will get ya

میدونی که به دستت میارم

(Enrique Iglesias-Finally Found You)

با بدنی که بخاطر تحرک زیاد عرق کرده بود روی مبل نشستم. سونیا با خنده گفت - باران خیلی دلت رقص میخواست. خندیم و با نفیس های کشدار گفتم - اره... باور کن که خیلی وقت بود... که نرقصیده بودم... انرژیم زیادی... ذخیره شده بود.

دریا لیوان شربتی بهم داد و گفت - بخور تا نفست بالا بیاد. تو که اون وسط خودتو خفه کردی.

با خنده ازش گرفتم.

-اره دیگه.

شربتو لاجرعه خوردم. جیگرم خنگ شد. چشمم به شراب سرخ افتاد. با دیدن سرخیش یادم به باراد افتاد. توی ذهنم تکرار شد.

"خوشم نمیاد خواهرم مشروب بخوره"

پوزخند زدم.

"باراد خیلی وقته که دیگه ازم یادی نمیکنه"

"خودتم دوری میکنی باران"

"چطوری نزدیکشون بشم با ترس اینکه ممکنه کسی از فامیلمون منو اونجا ببینه؟..نمیخوام حرفی پشت بابا باشه.به اندازه کافی پشت سر بابا حرف هست سر گم شدن من.واسه اینه که دیگه حرفی از پیدا شدن من بینشون نیست.پرونده چند ساله گم شدن من هنوز بازه"

"اره باران!دیگه ه دارن ازت جدا میشن"

"خیلی وقته شدن"

-باران...باران.هی دختر تو چرا رفتی توی هیروت؟

برگشتم و به سونیا که با خنده نگاهم میکرد نگاه کردم.

با گیجی گفتم-هان؟

همه خندیدن.رادمان جام شراب سرخی جلوم گرفت.با خنده گفت- با چشمت خوردی این شراب سرخو! بفرمایید خانم.

با بخند ازش گرفتم.

-مرسی رادمان.

رادمان چشمکی زد و رو به روم روی صندلی نشست و مشغول صحبت با رادین شد.

کمی از شراب سرخو مزه مزه کردم.تلخ تلخ بود.

بازم رقصیدمو و خوردم اینقدر خوردم خوردم که دیگه راه رفتن برام سخت بود ولی هوشیار بودم و سعی میکردم مثل ادم های مست نباشم ولی خوب بازم هرچی کشار حرف نمیزدم ولی تعادل درست و حسابی نداشتم.

با کمک دانیال و دریا توی ماشین نشونده شدم و اخر سرم درست نفهمیدم که کی ماشینمو آورد ولی وقتی چشم باز کردم،اول سر درد و بعد جای ناشناخته بودم.

یه اتاق بزرگ.سرتا سر سفید.فکر نمیکنم بیمارستان باشه.

دستمو به سرم گرفتم و یه اخ گفتم.واقعا سرم درد میکرد.

از جام بلند شدم. با دیدن تاپ و شلووارک قرمز رنگی که تنم بود تعجب کردم. موهام باز و دورم ریخته شده بود. اصلا یادم نمی اومده که کی لباسام رو عوض کردن. نخوردن مشروب توی این مدت برام دردسر ساز شده انگار در اتاق باز شد. سونیا وارد شد. با دیدن من لبخند زد.

سونیا- به به. زیبای خوفته. خانم ساعت سه بعداز ظهره. دیگه داشتیم نگران میشدیم. البته اگر حرف هایی که توی خواب میگفتی رو فاکتور بگیرم.

اب دهنم رو قورت دادم. با ترس گفتم- من چی گفتم.

سونیا خندید.

-از اون آقای خوشتیپی که عاشقی و ترکش کردی. فکر نمیکردم مجنون باشی بهت نمیاد خانمی.

و یه چشمک زد.

نفسمو اسوده دادم بیرون.

سونیا غیر منتظره گفت- مارتین کیه حالا؟... چرا تورو از عشقت جدا کرده؟

نفسم پس رفت. خدا کنه نخواد دوباره با یه جمله دیگه قافل گیرم کنه.

-هیچ کس... دوست عشقم بود. که باعث شد ما از هم جدا بشیم.

سونیا -آخی.. الهی بمیره مارتین که این بلا رو سرتون آورد. مرتیکه پرو.

لبخند تلخی زدم. نمیتونستم توی چشم های سونیا چیزی یا قصد بدی بخونم. پس خیالم راحت شد.

-من کجام سونیا؟

سونیا-خونه دانیال. وای نمیدونی وقتی مادر شوهرم دیدت و فهمید مشروب خوردی چه جنجالی به پا کرد. گفت:خدا یا

آخر زمون شده. این از بچه هام که نمیتونم از پارتی درشن بیارم اینم از این فرشته ناز که اینجوری مست کرده. خدا

خیرشون نده. خدا به زمین گرم بزنه اون ادمایی که این زهرماری هارو اختراع کردن. ای الهی داغ ببینن.

سر دردم تا حدودی فراموشم شد و به شکلک هایی که سونیا درمی آورد نگاه میکردم. سونیا یه دست به کمر زده و با

انگشت اشاره اون دستش به سمتم نشونه رفته و مدام به حالت تهدید تکونش میداد و یه قدم نزدیک میشد.

در اتاق باز و زن لاغر اندام که کت و دامن خوش دوختی تنش بود وارد شد. اخمی روی پیشونیش بود. سونیا هنوز هم

داشت ادامه میداد زن دست به کمر زد و زل زد به سونیا که بیخیال داشت واسه من تعریف میکرد. تا اینکه سونیا از

خنده حرفش قطع شد. وقتی خوب خنده هاشو کرد همون زن گفت- خوب عروس. اگه جک گفتنت تموم شده. بزار من

با این دختر خام آشنا بشم.

خنده سونیا متوقف شد. سیخ ایستاد. به ثانیه نکشید افتاد به سرفه اونقدر شدید که اشک از چشم هاش رون شد.

زن با هول اومد سمتش و بین کتف هاشو شروع کرد با مالیدن.

زن - ای وای خدا مرگم بده چی شد عزیزم. اخ بمیرم من با این سوپرایز کردم.

چشم هام چهار تا شد.

"جون روش حرف زد. نه به اون نفرین هاش نه به این سوپرایز کردم گفتناش. وای مامانم اینا"

سونیا که سرفش قطع شد با شرمندگی و صورتی سرخ که من نفهمیدم از خجالت یا اثرات سرفه کردن گفت - وای ببخشید مامان. فقط... فقط میخواستمو باران سر دردش یادش بره.

زن خندید و گفت. میدونم عزیزم. دیگه تو شیطون رو خوب میشناسم. عروس گلم.

سونیا چایی شیرین لپ مادر شوهرشو بوسید و اروم گفت - مرسی مامان.

زن رو کرد به من و گفت - خوب خوب خوب. مهمان ناخونده خونه من. مست بی حال. رو به بی هوشی..

با کمی مکث گفت - من اطلس هستم. مادر دانیال و دریا. اینم عروس آینده و شیطون من.

خندیدم. اخه برام عجیب بود سونیا به عنوان دوست دختر دانیال به من معرفی شده بود.

"چه روشن فکر"

دستمو به سمتش دراز کردم. با خوشرویی گفتم:

-منم بارانم.. بخاطر دیشب هم عذر میخوام.

اطلس - امیدوارم که بار آخرت باشه نه توی خونه من بلکه برای همیشه.

"یعنی میتونم؟"

اطلس محکم ادامه داد - هنوز شناختی ازت ندارم. ولی دوست ندارم بچه هام مشروب بخورن. تا حالا هم نخوردن و نمیکورن.

اخم کردم و به فکر فرو رفتم. درست بود. اونا مشروب نخورن. حتی یه ذره. حتی بار اول برام شرب آوردن. ولی چرا رادمان برام مشروب آورد؟

"شاید اونا میخورن"

اطلس دستی به بازوم زد که از فکر بیرون اومدم.

اطلس - بیا بیرون اخم هم نکن و توی فکر نرو. حالا که شدی عضو جدید گروه بچه های من. باید مشروب رو کنار بزاری.

کنگ نگاهش کردم. واسه چی میخواست نزاره من مشروب نخورم.

انگار سوالمو از ذهنم خوند-اینکارو میکنم چون مشروب عزیز ترین کسمو ازم گرفت.

اروم نگاهش کردم. سر دردم بازم به سادم اومد و از درد اخم کردم. اطلس متوجه شد و با حرص گفت- بیا دختر. بیا تا یکم شربت عسل بهت بدیم تا این سر دردت کمتر بشه.

باورش سخت تر از هر روز بود. دارم از دلشوره می میرم. میتروسم باران هم بیاد. میتروسم کم بیارم. حالا که رابطه فامیلی میشه. اگه نزدیکش بشم. اگه نتونم خودمو نگه دارم و بهش وابسته تر بشم چی؟

پامو عصبی تکون میدادم. سام با اریا پسر سیامک بازی میکرد. انگار که خوب باهم جور شدن.

مامان و زهرا و همسر سیامک توی اشپزخونه مشغول بودن. قلبم داره میاد توی حلقم. نیم ساعتی گذشت تا کار هاشون مرتب شد و همه نشستند.

مامان- وای وای از پا افتادم امروز.

علی شرمنده گفت- ببخشید مامان خانم. ما همیشه کارمون زحمت دادنه.

مامان اخم جدی کرد- برو پسر. برو بزار باد بیاد. زحمت چیه؟. اینا همش رحمته.

بابا مهربون نگاهی بهمون کرد- هی زندگی پیریم دیگه نگاه دوتا نوه هم داریم. انشا... که خدا چند نوه خوشکلم از شما به ما بده.

همه خندیدیم. با صدای زنگ در خندم خشک شد. لرزش خفیفی کردم. یعنی اونم اومده؟

علی به سمت اف اف رفت. بعدا زچند کلمه صحبت با ارامش دکمه اف اف رو زدنگاهی به ما کرد و گفت- اومدن.

همه سریه به سمت در رفتن. تا از مهمان هامون استقبال کنند. به سمت سام رفتیم و دستش رو گرفتیم. اگه باران هم اومده باشه. بالاخره باید بفهمه که من بچه ایی هم دارم

در سالن باز توسط بابا باز شدکنار بابا، مامان و بعد از او هم سیامک و همسرش که اریا رو تو بغل گرفته بود و منو سام پسر زهرا هم توی اشپزخونه منتظر بود تا ما صدایش بزنیم.

اول از همه مرد قد بلند و مسنی وارد شد. کت و شلوار خاکستری خوش دوختی به تن داشت. چهره دلنشینی داشت که با موهای سفیدش دلچسب تر شده بود.

مرد با خوش رویی گفت- سلام.. اردلان بهزاد هستم.

بابا با لبخند با هاش دست داد و خودش رو معرفی کرد.

بابا- علی صالح هستم. بفرمایید داخل لطفا آقای بهزاد. بفرمایید از این طرف.
 با لبخند و گرمی با پدر باران دست دادم ولی چشم هام دنبال باران میگشت.
 دو پسر قد بلند در کنار هم وارد شدند یکی دست گل دستش بود اون یکی هم شیرینی.
 "حالا کدوم داماده؟"

نگاهم رفت سمت پسر یکه چشم هایی رنگ چشم های بارانم داشت؟.

"بارانم؟.. من کی صاحبش شدم؟.. این میم مالکیت دیگه جا بود؟"

اردلان پسر و سهند و پسر بعدی رو باراد معرفی کرد. و بعد یه دختر وارد شد و اون هم سیما. همه رفتن. ولی!.. پس باران کجاست؟.. چرا امشب توی مراسم خاستگاری برادرش حضور نداره؟!

همه به سمت سالن رفتیم و نشستیم. متوجه شدم باران مادر نداره. و متاسفانه هر دو فرزند اردان فوت شدن. سیما و سهند هم که بچه های همسر دومش هستن.

اردلان نگاهی غمگینی به باراد انداخت و گفت- باراد یه خواهر دقلو داشت که...

سکوت

باراد نفس عمیقی کشید و گفت- از ما جداست. با ما نیست. یه جورایی از ما نیست.

بهت زده نگاهش میکردم. چرا؟!... نکنه باران... نه خدایا. محاله باران هرزه باشه. محاله انا طردش کرده باشن.

(باران)

All I want is someone I can't resist

همه چیزی که میخوام یه نفر هست من نمیتونم مقاومت کنم

I know all I need to know by the way that I got kissed

من میدونم همه چیزی که باید بدونم با یه بوسه میفهمم

I was cryin' when I met you

و وقتی باهات دیدار کردم داشتم گریه میکردم

Now I'm tryin' to forget you

اما حالا دارم تلاش میکنم فراموش کنم

Love is sweet misery

عشق یه بدبختی شیرین هست

I was cryin' just to get you

من گریه میکردم فقط برای به دست آوردنت

Now I'm dyin' cause I let you

حالا دارم میمیرم چون گذاشتم بری

Do what you do – down on me

کاری که باید انجام بدی رو انجام بده ، منو به خاک سیاه بشون

Now there's not even breathin' room

حالا اینجا حتی اتاقی برای نفس کشیدن نیست

Between pleasure and pain

بین لذت و درد

Yeah you cry when we're makin' love

اره تو گریه میکنی وقتی ما عشق رو میسازیم

Must be one and the same

باید یکی باشی و شبیه همون یکی

It's down on me

این منو پایین میکشه

Yeah I got to tell you one thing

اره ، من میرم تا یچی فقط بهت بگم

It's been on my mind

این توی ذهنمه

Girl I gotta say

عزیزم من باید بگم

We're partners in crime

که ما هم شریک جرمیم

You got that certain something

تو یه سری چیزارو معین کردی

What you give to me

تو چی بهم دادی ؟

Takes my breath away

فقط نفسمو بند آوردی

Now the word out on the street

حالا حرف هایی که توی کوچه ها هست

Is the devil's in your kiss

یه شیطان هست از درون بوسه هات

If our love goes up in flames

اگه عشق ما شعله ور شه و آتیش بگیره

It's a fire I can't resist

این آتیشی هست که نمیتونم در برابرش مقاومت کنم !

I was cryin' when I met you

و وقتی باهات دیدار کردم داشتم گریه میکردم

Now I'm tryin' to forget you

اما حالا دارم تلاش میکنم فراموش کنم

Love is sweet misery

عشق یه بدبختی شیرین هست

I was cryin' just to get you

من گریه میکردم فقط برای به دست آوردنت

Now I'm dyin' cause I let you

حالا دارم میمیرم چون گذاشتم بری

Do what you do – down on me

کاری که باید انجام بدی رو انجام بده ، منو به خاک سیاه بشون

Cause what you got inside‘

به خاطر چیزی که اینجا به دست آوردی

Ain’t where your love should stay

عشق تو اینجا نمیمونه

.Yeah, our love, sweet love

اره ، عشق ما ، عشق شیرینمون

ain’t love If you give your heart away

دیگه عشقی نیست اگه تو قلبتو ازم دور کنی

I was cryin’ when I met you

و وقتی باهات دیدار کردم داشتم گریه میکردم

Now I’m tryin’ to forget you

اما حالا دارم تلاش میکنم فراموش کنم

Love is sweet misery

عشق یه بدبختی شیرین هست

I was cryin’ just to get you

من گریه میکردم فقط برای به دست آوردنت

Now I’m dyin’ cause I let you

حالا دارم میمیرم چون گذاشتم بری

.Do what you do what you do down to me

کاری که باید بکنی رو انجام بده ، برای از بین بردنم چه کاری لازمه انجامش بده

baby, baby, baby

عزیزم عزیزم عزیزم

I was cryin’ when I met you

و وقتی باهات دیدار کردم داشتم گریه میکردم

Now I'm tryin' to forget you

اما حالا دارم تلاش میکنم فراموش کنم

Love is sweet misery

عشق یه بدبختی شیرین هست

I was cryin' just to get you

من گریه میکردم فقط برای به دست آوردنت

Now I'm dyin' cause I let you

حالا دارم میمیرم چون گذاشتم بری

.Do what you do what you do down to me

کاری که باید بکنی رو انجام بده ، برای از بین بردنم چه کاری لازمه انجامش بده

I was cryin' when I met you

و وقتی باهات دیدار کردم داشتم گریه میکردم

Now I'm tryin' to forget you

اما حالا دارم تلاش میکنم فراموش کنم

Love is sweet

عشق خیلی شیرین هست

I was cryin' when I met you

و وقتی باهات دیدار کردم داشتم گریه میکردم

(Cryin' Lyrics -)

همینطور که خط به خط اهنگ رو توی ذهنم زمزمه وار میخوندم پرونده های روی میزم رو جمع کردم. بالاخره شرکتم به راه افتاد و اولین قرار داد ها بسته شد. اینقدر خوش حالم که دلم میخواد یه جیغ بنفش بکشم ولی حیف که نمیشه.

والا همین کم مونده کارمندام بفهم رئیسشون دیونست. هه هه

"واقتم دیونه ایی ها"

"ایش خودت دیونه ایی"

پرونده جدید رو با ذوق برداشتم و نگاهش کردم. وای الان ذوق مرگ میشم.

دوتا نفس عمیق کشیدم تا مثل ادم بشم. وقتی آرامش و جدیت خودمو به دست اوردم تلفن کنار دستم رو برداشتم و دکمه شماره 2 رو فشردم. بعد از دو ثانیه صدای منشی شرکتی که یه دختر ریز نقش خوشکل مشکله توی گوشی پیچید.

-بفرمایید.

خیلی خشک گفتم- خانم رحمتی لطفا بیاید دفترم.

رحمتی- بله خانم بهزاد الان خدمت میرسم.

نفس عمیقی کشیدم. نیشم در رفت. تلفنو سر جاش گذاشتم. صدای دو تقه اومد. با صدایی رسا و سرد اجازه ورود دادم. رحمتی وارد شد.

رحمتی- با بنده کاری داشتید خانم؟

پرونده هارو بلند کردم و به سمتش گرفتم- بله. لطفا این هارو بدید به آقای احمدی و بگید براش فایل جدید بسازه .. گوش زد کنید که یه گزارش از تمام کارها میخوام.

رحمتی پرونده رو گرفت و با گفتن جمله با اجازه کاری با بنده ندارید. و جواب منفی من از در خارج شد.

تکیه دادم به صندلیم. چشم دورتا دور دفترم چرخوندم.

یه اتاق بزرگ که دوتا پنجره بزرگ توش بود که پشت سرم قرار داشت دیوارهای اتاق به رنگ نقره ایی و ابی روشنه که خیلی به نظرم زیبا میاد. میز بزرگ من که درست توی تیر راس در اتاقه مانیتور و لپ تابی که روی میزمه و چند تا پرونده و یک جا خودکاری که چند تا خودکار و مداد توشه و ... وسایل روی میزم رو تشکیل داده البته به اضافه دوتا پرونده که دارم مطالعهشون میکنم.

چهارتا صندلی چرم مشکی که به موازات میزم گذاشته شده و یه میز کوچک مکعبی مشکی رنگ هم بینشون گذاشته شده..

نفس عمیق دیگه ایی کشیدم. گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره نا شناس جواب ندادم. حوصله کسیو نداشتم.

**

با خستگی در ماشینم رو باز کردم و نشستم ، احساس میکنم استخوانای پام خورد شده. نمیدونم منی که از صبح تا الان نشستم دلیل این خستگیم چیه؟.

پوفی کشیدم و و دوباره برای بلند شدن تلاش کردم. بالاخره بلند شدم. نمیدونم چرا اینقدر پاهام درد میکنه.
با قدم های نا منظم خودمو رسوندم به در ورودی خونه. دستگیره درو گرفتم و درو باز کردم و بلند زهرا رو صدا زدم.

-زهرا... زهرا کجایی؟

زهرا سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد.

زهرا- بله خانم؟.. چی شده؟

دستمو به سمتش دراز کردم.- بیا نمیتونم راه برم.

زهرا سریع یا حسینی گفت و اومد کنارمو زیر بازوم رو گرفت تا بتونم به کمکش راه برم.

زهرا- یا امام حسین خانم چی شده؟... چرا اینجوری راه میرید.

با خستگی گفتم- نمیدونم. پاهام خیلی درد میکنه فقط. حس میکنم تمام ماهیچه های پام گرفته. قدم که برمیدارم پام به شدت درد میگیره.

زهرا نفسشو فوت کرد و بیرون و گفت- امروز زیاد نشستید؟

سرمو به علامت اره تگون دادم

زهرا- خوب خدارو شکر خانم شما که منو سخته دادید. بخاطر زیاد نشستن خون توی پاتون سنگینی کرده و ماهیچه هاتون منقبض شده نگران نباشید خوب میشه.

با کمک زهرا روی مبل نرم خونه فرو رفتم. نفسمو که بخاطر درد حبس کرده بودم بیرون فرستادم .

-خوب شد بهت گفتم. باور کن خیلی نگران بودم. اچه بد جوری پاهام درد میکرد.

زهرا تک خنده شیرینی کرد- انشالله زود خوب میشه. الان یکم گل بابونه براتون دم میکنم اینقدر برای اعصاب خوبه که نگو. باران خانم بابای خدا بیامرزم خیلی پاهاش درد میگرفت بهش گل بابونه دم کرده میدادیم با قند میخورد. انگار با سرنگ درد و از تنش بیرون میکشیدن. باور کنید.

خندیدم- دستت درد نکنه زهرا جان.

زهرا- خواهش میکنم خانم. براتون هم شام قورمه سبزی درست کردم. میز رو بچینم؟

سرمو به علامت مثبت تگون دادم- دست مرسی زهرا جون. اتفاقا هوس قورمه سبز هم کرده بودم.

زهرا لبخند زد و خدارو شکری گفت و رفت. کمی که پاهام اروم تر شد رفتم توی اتاقم. تصمیم گرفتم تا به دوش کوتاه بگیرم تا خستگی از تنم در بیاد.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. از بدو ورودم شروع کردم به باز کردن دکمه های لباسم.

مانتوم رو روی زمین انداختم و بعد شلوارم. و....

برهنه با تنی سبک به سمت حمام به راه افتادم.. بعد از چند ثانیه دوش اب گرم رو بالای سرم باز کردم. و قطره های گرم اب به همه جای تنم سرک کشیدند.

گرمی اب چنان انرژی بهم داد که انگار نه انگار خسته بودم و بدنم درد میکرد. مثل دیونه های توی حمام با خودم میخوندمو میرقصیدم و کفو صابون به تنم میمالیدم.

چقدر خوبه موزیک تا خود صبح میکوبه

چقدر خوبه موزیک تا خود صبح میکوبه

بیا آروم بگو در گوشم دوسم داریو بذار همه دور شن

از دور تو برن کنار بذار حسودا همه کور شن

آخه من به تو وابستم یا تورو میخوام یا اصلا

هیچکسی دیگه به چشم نمیاد بسکه تو خوشگلی لامصب

یه چرخ زدمو دستامو بردم بالا و مشت کردم هی بالا پایین کردم. دوش ابو توی یه حرکت باز کردم رفتیم زیرش ،انگاری که توی پارتنی باشم همچین پیچو تاب میدادم به خودم که اگر یکی منو الان میدید اونم توی این وضعیت حتما شوکه میشد.

تورو دوست دارم بسکه شیک پوشی منو دوست داریو تو نیست توش هیچ

بحث اینه دلم هزار راه میره وقتی در دسترس نیست گوشیش

من مست اون بوی عطرت دست لای اون موی لختت

وقتی که روبروم میرقصی دنیا مال من میشه تو یک لحظه

چقدر خوبه موزیک تا خود صبح میکوبه

دستات چرا از دست من دوره؟ خوش میگذره به هر کی بینمونه

شامپو رو برداشتم و ریختم کف دستم همینطور که واسه خودم میخوندم شامپو رو روی موهام مالیدم و بازم واسه خودم رقصیدم.

وقتی که روبروم میرقصی دنیا مال من میشه تو یک لحظه

چقدر خوبه موزیک تا خود صبح میکوبه

دستات چرا از دست من دوره؟ خوش میگذره به هر کی بینمونه

نیستی من داغوونم هستی خیلی آروم

(چقدر خوبه -ملانی و ارمین)

با یه لبخند عمیق برهنه از حمام بیرون اومدم. با قدم های بلند به سمت در کمد دیواری رفتم و از توش یه حوله مستطیل شکل بیرون کشیدم و دورم پیچیدم. نمیدونم این همه انرژی از کجا اومده بود. دیدم فایده نداره به سمت دستگاه پخش اتاقم رفتم دکمه پخشش رو زدم و روی یه اهنگ شاد تنظیمش کردم با صدای بلند شروع کردم به همخونی باهاش.

دلَم میخواد عاشق بشم با تو

بگو چطور پیام تو دنیا تو

دلَم میخواد محرم قلبت شم

به من بگی تموم حرفاتو

دوست دارم حالت چشمتو

گردی عطر نفسهاتو

کاش بدی هدیه به قلب من

گل لبخند رو لبهاتو

ازم نگیر نگاتو ؛ حس خوش صداتو

دیوونه بازیاتو ، گریه و خنده هاتو

تو رو دوست دارم ای کس و کارم

نمیتونم چشم من ازت بردارم

خود رویامی همه دنیامی

همه زندگیمو و امید فردامی

ازم نگیر نگاتو ؛ حس خوش صداتو

دیوونه بازیاتو ، گریه و خنده هاتو

دلَم میخواد عاشق بشم با تو

بگو چطور پیام تو دنیا تو

دلَم میخواد محرم قلبت شم

به من بگی تموم حرفاتو

دوست دارم حالت چشمتو

گردی عطر نفسهاتو

کاش بدی هدیه به قلب من

گل لبخند رو لبهاتو

ازم نگیر نگاتو ؛ حس خوش صداتو

دیوونه بازیاتو ، گریه و خنده هاتو

با صدای بلند با اهنگ خونده بودم نمیدونم شادی از کجا آمده بود. حوله ایی که روی زمین رها کرده بودم رو برداشتم همین که چرخیدم با چشم های گرد شده زهرا رو به رو شدم. نگاه چرخید روی خودم هیچی تنم نبود. سریع حوله رو گرفتم جلو با این کارم انگار زهرا به خودش اومد و سریع نگاهشو انداخت زیر.

زهرا با تته پته گفت - چیزه خانم.. اومدم صداتون بزنم بیاید... بیاید برای شام.

باشه سریعی گفتم و فرستادمش بیرون. پخش اتاقمو خاموش کردم و برای جلو گیری از ابراز اندام دوباره جلوی زهرا سریع لباس پوشیدم.

نگاهی به چهره خودم توی تاپ و شلوارک یاسی رنگم انداختم. موهامو که دم اسبی بسته بودم و چتریشو توی صورتم ریخته بودم باعث شده بود که چهرم شبیه دختر دبیرستانی ها بشه.

به چهره توی ایینه خودم لبخند زدمو به سمت طبقه پایین رفتم. تا شامم رو بخورم.

آماده سر میز نشستم بوی غذا اشتها رو حسابی تحریک کرده بود مخصوصا با ورجه ورجه های توی حمام و بعدش بیتشر احساس گرسنگی میکردم.. با شتاب برای خودم غذا کشیدمو شروع کردم به خوردن. اینقدر خوردم که به زور نفس میکشیدم. مخصوصا که تازه کشف کردم سالاد شیرازی هم با قورمه سبزی خیلی میچسبه. ترشی هیچ گل کلم ها که دیگه گفتن نداره.

"باران جان جای نفس نداری حالت بهم نمیخوره داری درمورد غذا تعریف میکنی!؟"

با قدم های سنگین به سمت اتاقم به راه افتادم کاش یه قرص معده بخورم دارم میتراکم..ای بمیری باران که غذا خوردنت هم مثل ادمی زاد نیست.

اینقدر با خودم غر زدم که تا اخر از خستگی خوابم برد.

**

صدای الارم گوشیم باعث شد چشم هامو باز کنم...دستم دراز کردم و دکمه قطع رو زدم و دوباره چشم هامو بستم. چند ثانیه بعد دوباره صدای درمورد چشم هامو عصبی باز کردم گوشیمو برداشتم. که دیدم زنگ ساعت نیست. گوشیم داره زنگ میخوره.

خوب نگاه کردم دیدم شماره باراده. تعجب کردم. سریع جوب دادم. سعی کردم سرد باشم ناراحت بودم بخاطر دوری کردناشون.

-بله!

صدای آرام باراد پشت گوشی بلند شد::

باراد- سلام ابجی. خوبی؟..خواب که نبودی؟

-ممنون..خوبم..نه بیدار بودم.

باراد- راستش میخواستم ببینمت باران. وقت داری؟

نگاهی به ساعت انداختم. الان وقت نداشتم..وقت ازادم عصر بود.

-ان نه. باید برم شرکت...عصر وقت دارم چطور؟..کار مهمی داری؟

باراد- شرکت؟..کدوم شرکت؟

پوخزنده صدا داری که بشنوه زدم-شما هیچوقت مواظب من و در جریان اومور کار هام نبودید داداش الان چند هفته است که من شرکت راه افتاده.

باراد- اوه واقعا؟..خیلی خیلی برات خوش حال شدم...امیدوارم موفق باشی.

خنده تلخی کردم- همیچنین.

باراد- پس ادرس شرکتت رو بگو من عصر پیام شرکتت البته اگر اشکالی نداره!.

-نه!! این چه حرفیه. حتما بیا. منظرت هستم.

ادرس شرکت روبه باراد دادم و بعد تماس رو قطع کردم. با انرژی که بخاطر حرف زدن با داداشیم گرفته بودم از جا بلند شدم. دستو صورتور و شستم و شروع کردم به آماده شدن.

مانتوی ابی کاربنی خوش رنگم رو برداشتم و پوشیدم شلوار جین مشکی با شال ابی کاربنیم رو پوشیدم کفش اسپرت ال استارم رو هم که مشکی بود رو پام کردم

نگاه دیگه ایی به چهرم انداختم. ارایش محو صورتی رنگم بهم بی نهایت می اومد.

کیفم رو برداشتم. دوباهر نگاهی به ایینه کردم. بیشتر شبیه دخترای تخس شیطان بودم تا رئیس یه شرکت.

با لبخند عمیقی روی لب از اتاق بیرون اومدم. سه پله اخر را با یک جهش به پایین پریدم.

با لبخند به سمت میز رفتم زهرا هم از اسپزخونه بیرون اومد و لیوان چایی رو جلوم گذاشت. صبحانه ی مفصلی خوردم و با خوش حالی به سمت ماشینم به راه افتادم.

از اینکه با باراد حرف زده بودم انرژی گرفته بودم. خوش حال بودم از اینکه منو فراموش نکردن و ازم دور نشدن.

در شرکتم رو باز کردم. با باز شدن. یه لبخند عمیق زدم. اولین نفر بودم. مثل تمام این روز ها.

به سمت در اتاقم رفتم. دستگیره در رو چرخوندم و وارد شدم. با انرژی بیشتر از همیشه به سمت میزم رفتم و روی صندلی نرم چرم مشکی رنگم فرو رفتم.

تلفن همراهم رو روی میز گذاشتم و با یه اهنگ گذاشتم تا بخونه و اتاقم را از سکوت بیرون بیاره. خودم هم پرونده های ناتمام روی میز رو برداشتم و مشغول خوندن و برسیشون شدم.

با صدای تقه ای یکه به در خورد سرمو بلند کردم. دست بردم و اهنگ رو متوقف کردم با صدای محکم و جدی گفتم- بفرمایید.

در اتاق به ارومی باز شد. منشی توی درگاه نقش بست.

منتظر نگاهش کردم- منشی- خانم بهزاد یه اقایی اومدن اینجا و میخوان شمارو ببین. وقت قبلی هم ندارن.

سوالی نگاهش کردم- اسمشون چیه؟

منشی- اقا باراد بهزاد.

ابرو هام بالا پرید یه لبخند زدمو گفتم- راهنماییشون کن ایشون برادر من هستن.

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. منشی کنار رفت و گفت- واقعا متاسفم آقای بهزاد بفرمایید.

از در بیرون اومدم با دیدن باراد لبخند گرمی زدم و به سمتش رفتم محکم بغلش کردم.

-سلام به داداش گلم.بی معرفت یه سراغی از من نگیریا.

باراد خندید- سلام خواهری.ببخشید...درگیر بودم این مدت.

دستمو پشت کمرش گذاشتم و به داخل اتاق راهنمایش کردم خودم برگشتم و رو به منشی گفتم- به سعید بگو دوتا فنچون قهوه با کیک برای من و مهمانم بیاره.

منشی- چشم خانم.الان میگم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم به باراد که هنوز ایستاده بود نگاه کردم.هنوز هم ایستاده بود.

-باراد!چرا وایسادی بشین دیگه.

باراد لبخند مضطربی زد و نشست.رو به رویش روی صندلی جا گرفتم.

-خوب چه خبرا؟..بابا خوبه؟سهند چطور؟

باراد- همه خوبن.تو چطوری؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم- عالی.از همیشه بهتر.تقریبا دارم به تمام ارزو هام میرسم.

باراد لبخند نصفه و نیمه ایی تحویلم داد.لبخندم محو شد.رفتارش عجیب بود.

جدی شدم-باراد!چیزی شده؟

باراد- نه!همه چیز خوبه.

قانع نشدم.-باراد!من بچه نیستم.پس بگوشاید تونستم کمکت کنم.

باراد اب دهانش رو قورت داد و گفت- قول میدی ناراحت نشی از دستم؟.

اخم کردم- این چه حرفیه.بعدم اول باید بشنوم نمیتونم الان بگم ناراحت میشم یا نه ولی سعی میکنم نشم.

باراد مضطرب نگاهم کرد- قول بده.

اخم کردم- باراد بهتره زود بجگی چی شده.

سرشو انداخت زیر.

باراد- دیشب رفتیم خاستگاریه یه دختر.باری من.

لبخند روی لبم نقش بست. با شادی نگاهش کردم.

"تو کی بزرگ شدی داداش نازم؟"

با شادی گفتم- به سلامتی. خوب چی شد؟

باراد تک خنده ی تلخی کرد- همه چیز خوب پیش رفت. قراره اخر هفته بهمون جواب بدن.

صاف نشستم- خوب!

باراد- ازت یه خواهش دارم. فقط همین یه خواهشو.

منتظر نگاهش کردم- بگو داداش. من هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

باراد- منو ببخش. ولی... ببین باران! تو ده سال بود که گم شده بودی...وقعا برام سخت بود که بگم خواهرم بعد از ده

سال برگشته. من..من گفتم که از ما جدایی...گفتم که با ما نیستی...زندگیت و راهت جداست. میخوام اگر اومدن

دفترت. بگی که همینطوره...باران من زهرا رو دوست دارم. برادرش هردو پلیس هستن...باران. میتونی در حق برادرت

این لطفو بکنی؟...میخوام یه زندگی اروم و خوب داشته باشم...میخوام کنار زهرا باشم. خیلی وقته که دوشش

دارم. باران...میترسیم با اومدن تو همه چیز خراب بشه.

بغض کردم. خورد شدم. شکستم. قلبم هزار تکه شد. به دهنم قفل زدم تا گریه نکنم. اون هم جلوی مردی که حتی ذره

ایبی برام احترام قائل نشد. به منی که هم خونشم! به منی که هم سلولیشم احترام نداشت و اهمیت نداد.

باراد- اینکارو میکنی؟

از جام بلند شدم. سرد شدم. شدم اریس. شدم همون دختر سرد و تنها. همون دختر وحشی و سرکشی که مردا

عاشقش.

-باشه...از امروز به بعد. منو شما. رامون جداست آقای بهزاد. حالا هم از دفتر من برید بیرون. تا نگفتم که بیرونتون کنم.

و تقه به در خورد. بی توجه به باراد به سمت در رفتم و بازش کردم با عصبانیت به باراد که بهت زده نگاهم میکرد گفتم:

- همین الان از اتاق من برید بیرون. با شما هستم آقای بهزاد. برید بیرون. دلم نیخواد که با کسی که هیچ رابطه ای با

من نداره حرف بزئم.

باراد- باران.

دستامو بالا بردم. باراد ساکت شد.

-فقط کاری رو که میگم انجام بده. ازت متنفرم باراد...فکر میکردم تو هرگز تنهام نمیزاری. ولی حالا میفهمم که از همه

بد تر خودت بودی. این تو بودی که بخاطر خودت دلمو شکستی...هرگز نمیبخشمت. از دفترم برو بیرون. امیدارم دیگه

هرگز اینجا نبینمت. نه اینجا بلکه هیچ جا نبینمت.

باراد سرشو انداخت زیر. - ولی من..

باز هم حرفشو قطع کردم بازوش رو گرفتم و به بیرون هل دادم - گفتم برو بیرون برای من ولی و اما نیار. فقط برو که حالم ازت بهم میخوره. حالم از اینکه تو برادرمی بهم میخوره.

باراد رفت در اتاقمو محکم بهم کوبیدم. پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم.

"نه باران. تو نباید گریه کنی.. تو قوی هستی تو نباید گریه کنی. سرد باش. گور بابای همشون. بیخیال. تو خودتو داری. تو .."

"باران تو تنهایی قبول کن"

دستامو روی گوشم گذاشتم و فشار دادم

"نه من تنها نیستم. خودمو دارم"

"خودت؟" خودت کیه باران؟.. تو حتی به زور وجود داری"

"نه... من وجود دارم. من هستم"

از جا بلند شدم و به سمت میزم رفتم کیفم و گوشیمو برداشتم و از دفترم زدم بیرون. رو به منشی گفتم - قرار های صبح رو برای ساعت یازده بزار. من باید برم به جایی.

منشی - ولی خانم بهزاد. اولین قرارتون نیم ساعت دیگه است.

با عصبانیت سر منشی داد زدم - من اینجا رئیسیم یا تو؟.. کاری رو که میگم انجام بده. همین و بس.

بعد هم با عصبانیت از شرکت زدم بیرون. روز خوبم نابود شد. لعنت به تو باراد. لعنت به تو مارتین که زندگیمو به گند کشیدی. لعنت به تو بابا که باعث همه اینها تویی.

با بغضی به اندازه یه پرتقال به سمت ماشینم رفتم با سرعت از پارکینگ خارج شدم. دلم میخواست حرصمو به جایی خالی کنم. دلم میخواست یه جایی باشه. که من گله هامو به خدا بکنم. بالاخره. خدا باید یه جایی به داد این بنده گناه کارش برسه. مگه نه؟

روندم و روندم. به کجا؟.. نمیدونم. دلم یه جایی میخواد که داد بزنم. فریاد بزنم. و کسی نباشه که بگه: ببین معلوم نیست دختره چشه؟... کسی نباشه که بگه. حتما عاشقه. حتما دورش زدن. کسی نباشه که بگه: حتما قالش گذاشتن. کسی نباشه که بگه: حتما ابروش رفته.

ماشینمو کنار زدم. نگاهم به تپه رو به روم افتاد. جای خوبی بود حتما جای خوبیه.

از ماشین پیاده شدم و با دو خودمو به تپه رسوندم. وقتی به قله تپه رسیدم روی زمین زانو زدم. داستامو برای زمین نخوردنم اهرم تنم کرد. سرم زیر بود. اشکم روان شد. خوبه که اینجا تنهام. خیلی خوبه.

سرمو بلند کردم. افتاب رو نادیده گرفتم. رو به اسمون. همین اسمونی که میگن خدا اونجاست. اصلا خدا کجاست؟.. مگه نمیگن از رگ گردن به ادم نزدیک تره.

دادزدم- خدایا؟.. کجایی؟... میگن از رگ گردن نزدیک تری پس چرا دوری از من؟.. خدایا دلگیرم ازت. دلگیرم از همه. مگه تقصیر من بود که شدم این؟... مگه تقصیر من بود که کج رفتم؟... خدایا مجبورم کردن. خدایا جون ادمی عزیزه. ترسیدم از مرگ. بچه بودم. نفهمیدم. کشتم! خدایا، ای

چشم از قاب طلایی رنگی که کنار در شرکت حک شده بود د گرفتم و به آرامی در را باز کردم منشی بادیدنم از جا بلند شد. کمی گرفته و ناراحت بود. توجه ایی نکردم.

منشی سلام آرامی کرد. با حرکت سر جوابش را دادم. صدای ایش گفتنش را شنیدم ولی بیخیال گذشتم. و به اتاقم رفتم.

یک راست به سمت کیفم رفتم و ان را برداشتم. لوزام ارایشی ام را برداشتم و در سرویس بهداشتی اتاقم مشغول ارایش شدم. قطعاً شرکای جدیدم با دیدن این حالو روزم وحشت میکردن.

(سیاوش)

کلافه نگاهی به در شرکت انداختم. باید می رفتم؟... یعنی باید با او رو به رو میشدم؟

اهی کشیدم. نزدیک به نیم ساعت بود که اینجا ایستاده بودم و با خودم کلنجار میرفتم.

دل به دریا زدم و در ماشین را باز کردم. نگاهی به خودم انداختم. یه کت اسپرت قهوه ای تیره با شلوار مشکی و یه تی شرت نخودی رنگ زیرش خوب بود. کفش های کالج قهوه ایی.

از لباس هایم مطمئن شدم. با قدم هایی منظم به سمت شرکت به راه افتادم. ساختمان زیبایی بود. برای دیدن تمام طبقه هاش باید سرتو تا جایی که میشد بالا ببری. که اصلا جالب نیست مثل ندید بدیدا نگاه کرد.

پوفی کشیدم و افکار هرز و بیخود و صد البته مسخره ذهنم رو بیرون ریختم. با قدم هایی تند وارد سالن شرکت شدم. از همان بدو ورود قاب راهنمای که به راحتی برای هر کسی قابل خواندن بود جلوی رویم قرار گرفت. به راحتی توانستم. اسم شرکتش را پیدا کنم.

"شرکت بازرگانی بهزاد. طبقه دهم."

به سمت اسانسور به راه افتادم. چند دقیقه منتظر ماندم تا در باز شد. وارد اسانسور شدم و دکمه شماره 10 را فشردم. با پایم کف اسانسور ضرب گرفتم.

صدای ظریف زنی در اسانسور پیچید.

-طبقه دهم.

در های اسانسور باز شد. بیرون اومدم. و نگاهی به راهروی عریض رو به رویم کردم. یک در قهوه ایی رنگ درست کمی اونطرف تر بود. به سمتش حرکت کردم. با دیدن اسمش. باز همتپش قب گرفتم. این بیماری هم وضعی داره ها.

یک بار اسمش را زمزمه وار خواندم.

-شرکت بازرگانی بهزاد به مدیریت باران بهزاد.

اهی کشیدم و زنگ را فشردم. در توست دختر جوانی باز شد. انگار حالو روز خوبی نداشت.

-بفرمایید.

-اب دهنم رو فرو دادم و گفتم- میخواستم خانم بهزاد رو ملاقات کنم.

از جلوی در کنار رفت و یک راست به سمت میزش رفت.

-قرار قبلی دارید؟.

-خیر.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت-ایشون الان جلسه هستن. البته فکر نمیکنم که علاقه ایی به دیدن کسی داشته باشن.

-من باید حتما ایشون رو ببینم.

منشی شانه ایی بالا اندخت-فقط خواهشن ناراحتشون نکنید چون من علاقه ایی به عصبی شدنشون ندارم. میتونید منتظر بمونید تا جلسشون تموم بشه.

سرمو تکون دادم و به سمت یکی از صندلی های در سالن شیک شرکت رفتم و روی ان جا گرفتم.

نمیدانم. شاید بیست دقیقه. شاید نیم ساعت گذشت که در دفتر باران باز شد و چهار مرد خوش پوش از اتاق بیرون اومدن. سه تاشون جوون و یکی هم مسن بودم. هر چهار تنفر لبخند میزدن.

باران اخر از همه خارج شد و با خوش رویی گفت- به هر حال از اینکه با شما مشارکت میکنم بسیا خرسندم.

یکی از مرد های جوان گفت- و البته ما هم امیدواریم که مشارکت ما طولانی مدت باشه.

و نگاهی به سر تا پای باران کرد.

اخم هام خود به خود در هم رفت.

"این دختر اخر منو دق میده.

پوفی کشیدمو از جا بلند شدم. باران داشت با مرده خوش و بش میکرد و راهنماییشون میکرد که نگاهش به من افتاد. کپ کرد. دهانش باز موند. مرد وقتی دید باران حرف نمیزنه و جهت نگاهی به این طرفه برگشت تا ببینه باران چی دیده .

نگاهش که به من افتاد ابرویی بالا انداخت. رو کرد به راران و گفت - مشکل پیش اومده خانم بهزاد.

باران به خودش اومد. اب دهانش رو خورد به خوبی مشخص بود مضطرب شده.

باران با تته پته گفت - نه...مش...مشکلی نیست.

مرد نگاهی دیگه ایی به من کرد و بعد هم هر چهار تاشون با خداحافظی کوتاهی از شرکت بیرون رفتن. باران به سمتم اومد. سرد شد. توی نگاهش دیگه اضطراب نبود. یه سردی جاشو گرفت - سلام استاد. شما کجا اینجا کجا؟.

نگاهمو به سختی از چشماش گرفتم. نیمدونم چرا حس میکنم یه دنیا غم توی چشم هاشه

به ارومی گفتم - میتونم باهاتون تنها صحبت کنم.

اوهمی گفت و دستش رو به سمت در دفترش دراز کرد و گفت - البته. بفرمایید .

و خودش راه افتاد. ایستاد تا من وارد بشم ولی من اشاره کردم و خودش اول وارد شد. و رفت پشت میزش تلفن رو برداشت و گفت - چی میل دارید؟..

یک کلام - چایی.

باشه ایی گفت و سفارش قهوه و چایی و کیک رو داد.

پشت میزش نشست و گفت - خیلی خوش اومدید. میتونم بیرسم دلیل اومدنتون به اینجا رو؟...

باز هم به سختی نگاهمو ازش گرفتم و به زیر انداختم نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم توی چشمش. سرشو انداخت زیر در کل نگاهشو دزدید.

-اومدم درمورد برادرتون صحبت کنم.

تکون بدی خورد. بهت زده نگاهم کرد.

باران - برادرم؟

اینقدر متعجب بود که یه لحظه فکر کردم انگار اصلا برادر خودشو نمیشناسه.

-بله برادرتون. نکنه خبر ندارید که دیشب اومدن خونه ما و از خواهر من خاستگاری کردن.

نگاهش لبریز از غم و نفرت شد. به راحتی خشم توی چشم هاشو دیدم.

باران-هه. واقعا؟... به سلامتی. مثل اینکه داریم فامیل میشم.

تکیه دادم به مبل و جدی گفتم- نه.. هنوز فامیل نشدیم. باید یه سری چیز هارو بدونم. نمی تونم به همین راحتی به خواهرم اجازه ازدواج بدم.

مات نگاهم کرد. الان حس شکلک های یاهو رو داره میتونم تمام شکلک هارو توی صورتش ببینم.

باران-چه چیزی رو میخواید بدونید؟

سوالی که مثل خوره به جونم افتاده بود رو پرسیدم.

-شما توی این ده سال گم شدنتون کجا بودید؟... و اینکه چرا جدا از خانوادتون هستید. این همه اموال رو از کجا آوردید؟

اب دهانش رو فرو داد نفس عمیقی کشید انگاری که بغض کرده باشه.

باران-خوب... این ها چرا برای شما مهمه؟... چه دلیلی باعث شده که این هارو بخواید بدونید؟

خیره نگاهش کردم. شده بودم باز جو.

-همون دلیلی که باعث شد شما دوتا مردارک شناسایی داشته باشید.

به شدت جا خورد. بهت زده نگاهم کرد.

اب دهانش رو قورت داد و گفت-خوب..

اهی کشید انگار داشت با خودش بحث میکرد. کمی گذشت اروم گفت- خوب من دزدیده شدم. نمیدونم ولی یه جوری سر از فرانسه درآوردم. بعد از اون هم یه مرد منو به اسم مارتین اندرد خرید. کنار اون بزرگ شدم. مرد خوبی بود. بهم پیشنهاد ازدواج داد. منم ازش خواستم مسلمان بشه. بعد که مسلمان شد. برای اینکه من جا نزنم. منو صیغه 99 ساله خودش کرد و من و اون نامزد شدیم. تا سال قبل که تصمیم گرفتم پیام و خانوادمو پیدا کنم برگشتم ایران. راستشو بخواید خراج از کشور که بودم بخاطر ایرانی بودنم خیلی اذیتم میکردن. مارتین برام یه هویت جدید ساخت تا راحت باشم. همین. بعدم که برگشتم ایران بخاطر ابروی بابام و برادرم از اونا جدا شدم. که بعدشم نامزدم فوت شد.

بغض کرد- اون مرد منم تنها شدم. چون با خانوادم رابطم هر روز کم رنگ تر شد. و شدم این. باید بگم که دیگه خیلی کم باهاشون رابطه دارم. خیلی خیلی کم. همین... فکر کنم جواب تمام سوال هاتون رو فهمیده باشید. البته باید بگم که تمام دارایی من ارثیه شوهرمه که به من رسیده. کافی بود؟

فکش میلرزید. پس حتما مارتین رو خیلی دوست داشته. سرمو زیر انداختم. حس کردم وجودم خورد شده. کاش هرگز نمیپرسیدم. کاش تا اخ رعمر تو یاتش ندونستن میسوختم. کاش هرگز نمیدویدمت باران. تو واسه اولین بار با اون چشم

های بارونیت بد دلمو بردی. کاش نمیدیدمت. من یه پدرم.. یه مرد که احساسش از روی هوس نیست. باران. کاش کور بودم و اون روز با اون چشمای خیس از اشک نمی دیدم.

اهمو توی دل خفه کردم و نگاهمو خیره به سر زیر انداخته باران دوختم. دستاشو توی هم گره کرده و روی میز گذاشته بود. لبشو می جوید. دستاشو چنان به هم فشار میداد که به سفیدید میزد.

-خانم بهزاد.

سرشو سریع بالا آورد. انگار که از عمق فکر بیرون کشیده بودمش.

سرد گفت - بله!

نگاهمو از چشم هاش نگرفتم. دلم میخواد بدونم ته این نقره ایی چشم ها چیه!

-خوب!... یعنی ششما الان تایید کردید که رابطه ایی با خانوادتون ندارید.

مردمک چشم هاش لرزید. - بله! هیچ رابطه ایی ندارم. دلم هم نیمخواد که داشته باشم.

اب دهانم رو قورت دادم.

س فکر کنم من دیگه باید از خدمتتون مرخص بشم.

قبل از اینکه بلند بشم سریع گفت - جوابتون به برادرم مثبته؟

مات نگاهش کردم. نمیتونمب فهمم چه حالی داره. خیل قوی تر از اونیه که بتونم درونش رو بخونم.

نفس عمیقی کشیدم - نمیدونم. باید با ابقیه موضوع رو درمیون بزارم.

گرفته شد. چشم هاش کدر شد. انگار خاکستری تیره و تیره. یه حالت سیاهی میزنه.

از جا بلند شد یه لبخند روی لبش نشست. یه لبخند که خیلی تلخ بود. یه لبخند که مصنوعی بودنش توی چشم بود.

-از اینکه دیدمتون خیلی خوش حال شدم. امیدوارم که... امیدوارم که آخرین دیدارمون نباشه. هرچند میدونم معاشرت با یه دختر که دزدیده شده اصلا جالب نیست.

سرشو انداخت زیر. شرمنده بود.

-برام مهم نیست بقیه چی میگن. خیلی وقته که هیچی مهم نیست. ولی خوب چه میشه کرد. زندگی میگذره. من چه جواب خواهرتون مثبت باشه. چه نه! برای اون و بردارم ارزوی سعادت میکنم. هرچه باشه باراد برادرمه. برادر دوقلوی من. نمیشه که براش خوش حال نباشم. ولی خواهش میکنم. از این موضوع با بقیه افراد خانوادتون. منظورم پدر و مادرتون نیست. مثل عمه و عمو و غیره نگید. دوست ندارم خورد بشم. دوست ندارم که در موردم هیچ فکری بکنن. نمیگم

بد. اصلا دوست ندارم که بدون منی هم هست. ولی خوب. از این در که برید بیرون. دیگه نمیخواهم منوب ه عنوان خواهر باراد ببینید. من فقط به غریبه هستم. به دختر که به روزی دانشجوی شما بوده.

ببخشید پر حرفی کردم. چای یو کیکی که حتی متوجه نشدم که منشی کی اونو آورده بود توی اتاق رو جلوم گذاشت و گفت - نوش جان.

نگاهی به کیک و چایی کردم. چشم هامو بستم. دلم نمیخواه خیال و رویا به سرم بزنه. دلم نمیخواه به زندگی باهاش فکر کنم.

- ممنون. ولی دیگه میل ندارم. باید برم.

از جا بلند شدم. صورتش سرد بود. خیلی سرد.

دستشو به سمتم دراز کرد - از دیدنتون خیل یخوش حال شدم.

باهاش دست دادم. مثله به تکه یخ بود. سرد سرد. انگار قطب شمال.

- منم همینطور.

سریع دستشو رها کردم. قلبم دیوانه وار به قفسه سینم میکوبید. مثله به کبور توی قفس. با خدا حافظی سریع از اونجا زدم بیرون. نمیدونم ولی با آخرین سرعت خودمو به ماشینم رسوندم و از اون شرکت بیرون اومدم.

"خدایا، خدایا این دختر چشه؟.. اچه چطور میتونه اینقدر سرد باشه؟.. این همه غم چطوری توی چشم هاش جا شده؟... چطوری میتونه تنها بودن رو تحمل کنه؟. چطوری میتونه زندگی کنه؟ اگر من اش بودم از تنهایی دق میکردم"

سرمو روی فرمان ماشین گذاشتم. نفس های عمیقی که میکشیدم باعث میشد حس بهتری پیدا کنم. باعث میشد از گرمای درونم کم بشه.

با به نفس عمیق از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم. و به سمت بابا رفتم تا جریانات رو باهاش درمییون بزارم.

(....)

گوشیو برداشتم. و با خشم غریدم.

- هنوزم نتونستید کارارو انجام بدید؟

صدای لرزان فرد پشت خط بلند شد.

- متاسفم اقا. ما تمام تلاش خودمون رو میکنیم. به تماسا های ما جواب نمیده. تلفن همراهشو خاموش کرده. همیشه

جای شلوغه. دزدیدنش ریسکه بزرگیه.

با فریاد گفتم - ولی من اونو میخوام. شما احمقا هم باید کاری کهمن میخوامو انجام بدید.البه های دستو پا چلفتی.

با عصبانیت تلفن رو کوبیدم سر جاش و دستی بین موهام کشیدم. بدونه اون زندگی یعنی هسچ. بدونه اون همیشه! همیشه. اون فقط ماله منه!

(باران)

توی جام چرخیدم و به پهلو خوابیدم. نگاهم به تاندول ساعت بود که از راست به چپ و از چپ به راست حرکت میکرد. حرکت هاشو دنبال میکردم.

باز هم بیخوابی به سراغم اومده بود. باز هم سردرگمی.

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم و نگام به صفحه اش افتاد. چند روزی بود که مدام زنگ میزد. با بیخیالی برش داشتم و گوشیمو خواموش کردم. توی جام نشستم به اون لحظه فکر کردم. چقدر دستای من سرد ولی دوستا اون گرم بود.

لبخند روی لبم نشست. بالاخره تونستم لمسش کنم. اگر یکم دیگه دستم نگه میداشتم داغ داغ میشد.

از جا بلند شدم. ابازور کنار ختم روشن بود و نور کم رنگی رو توی اتاق پخش میکرد. به خدم توی ایینه قدی اتاقم نگاه کردم. لباس خوب حریر سفیدم باعث شده بود که شبیه یه پری بشم. از تفصیر خودم خندم گرفت.

"من کجا پری کجا؟"

اهی کشیدم و به سمت گیتارم رفتم دستی نواز شگر روی تن سردش کشیدم و با یه حرکت بلندش کردم. به سمت پنجره اتاقم رفتم و لبه اش نشستم. گیتارو روی پام گذاشتم و روی اهنک مورد نظرم کوش کردم. و اروم انگشتمو روی سیم هاش لغزوندم.

کجا رفتی بدون من که باز دستات و گم کردم

چی از احساس من بردی که دنبال تو میگردم

چی تو چشمای من دیدی

که از آینده ترسیدی

چرا خوشبختیامونو یه لحظه هم نمی دیدی

بدون دیدن چشمت دلم دیوونه تر میشه

تو رفتی آره دیوونت داره دیوونه تر میشه



یه حسی روبه روی ما شبیه خواب و بیداری
 همیشه باورم حتی تو دست از عشق برداری
 تو اوج عاشقی هامون به فکر بی کسی بودی
 پر از احساس دل کندن پر از دلواپسی بودی

...

(دلواپسی - شروین)

دستم روی سیم های گیتار ثابت موند. دلم گرفت بازم دلم گرفت. اهی از ته دل کشیدم و نگاهمو به ماه دوختم.
 -تو هم تنهایی مگه نه؟... منو تو مثل همیم. همه بهمون نگاه میکنن همه دوست دارن نزدیکمون باشن. ولی انا همش
 ظاهره. باطن منو تو خیلی خسته و درمونده شده. میدونم. میفهمم. میدونی. خ یلی دلم میخواست الان مامان زنده بودو
 من مثل قدیما میترسیدم و میرفتم توی بغلش و از ترس اروم گریه میکردم. مامان روی موهامو میبوسید و میگفت -
 اروم باش دخترکم. اروم باش عزیزکم... نترس مامانی اینجاست! تو همی چین حسی داری نه؟... نه! منو تو زیاد حس
 داشتن مادر رو درک نکردیم.

دیونه شده بودم. اینقدر حرف زدم تا دیگه نفهمیدم چی شد.

-باران خانم!... باران خانم!.. بلند شید! چرا اینجا خوابیدید؟

چشم هامو اروم باز کردم. و به زهرا که داشت سعی میکرد منو از خواب بیدار کنه نگاه کردم.

زهرا با دیدنم لبخند مهربونی زد- صبح بخیر دخترم. چرا اینجا خوابیدی؟

لبخند تلخی به روش زدم - نمیدونم. خوابم برد.

نگاهم به گیتارم که روی زمین گذاشته شده بود افتاد. نگاه ازش گرفتم.

زهرا- من میز رو چیدم. دست و صورتتون رو بشورید و بیاید. امروز براتون اش گرفتم.

باشه ایی گفتم و حوله ام رو برداشتم و به سمت حمام به راه افتادم.

اب گرم روی تنم سر میخورد و می ریخت زمین. سرمو به دیوار تکیه داده بودم. پوز خند تلخی روی لبم بود. دیروز چقدر
 خوش حال بودم و امروز! حالا چی؟

پوفی کردم و دوش اب رو بستم برگشتم به عقب. و به سمت رخکن رفتم. حولم رو برداشتم و در حالی که اب از تنم
 چکه میکرد از حمام بیرون اومدم.

دمپایی حوله اییم رو پام کردم و به سمت میز ارایشیم رفتم. سشوار رو به برق زدم و موهامو خشک کردم. بعدم اتو کشیدم. ارایش کردم و حوله رو هم انداختم توی سبد داخل حمام.

به سمت کمدم رفتم و لباس برداشتم و پوشیدم. بعد هم از بین مانتو هام یه مانتوی بلند سفید برداشتم. لبه استین هاش سنگ دوزی نقره ایی رنگ داشت. با کیف و کیفش و شال نقره ایی براق ستش کردم. نگاهی به ارایش نارنجی روی صورتم کردم. عطر رو برداشتم و به خودم عطر زدم و رژلبم رو برداشتم و انداختم تو کیفم تا وقتی صبحانه خوردم دوباره رژ بزدم.

بعد از خوردن صبحانه و شنیدن تعریف های زهرا درمورد زیباییم از خونه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. باید به فکر یه معاون هم برای خودم باشم. سخته تمامه کار هارو خودم انجام بدم!

خواستم در ماشینم رو باز کنم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. لبخند زدمو جواب دادم.
-بفرمایید.

-سلام خانم بهزاد.

-سلام آقای صدری. خوب هستید؟

صدری با احترام گفت- ممنون خانم. جدا از مزاحمت باهاتون تماس گرفتم که خبر بدم امانتیتون هم رسید.
ابروهام بالا پرید- واقعا؟

صدری- بله خانم. الان میاد تحویل بگیرید؟

نگاهی به ماشینم کردم- تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم.

صدری- بسیار خوب. پس تا نیم ساعت دیگه.

-خدانگهدار.

لبخند عمیقی روی لبم نقش بسته بود. سریع برگشتم تیو خونه و به اژانس زنگ زدم. ده دقیقه بعد یه ماشین برام اومد. ادرس بنگاه رو دادم و نشستیم.

دقیقا نیم ساعت بدش توی بنگاه بودم. صدری با دیدنم از جا بلند شد و به سمتم اومد لبخند جذابی به روم زد و گفت - خیلی خوش امید خانم بهزاد.

لبخندی زدمو دستش رو صمیمانه فشردم- متشکرم. امانتی من کو؟

صدری خنده اروم کرد و با دست به پورشه ایی تیره ایی که کمی اونطرف تر پارک بود اشاره کرد و گفت- این هم از امانتی شما.

اخمی کردم و گفتم: "

- قرار بود فراری باشه.

صدری خندید و گفت- شما گفید یا فراری یا پورشه. که ما پورشه رو براتون آوردیم. خوب حالا نظرتون چیه؟

نگاه دیگه ایی به پورشه کردم. لبخند زدم- مشکلی نیست. همینو بر میدارم.

صدری- پس مبارک باشه.

چشم هامو روی هم فشردم- ممنونم.

صدری- پس بفرمایید و مدارک لازم رو امضا کنید.

و با هم به سمت دفترش به راه افتادیم. بعد از خوندن مدارک اون هارو امضا کردم و پول هم توسط وکیلیم به حساب صدری ریخته شد.

صدری سوئیچ رو به سمتم گرفت و گفت- مبارکتون باشه. انشالله به خوشی استفاده کنید.

لبخندم تلخ شد.

-ممنونم.

سوئیچ رو از دستش گرفتم و به سمت پورشه که باکش فول شده بود رفتم پشت رول نشستم. دستی به فرمان ماشین کشیدم.

-بزن بریم عروسک.

و پامو روی پدال گاز فشردم و از بنگاه بیرون زدم.

یک راست به سمت خونه رفتم و بعد از تعویض ماشینم با بی ام دبلیوم به شرکت رفتم .

وارد شرکت شدم. رحمتی سلام کوتاهی گفت با سر جوابشو دادم.

-خانم بهزاد.

برگشتم. متصدی بایگانی بود.

-سلام.

-سلام. صحبتون بخیر.

پسر نگاهشو به زیر انداخت و پوشه ایی به دستم داد- این گزارش هایی بود که می خواستید.

پوشه رو گرفتم و گفتم - ممنونم.

و نیم چرخ زدم و وارد دفترم شدم.

هنوز دو دقیقه نشده بود که صدای در بلند شد.

-بفرمایید.

در باز شد منشی وارد شد.

رحمتی - خانم.متصدی بایگانی هستن میگن کی برای تحویل بارها برم؟

نگاهی به ساعت انداختم - ساعت 10 بره الان زوده.بگو که مواظب باشه چیزی از قلم نیوفته.

رحمتی - بهشون میگم.

و با اجازه ایی گفت و بیرون رفت.

روزها پشت سرهم میچگذشتو من هر روز بیشتر حس خلاء و تنهایی میکردم. حتی دیگه با دریا و بقیه هم رابطم

داشت کم میشد ولی انگار اطلس متوجه شده بود و از بچه ها خواسته بود مراقب من باشن.

(.....)

با عصبانیت سرشو توی اکاوارיום فرو کردم.به شدت دست و پا میزد.

-کجا بردیش؟...من خودم فرستادمش ایران.چطوری نمیتونید بگیریدش؟..چطوری نمیتونید برگردونیدش؟..منو احمق

فرض کردی؟

وموهاشو کشیدمو سرشو بالا اوردم اب توی دهنشو با یه سرفه ریخت بیرون.سرفه های تلخش باعث میشد از کارم

راضی باشم.دلم براش تنگ شده بود.یعنی الان کجاست؟..اتفاقی براش افتاده؟

-رئیس به مسیح قسم که میدونیم کجاست.نمیشه آوردش.حتی نمیتونیم تهدیدش کنیم.خودتون که میدونید.میتونن

از روی پیامک متوجه تهدیدامون بشن وگرنه برای پیام میفرستادیم.باور کنید نمیشه گرفتش.اریس خیلی زرنگه.اون

همیشه مواظبه.اون دست پرورده خودتونه.

سرشو به عقب کشیدم هنوزم سرفه می کرد.

سرمو کنار گوشش اوردم - زیاد وقت نداری.برام میاریش.همین که گفتم.من اریسو میخوام.اون ماله منه...اون جزو

اموال منه.برش میگردونید.منو هم احمق فرض نکنید.ادمای من باید کاری که میخوامو.انجام بدن.

پشت یقشو گرفتم و هلش دادم با دست روی زمین افتاد.و یه چرخ خورد.به سرعت از جا بلند شد.رنگش کبود شده

بود.

- چشم رئیس چشم... تمام سعی خودمون رو میکنیم ولی خودتون که میدونید باید از راه قانونی برش گردونیم... همیشه همینجوری خراجش کرد. اون شرکت زده. مطمئنن با نبودش دنبالش میگردن. مخصوصا که چند ماه غیب شده بوده. با عصبانیت بین موهام دست کشیدم. اگر میدونستم اینجوری میشه هرگز راضی نمیشدم. هرگز.

(سیاوش)

نگاهمو از ابی اسمو گرفتم و به پسر کوچلوم که داشت بین چمن های توی حیاط بازی مرکرد دوختم. با شادی داشت با توپش بازی میکرد. مهران پسر همسایه دوست خوبی بود براش.

اهی کشیدم.

- اینم نشد زندگی.

- چرا؟

برگشتم. ببا بود.

سرمو انداختم زیر. میترسیدم که بابا حس توی چشم هامو بخونه. عشقی که توی دلم جوته زده رو ببینه.

بابا- چی شده که شیر مرد من. پسر من سرشو انداخته زیر.

نگاهمو به رو به رو دوختم. بابا همیشه برام بابا نبود یه دوست بود. یه برادر بود.

- خستم بابا.

بابا- از چی؟

نگاهش کردم- از این تنهایی. از اینکه بچم مادر نداره. از بدی روزگار.

بابا دستی به شونه م زد- نکنه دلت گیر کرده؟ توی د پسر م یه خبرایی هست؟ مگه نه؟

لبخند زدم. مثل همیشه حرفمو از دلم خوندم- اره بابا ولی همیشه... ازم دوره. خیلی دور...

بابا متعجب نگاهم کرد- چرا؟

پوفی کردم- قول بده بین خودمون بمونه بابا مثل همیشه. مثل همه حرفامون.

بابا خیره نگاهم کرد- بگو پسر م. مگه بابات مرده پشتت نباشه.

لبخند تلخی زدم- بابا من خواهر بارادو دوستدارم.

بابا مات نگاهم کرد- همین باراد که اومه خواستگاری زهرا؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم-اره.

بابا-تو از کجا میشناسی سیاوش؟

لبخند تلخی زد و برایش جراین توی یه نگاه عاشق شدنم وبعد اینکه باران شد دانشجوم رو تعریف کردم.

بابا دستشو روی شونم گذاشت - سیاوش اون مناسب تو نیست.

دستم روی صورتم گاشتم- چرا بابا؟ چون دزدیده شده بود؟

بابا شونه م رو مساز داد-اره..اگه حتی یه روزم دزدیده شده بود هم بهدرد تو نمیخورد.تو از کجا میدونی که پاکه؟..از

کجا میونی خوبه؟..سیاوش زندگی که بچگی نیست!تو از مریم درس نگرفتی؟...

بهت زده به بابا نگاه کردم.

-چی داری میگی؟..باران از گلم.

بابا -هیش...سیاوش عشق بازم چشمانو کور کرده...فکر کن..زندگی خودت رو تباه نکن.باران هرچقدر که خوب

باشه...تورو قبول نمی کنه.اتون حتی از نظر مالی هم از همه خانواده ما سر تره.

اهی از سوز دل کشیدم بابا راست میگفت.

بابا-فراموشش کن پسرم...عشق توی یه نگاهو قبول نکن.تو خودت تجربه داشتی.پسرتو ببین.ثمره چه

ازدواجیه؟..زنی که بهت خیانت کرد...زنی که رفت و ازت دور شد.حتی بچشو هم نگه نداشت.ببین سیاوش این ثمره

تجربه تلخ توئه.درکن..نزار یه بار دیگه این اتفاق بد برات بیوفته.

اهی از سوز دل کشیدم- بابا راست میگفت.

بابا-ولی بزار یه کاری کنیم .بزار ما هم باهش آشنا بشیم.

متعجب نگاهش کردم.

-معلوم هست کدم طرف یهستی؟

بابا خندید-خوب چیکار کنم.میتروسم تهمت زده باشم به دختر مردم.ولی خوب بازم دلم رضا نیست.

به رو به روی خیره شدم-چی بگم بابا.چی؟

دستی به شونم کوبید- با عقلت برو جلو نه با دلت.اینو یادت باشه

نفرین به تو ای غریبه

به تو که روزی آشنا ترین لحظه هایم بودی!
 سکوت خسته و قلب شکسته ام را بین با من چه کردی؟
 آیا تاوان عاشق شدن و عاشق بودن این است؟!
 اگر چنین است پس نفرین بر عشق...
 روزگار تنها شدنم را در جاده ی انتظار می گذرانم
 نفرین به تو ای غریبه...
 باز میان شقایق های سرخ گم خواهم شد
 میروم تا شاید این بار غریقی را با خیلی از امواج
 محبت به سوی ساحل مهربانیم بکشانم
 چیزی بگو چیزی نخواهم گفت
 سکوت های سر به زیر از کودکی با من است
 و من این بار میخواهم عاقلانه ببینم نه عاشقانه
 اهم رو توی دلم خفه کردم و باز هم به بازی و شادی پسرکم چشم دوختم .بعد از مدتی از جا بلند شدم تا نماز بخونم .

(باران)

سرمو روی میز گذاشتم. گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره دریا اهی کشیدم وقاعا سر درد اشتم.
 با بی حالی تماسشو جواب دادم
 -بله.
 صدای شاد دریا تو یگوشی پیچید.
 -سلام بی معرفت. یه حالی از من نپرسیا.
 لبخند بی جونی زدم- دریا! من که دیروز پریروز پیشت بودم.
 دریا جیغی کشید که باعث شدم سرم تیر بکشه و احساس سرگیجه کنم.
 دریا- چی؟ باران حالت خوب نیستا.

"من کی حالم خوب بود؟"

"واقعا کی؟"

دریا- باران.. بارانی کجایی؟... الو زنده ایی تو؟

پوفی کردم- بله زنده هستم.. متاسفانه هنوز نمردم.

دریا ایشی کرد و گفت- تو چقدر رو داری دختر. پاشو وسایلتو جمع کن میخوایم واسه یکی دوروز بریم شمال ویلای مامان اطلس. زود تند سریع باشه؟

با بیحوصلگی گفتم- من حالم خوب نیست دریا. درضمن نمیتونم که شرکتو به امان خدا ول کنم.

صدای داد دریا توی سرم پیچید.- تو بیخود کردی. پس اون معون مشنگی که یه هفته است استخدام کردی به چه درد میخوره. ببین باران. نیای من میدونمو تو.

اهمو توی دلم خفه کردم و باشه ایی گفتم.. شاید این بیرون رفتن واسه روح هزار تکم مرحمی بشه.

از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم. حالا چطوری رانندگی کنم با این حالم؟

وسایلمو جمع کردم و گوشیمو برداشتم و شماره دریا رو گرفتم.

با شادی جواب داد- بله!

-کوفتو بله چرا تو اینقدر داد میزنی دریا سرم رفت.

دریا- وا... چرا میزنی خواهر؟... دلت میاد من به این نازی... حالا چته چرا اینقدر صدات ناجوره؟

با بی حالی گفتم- من سرم درد میکنه نمیتونم رانندگی کنم. جا دارید منم با ماشین شمال پیام؟

دریا- اخی الهی... اره عزیزم جا داریم.. آماده ایی؟

-اره آماده هستم.

دریا- خوب یه استراحت بکن ما تا یک ساعت دیگه اونجا بیم.

-باشه منتظرم.

به سمت سالن رفتم به زهرا گفتم که وقتی دریا اومد خبرم کنه تا برم پایین.

یه قرص از توی جلد بیرون اوردم و با یکم اب خوردم و بعدم افتادم روی تخت و چشم هامو بستم سعی کردم از تاریکی اتاق آرامش بگیرم.

-خانم... خانم.. باران خانم.

چشم هامو با گیجی باز کردم.

-بله زهرا.

زهرا صاف ایستاد و گفت- دریا خانم اومدن بیرون منتظر شما هستن.

توی جاتم نشستم و دستمو به چشم هام مالیدم و یه خمیازه کوچیک کشیدم-باشه بگو ده دقیقه دیگه پایین هستم.
زهرا باشه خانم.

از جام بلند شدم.ابی به دستو صورتم زدم و مانتوی کرم رنگمو برداشتم و پوشیدم بلندیش تا دو وجب بالای زانو بود رسما پیرهن بود.

زیر یه دامن شلواری مشکی پوشیدم یه شال مشکی هم انداختم روی سرم.موهام دورم پریشون بود و از دو طرف شالم بیرون ریخته بود کیفم رو برداشتم و به سمت جمدونم رفتم.دستشو بیرون کشیم و به راه افتادم.

باران با دیدنم ابرویی بالا انداخت ول بیهوا اخم کردو گفت- تو چرا این شکلی شدی؟..شبییه مرده ها شدی باران..ببینمت.نکنه میخوای بمیری؟

با خنده دستشو که به سمت صورتم م یاورد پس زدمو گفتم- چرت نگو.

(.....)

-ردشو گرفتیم اقا.با یه سری افراد دازه ب سمت شمال میره.

لبخند محوی روی لبم نشست- خوب!.

سریع گفت- فقط یکم بی حال میاد..ما مراقبشیم.

پوفی کشیدم- یه تار مو از سرش کم بشه من میدونمو شما...درضمن دست به کار نشید.خودم میخوام بیرمش..توی راهم وقتی رسید ادرس دقیق رو بهم نبدید.میخوام خودم برم پیشش.

-بله اقا چشم..

نس عمیقی کشیدم و دوباره شماره گرفتم.

-بله اقا..

خونسرد گفتم- نبش قبر انجام گرفت.

وکیل- بله اقا.معلوم شد که برادر دقلوی شما بوده.همه چیز متبه.

لبخند عمیقی روی لبم نشست- عالییه.

و تماسو بی خداحافظی قطع کردم.. همه چیز درست شده بود...دیگه راحت بودم. حالا مونده پس گرفتن اموالم.. پس گرفتن اریسم.

با لبخند از هتل بیرون اومدم. راننده سریع جلوی پام ترمز زد و از ماشین پیاده شد. یه نفس عمیق کشیدم. این همون هوایی که اریس توش نفس میکشه. اه خدا! چقدر دلم برای اون خنده هاش تنگ شده. چقدر دلم برای اغوشش تنگ شده.

در ماشین باز شد توسط راننده توی ماشین جا گرفتم.

صدای خواننده با حالو هوام بد جوری جور بود. دلم بد هوای اریسو داشت.

چقدر خوبه که اینجایی تو هم تنهای تنهایی

خودتم خوب می دونی برام تمام دنیایی

رو حرفات پا نمی ذاری با من تا صبح بیداری

به این دیونه پا بندی تو بیش از حد وفاداری

تو بیش از حد وفاداری

دوست دارم تویی روایه محبوبم

دوست دارم به احساس تو مقلوبم

دوست دارم تشکر می کنی از چی

دوست دارم تو خوبی که منم خوبم

دوست دارم دیگه هیچ حرفی باقی نیست

دوست دارم رو قلبم دیگه داغی نیست

دوست دارم ما رو خدا به هم داده

دوست دارم رسیدن اتفاقی نیست

♪♪♪♪

چه خوبه همه فهمیدن دوست دارم

ما رو فقط با هم دیدن دوست دارم

همینجا به همه میگم فقط تو محرمی با من

فقط تو محرمی با من

دوست دارم ، دوست دارم ، دوست دارم

دوست دارم تویی رویایه محبوبم

دوست دارم به احساس تو مقلوبم

دوست دارم تشکر می کنی از چی

دوست دارم تو خوبی که منم خوبم

دیگه هیچ حرفی باقی نیست دوست دارم

رو قلبم دیگه داغی نیست دوست دارم

ما رو خدا به هم داده دوست دارم

رسیدن اتفاقی نیست دوست دارم

(پیام صالحی-تو خوبی)

با وجود اریس تونستم که فارسی یاد بگیرم..نمیدونم..نمیدونم از کی فهمیدم دوشش دارم...شاید از همون روزی که توی فرودگاه بغلم کرد و با اشک ازم جدا شد..اره..همون روزی که با گریه گفت دلش برام تنگ میشه..همون شبی که با هم بیرون بودیم و برای اولین بار توی هوشیاری به بودن کنارم اعتراض نکرد.

لبخند عمیقی رو لبم جا خوش کرده.ولی از یه طرف به فکر اینم که چطوری درمورد خانوادم بهش بگم.خوب خانواده من یه جورایی برام مردن.ولی خوب.دلیلی نمی دیدم که بخوام بهش بگم.

پوفی کردم.نمیدونم چرا این جاده اینقدر طولانی شده.

رو به راننده گفتم- سرعتتو بیشتر کن.

راننده-چشم اقا.

(باران)

دریا- این پرتگاه رو رببین.واقعا خیلی قشنگه.وقتی بچه بودیم همیشه مامان اطلس نگرانمون بود که نکنه از اینجا رد بشیم پایین.

با یه لبخند کنجکاو نزدیک تر شدم.با یه ظیظنت خاص لبه پرتگاه نشستمو پاهامو اویزون کردم پایین.

دریا با ترس گفت-- باران خطرناکه. از اونجا بلند شو. بیهو میفتی پایین. باش.

بی توجه به حرف دریا گفتم-- واقعا اینجججا مثل بهشته. مخصوصا با این علف های بلند و گل هخای زرد و بنفش.. خیلی قشنگ تر شده... من جاهایی زیادی رو دیدم. ولی این فرق داره. حس خوبی بهم میده. به نوع رامش روان خاص.

دریا با حرص بازوم رو گرفت و با یه حرکت به عقب کشید. بعد با عصبانیت گفت-- اعصابو روان تو سرت بخوره. میفتی می میری. اون وقت من جواب راد...

حرفشو نیمه خورد. دستشو روی دهنش گذاشت و با سرعت ازم دور شد. لبخند زدم. باید زود تر میفهمیدم که دلیل تغییر رفتار رادمان رو. واقعا رادمان چه ادم دیونه اییه که تونسته به من علاقمند بشه.

پوفی کشیدم .

(سیاوش)

اصلا برام قابل باور نبود که این زهرا باشه. واقعا قشنگ شده بود. واقعا به رادمان می اومد.

با دیدن چشم های باراد دلم واسه باران تنگ شد. چقدر اون روز جهرش معصوم بود... دیگه خبری از اون دانشجوی سرد و یخیم نبودیه نا امیدی توی چشم هاش بود. که میترسوندم.

دستی بین موهام کشیدم.. چقدر سخته که نتونی توی جشن نامزدی برادرت شرکت کنی.

چپشم از عکس باراد و زهرا گرفتم چقدر زود گذشته بود.

--سیاوش... کجایی؟

در اتاق باز شد. بابک با لبخند وارد شد و گفت-- کجایی پسر.. نیم ساعته دارم صدات میزنم... میخوایم بریم این اطراف یه دوری بزنیم. پاشو... توی این ویلا پوسیدی از دیشب تا الان.

دستی بین موهام کشیدم-- باشه اومدم... تا به در برسی من لباسمو عوض کردم و اومدم.

بابک-- باشه پسر. منتظریم.

با بیرون رفتن بابک لباس هامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

بابک سرش توی بغلش بود و دسترها همسرش رو هم گرفته بود. زهرا کنار رادمان بود و داشت زیر گوشش پچ پچ می کرد. مامان و بابا و اردلان خانم که انگار قصد داشتن توی الاچیق ویلا بمونن.

بابک-- بیا دیگه چیو داری نیم ساعت انالیز میکنی. سام با تو هستما.

صدای خوشکل پسر بلند شد.

-عمو رفتم دستشویی دیگه..اومدم بیرون .زهرم کردید این دستشویی رفتو شما هم.

همه خندیدم.

پسرکم در حالی که داشت به زور شلوارشو بالا می کشید اومد و کنارم با مظلومیت گفت- بابا میشه برام لباسمو درست کنی.

لبخند به روش زدم و روی پا نشستم و لباسشو درست کردم.بعدم دستشو گرفتم همه به راه افتادیم.

-نکن.....نکن رادمان.

و یه جیغ بلند .

سریع برگشتم. یه دختر بدون روسری داشت روی شن ها می دوید یه پسر دمبالش چند نفرم پشت سرشو ایستاده بودن. و داشتن با خنده نگاهشون میکردن. صدای خنده های بلند دختر بلند شد.

همون پسر یکه دنبالش بود گفت- مگر اینکه دستم بهت نرسه باران.

دختر یه لحظه سرشو برگردوند و میخکوب شد و پسر محکم بهش برخورد کرد و هر دو روی زمین افتادند.فکر کنم زیر دست و پاش له شد.

با گفتن این جمله با خودم تمام تنم گر گرفت...واقعا اون چطور دختریه؟

رادمانو با اخم از روی خودش کنار زد و گفت- لهم کردی بلند شو ببینم. جات خوبه؟

رادمان بلد شد و اونم سریع بلند شد و رو کرد به ما.نگاهش مستقیم به باراد بود.باراد رنگش کمی پریده بود.دلیل این همه ترسشو نمیفهمیدم.

باران رو کرد به ما و با لبخند مصنوعی گفت- ببخشید اقایون و خانم ها....فک رکنم ترسوندیدمتون.

چشم هاش غرق نرت و غمی شده بود که اون روز ازش دیده بودم.

به سمت پر برگشت و قدمی برداشت.

-باران

این دفعه باران میخکوب شد.برگشتم و به باراد نگاه کردم.هاله ایی از اشک چشم هاشو براق کرده بود.

باران برگشت و با تاسف نگاهش کرد.

-ببخشید!

نگاهم به باران بود که داشت با یه نوع تمسخر این کلمه رو میگفت.

زهرآ - این کیه بارآد؟

باران رو کرد به زهرآ این بار با یه اشتیاق .

-من کس خاصی نیستم خانم.

و دوباره برگشت که بره.

-اون خواهرمه .زهرآ.

باران باز هم یستاد.

زهرآ - خواهر؟...پس باران که ازش میگفتی ایشونه؟

بارآد - بله! خودشه.

باران برگشت و سرشو کج کرد.لبخند کجی روی لبش بود.

-ولی متاسفانه تو برادر من نیستی...من نه پدر دارم..نه برادر و ...و نه حتی مادر...خدانگهدار.

با قدم هایی تند از مون دور شد.قلبم داشت از جا کنده می شد..این دختر منو دق میده.مخصوصا با اون پسری که مثل

دمش هی تند تند دنبالش میره و باهاش حرف میزنه.

(.....)

با یه اشتیاق وصف نشدی بهش چشم دوختم.خدای من فقط چند متر با من فاصله داره...یه حریر مشکی رنگ

تنشه.هوای عصر فوقلاده عالییه. مخصوصا با این نم نم بارونی که می باره.

یه قدم نزدیک تر برداشتم...نمیدونم کجا نشسته.

قدمی نزدیک تر رفتم که مردی بهش نزدیک شد.اخم هام در هم شد.ایستادم.دست هامو توی جیبم فرو کردم و صاف

ایستادم.با یه اخم جدی زل زدم به اون نقطه ..به همون نقطه ایی که اون مرد ایستاده بود.

مرد داشت باهاش حرف میزد.یه لحظه دستشو گذاشت روی سرش و چرخید.موهاشو به بالا هل داد.

با دیدنش خشم تمام وجودمو گرفت.باورم نمیشد که اریس دورم زده باشه..باورم نمیشد که با جورج فرار کرده

باشه.باورم نمیشه که جورجی که جلوی چشم خودم جون داده شده باشه..حالا زنده باشه.

(سیاوش)

-من میرم قدم بزنم.

همه باشه ایی گفتن ولی باراد توی لک بود..سرشو زیر انداخته بود و کسی حرف نمیزد.

با قدم هایی تند از ویا زدم بیرون.متنفرم از خودم که اینقدر ضعیف هستم.متنفرم از خودم.

نیم ساعتی بود که داشتم را میرفتم و به خودم بدو بیراه میگفتم .تا...!

با صحنهخ اشنایی رو به رو شدم.

پاهام واقعا دیگه توان حرکت نداشت.

صدای شعری که بلند میخوند تنمو به لرزه می انداخت.

بیتو اندیشیده ام کمتر به خیلی چیزها

میشوم بی اعتنا دیگه به خیلی چیزها

تا چه پیش آید برای من! نمیدانم هنوز...

دوری از تو میشود منجر به خیلی چیزها

غیرمعمولیت رفتار من و شک کرده است

- چند روزی میشود - مادر به خیلی چیزها

نامه هایت، عکس هایت، خاطرات کهنه ات

میزنند اینجا به روحم ضربه، خیلی چیزها

...

هیچ حرفی نیست، دارم کم کم عادت میکنم

من به این افکار زجرآور... به خیلی چیزها

میروم هرچند بعد از تو برایم هیچ چیز...

بعد من اما تو راحتتر به خیلی چیزها

بهت زده نگاهش میکردم. خوابم مو به مو جلوی چشمم رژه میرفت..این صحنه ...مرگ باران.لرزیدم.

نه امکان نداره .ممکن نیست این خواب واقعایت داشته باشه.

-از اونجا بلند شو..خطرناکه.

تکون ارومی خورد. برنگشت... برنگشت تا نگاهم کنه... درست مثل توی خوابم.

-من از بلند نمیترسم.

اه از نهادم بلند شد.

دستمو توی موهام کردم و چرخیدم.

دوباره با حرص برگشتمو گفتم - بهت میگم بلند شو می افتی پایین.

باران با سردی گفت - من از مرگ هم نمیترسم.

دیگه داشت گریه می گرفت.

-Je ne serais pas trahi

(باورم نمیشه که خیانت کرده باشی.)

برگشتمو به مرد قد بلند و حیکلی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. معنی جملاتشو نمیفهمیدم. ولی باران با شنیدن صدایش از جا بلند شد. و بهت زده نگاهش کرد. رنگش از رخس پرید. لرز کرد. دهنشو باز و بسته میکرد که حرفی بزنه ولی انگار توانش گرفته شده بود. نمیدونم این مرد کیه. نمیدونم اصلا چی میخواد بگه.

-Martin-vous vivre? باران -

(مارتین. تو زنده ایی؟)

مرد پوزخندی زد.

-Yep. Still alive

(اره. هنوزم زندهم)

نگاه باران به سمت من چرخید. چشم هاشو بهم فشرد و به فارسی گفت - از اینجا برو... فقط برو سوالی نتپرس.

-چغا باید بغه؟

متعجب و بهت زده به مرد نگاه کردم. چرا اینجوری حرف میزنه؟

باران متعجب تر از امن گفت - مارتین.

مردی که فهمیدم ایمش مارتینه گفت - فکغ کغدی. من فاعسی نمیفهمم؟

باران دست هاشو روی صورتش گذاشت.

-بخدا اون جورج نیست...اون فقط شبیه حورجه..به جون خودم قسم میخورم

هنوزم توی شک بودم..اینجا چه خبره؟...جورج کیه؟

(مارتین)

داشتم می سوختمم..جورج؟..جورج کلرک زنده است..من بد جوری رو دست خورده بودم..و بد تر از اون این بود که اریس می گفت اون جورج نیست..جورجی که خودش تن تکه تکه شده اش رو توی رود ریخت.

دست هامو از فرط عصبانیت مشت کرده بودم و محکم فشار میدادم.

به سمت پسر رفتم..صدای عاجز اریس بلند شد به فرانسوی حرف میزد..خبری از گفتار فارسی نبود.

-مارتین...باور کن که راست میگم...ما رابطه ای نداریم..اون برادر همسر داداشمه.

فکمو روی هم فشردم..یعنی راست میگه؟اون تا به حال به من دروغ هم گفته بود؟اون که همیشه به حرف هام گوش میکرد...البته اگر عاشق شدنش رو فاکتور بگیرم.

ایستادم رو کرد بهش..و به فارسی گفتم- تو کی هستی؟

پسره نگاهی بهم کرد و با تعجب گفت-سیاوش صالح هستم..باران خانمو میشناسید.

باران..باران..باران..چقدر از این اسم بدم میاد..اون فقط اریسه..فقط اریسه منه.

-باران نه..اریس.

پسر متعجب به اریس نگاه کرد-این مرد کیه باران خانم؟

اریس روی زمین نشست..دست هاشو روی صورتش گذاشت و صورتشو پوشوند.

"یعنی داره گریه میکنه؟"

-اون...اون شوهر منه.

جلوی لبخندمو گرفتم...با یاد اوری اینکه اون باور داشت همسر منه..لبخندمو توی دلم نگه داشتم..با اخم های در هم گفتم-خوبه که میدونی من شوهرتم..خوبه که میفهمی و اینجایی با مردی که من ازش بدم میاد.

اریس غصه دار گفت-من باهاس رابطه ایی ندارم..قسم میخورم.

برای چند ثانیه زل زدم بهش..داشت راست میگفت؟...اره راست میگفت!

-باران...ولی تو که گفتی شوهرت مرده.

سرش داد زدم- به تو هیچ ربطی نداره...حالا که میبینی زندهم..ترتیب تو رو هم میدم.

پسر عصبانی گفت-بهبتره با مامور دولت بهتر حرف بزنی اقا..چون میتونم به جرم تهدید کردن شش ماه بفرستمون زندان.

متعجب شدم.مامور دولت!یعنی پلیس؟

-تو پلیسی؟

تک خنده ایی کرد-بله...البته اگر شما اجازه بدید.

پوزخند زدم-من فقط الان بهت اجازه میدم که از جلوی چشمم دور بشی.همین الان.

عصبی نگاهم کرد و با قدم هایی تند از من دور شد.

رو کردم به اریس که بهت زده رفتنش رو نگاه میکرد.

"نکنه بازم حسی داشته باشه؟..."

-دوسش داره آره؟...خیلی زود فراموشم کردی.مگه نه؟

نگاهش رو دوخت بهم.خدای من..نه..این اشک ها...اریس بازم شکسته..بازم خورد شده.

خاطرات چند سال پیش جلوی چشمم رد شد.روزی که مجبورش کردم جورج رو بکشه...وای.زار زدنش..خونی که بخاطر شلیک های منه احمق ازش میرفت.چقدر سنگدل شده بودم..چقدر خودخواه شده بودم و هستم.فقط باید ماله من باشه.اون جزئی اموال منه.کسی حق نداره اونو برای خودش بیره.نه جورج نه این سیاوش عوضی.

از تصور اینکه اریس ممکنه مال سیاوش بشه و اون هم حسی بهش داشته باشه.سرشار از خشم شدم.به سمتش رفتم و گفتم- دوسش داری لعنتی!بگو؟

با بغض گفت- نه...نه دوسش ندارم.

موهاشو که از زیر شالش بیرون ریخته شده بود رو توی مشتتم گرفتم و محکم کشیدم.

داد دزم- بهم بگو دوسش داری؟.بگو؟...اگر نگی خودتو اون احمقو با هم میکشم.

با بغض و هق هق گفت-نه...ازش بدم میاد.دوسش ندارم چرا نمی فهمی؟..

موهاش توی دستام شل شد بلند شد و ایستاد رو به روم.صورتش سرخ شده بود. دستاشو مشت کرده بود.به راحتی لرزشش از خشم رو میدیدم.

سرم داد زد-تو کجا بودی؟...هان؟...حالا بعد از یه سال اومدی میگی منم هستم؟...میدونی چقدر سختی کشیدم تا تونستم انتقامتو بگیرم؟...الان تو زنده ایی و من بازم یه قتل انجام دادم.

داد زدم- اون برادرمو کشته بود.

مات ایستاد. زمزمه کرد- برادر؟

خندید. عصبی .

اریس- برادرت؟... تو که خانوادت همه مرده بودن؟... پس برادرت کجاست؟...

بلند داد زد- اون جنازه تو بودا... اون تو بودی. من خودم دیدم.. من خودم جسم بی جونتو دیدم که رفت زیر خاک.

زانو زد. نمیتونم باور کم این همون اریسی باشه که من و ادم های من تعلیم داده بودن. چقدر ضعیف شده .

با حق هق گفت- اون تو بودی... خودت بودی.

گریه اش عصبیم میکرد. گریه ادم هایی که همیشه دیدم برام لذت بخش بود ولی اریس. نه.. عصبیم میکنه. نمیتونم تحمل کنم.

-بس کن... من نیومدم که گریه های تورو ببینم. اونی که کشته شد برادرم بود نه من... منم مجبور بودم صبر کنم.. چون بیمار بودم.. نشد که زود پیام. درضمن کار های مدارکم هم مونده بود. فکر کردی به همین راحتی بود.. تازه مدارکم درست شده و به دستم رسیده. به همین راحتی که به ایران نیومدم.

پوفی کشیدم. هنوزم سرش زیر بود. یه لحظه سرمو برگردوندم. یه نفر خودشو کشید پشت درخت. که داد میزد همون سیاوش احمق باشه.

-احمق.

با قدم های تند به سمتش که پشت درخت بود رفتم. با رسیدن بهش دست بردم و یقشو گرفتم و محکم با مشت توی شکمش زدم. از درد خم شد.

داد دزم- مرتیکه احمق به چی نگاه می کنی؟

با مسخرگی گفتم- مامور دولت تو نمیفهمی که گوش کردن به حرف های خصوصی مردم جرمه؟

صاف ایستاد و با چشم هایی سرخ شده نگاهم کرد.

-اینقدر وحشی هستی که فکر کنم بلایی سرش بیاری.

یه مشت محکم توی صورتش خوابوندم.. اگر می شد یه پلیسو به همین راحتی شکت الان کارشو تموم میکردم. با قدم هایی تند به سمت اریس رفتم. هنوزم مات ایستاده بود. با خشم موهاشو گرفتم و کشون کشون روی زمین به سمت ماشین بردمش. حتی فکر کردن به اینکه ممکنه با اون احمق رابطه داشته باشه هم برام عذاب آورده.

رو به راننده گفتم- اون احمقو هم یه کاریش بکنید.. زیادی فضولی میکنه.

کمی فکر کردم همنطور که اریسو پرتا میکردم توی ماشین و می نشستم گفتم- الان نه..خودم میگم که کی به حسابش برسید.

اریس تاله کنان گفت- اون جورج نیست باور کن.

سیلی محکمی به صورتش زدم که ساکت شد.بهتر بگم.از هوش رفت.

چشم هامو روی هم فشردم.بازم تند رفته بودم.باز هم نتونستم خودمو نگه دارم.

نگاهم به صورتش افتاد.سرخ سرخ بود.جای انگشت هام روی صورتش مونده بود.به خودم لعنت کردم...یعنی بلایی هم مونده بود که سرش نیاورده باشم؟

دست انداختم دورش و کشیدمش توی بغلم.من واقعا یه احمق به تمام معنام.که نمیتونه قدرتشو به رخ کسی نکشه.

(مارتین)

داشتم می سوختم..جورج؟..جورج کلرک زنده است.من بد جوری رو دست خورده بودم.و بد تر از اون این بود که

اریس می گفت اون جورج نیست..جورجی که خودش تن تکه تکه شده اش رو توی رود ریخت.

دست هامو از فرط عصبانیت مشت کرده بودم و محکم فشار میدادم.

به سمت پسر رفتم.صدای عاجز اریس بلند شد به فرانسوی حرف میزد.خبری از گفتار فارسی نبود.

-مارتین...باور کن که راست میگم...ما رابطه ای نداریم.اون برادر همسر داداشمه.

فکمو روی هم فشردم.یعنی راست میگه؟اون تا به حال به من دروغ هم گفته بود؟اون که همیشه به حرف هام گوش

میکرد...البته اگر عاشق شدنش رو فاکتور بگیرم.

ایستادم رو کرد بهش.و به فارسی گفتم- تو کی هستی؟

پسره نگاهی بهم کرد و با تعجب گفت-سیاوش صالح هستم.باران خانمو میشناسید.

باران..باران..باران.چقدر از این اسم بدم میاد..اون فقط اریسه.فقط اریسه منه.

-باران نه.اریس.

پسر متعجب به اریس نگاه کرد-این مرد کیه باران خانم؟

اریس روی زمین نشست.دست هاشو روی صورتش گذاشت و صورتشو پوشوند.

"یعنی داره گریه میکنه؟"

-اون...اون شوهر منه.

جلوی لبخندمو گرفتم... با یاد اوری اینکه اون باور داشت همسر منه.. لبخندمو توی دلم نگه داشتیم. با اخم های در هم گفتم -خوبه که میدونی من شوهرتم.. خوبه که میفهمی و اینجایی با مردی که من ازش بدم میاد.

اریس غصه دار گفت -من باهاتش رابطه ایی ندارم. قصم میخورم.

برای چند ثانیه زل زدم بهش. داشت راست میگفت؟... آره راست میگفت!

-باران... ولی تو که گفتی شوهرت مرده.

سرش داد زدم - به تو هیچ ربطی نداره... حالا که میبینی زندم.. ترتیب تو رو هم میدم.

پسر عصبانی گفت -بهتره با مامور دولت بهتر حرف بزنی اقا.. چون میتونم به جرم تهدید کردن شش ماه بفرستم تون زندان.

متعجب شدم. مامور دولت! یعنی پلیس؟

-تو پلیسی؟

تک خنده ایی کرد -بله... البته اگر شما اجازه بدید.

پوزخند زدم -من فقط الان بهت اجازه میدم که از جلوی چشمم دور بشی. همین الان.

عصبی نگاهم کرد و با قدم هایی تند از من دور شد.

رو کردم به اریس که بهت زده رفتنش رو نگاه میکرد.

"نکنه بازم حسی داشته باشه؟..."

-دوسش داره آره؟... خیلی زود فراموشم کردی. مگه نه؟

نگاهش رو دوخت بهم. خدای من.. نه.. این اشک ها... اریس بازم شکسته.. بازم خورد شده.

خاطرات چند سال پیش جلوی چشمم رد شد. روزی که مجبورش کردم جورج رو بکشه... وای. زار زدنش.. خونی که بخاطر شلیک های منه احمق ازش میرفت. چقدر سنگدل شده بودم.. چقدر خودخواه شده بودم و هستم. فقط باید ماله من باشه. اون جزئی اموال منه. کسی حق نداره اونو برای خودش بیره. نه جورج نه این سیاوش عوضی.

از تصور اینکه اریس ممکنه مال سیاوش بشه و اون هم حسی بهش داشته باشه. سرشار از خشم شدم. به سمتش رفتم و گفتم - دوسش داری لعنتی! بگو؟

با بغض گفت - نه... نه دوسش ندارم.

موهاشو که از زیر شالش بیرون ریخته شده بود رو توی مشتتم گرفتم و محکم کشیدم.

داد دزم- بهم بگو دوشش داری؟ بگو؟... اگر نگی خود تو اون احمقو با هم میکشم.

با بغض و حق هق گفت- نه... ازش بدم میاد. دوشش ندارم چرا نمی فهمی؟..

موهاش توی دستام شل شد بلند شد و ایستاد رو به روم. صورتش سرخ شده بود. دستاشو مشت کرده بود. به راحتی لرزشش از خشم رو میدیدم.

سرم داد زد- تو کجا بودی؟... هان؟... حالا بعد از یه سال اومدی میگی منم هستم؟... میدونی چقدر سختی کشیدم تا تونستم انتقامتو بگیرم؟... الان تو زنده ایی و من بازم یه قتل انجام دادم.

داد زد- اون برادرمو کشته بود.

مات ایستاد. زمزمه کرد- برادر؟

خندید. عصبی .

اریس- برادرت؟... تو که خانوادت همه مرده بودن؟... پس برادرت کجاست؟...

بلند داد زد- اون جنازه تو بودا.. اون تو بودی. من خودم دیدم.. من خودم جسم بی جونتو دیدم که رفت زیر خاک.

زانو زد. نمیتونم باور کم این همون اریسی باشه که من و ادم های من تعلیم داده بودن. چقدر ضعیف شده .

با حق هق گفت- اون تو بودی... خودت بودی.

گریه اش عصبیم میکرد. گریه ادم هایی که همیشه دیدم برام لذت بخش بود ولی اریس. نه.. عصبیم میکنه. نمیتونم تحمل کنم.

-بس کن... من نیومدم که گریه های تورو ببینم. اونی که کشته شد برادرم بود نه من... منم مجبور بودم صبر کنم.. چون بیمار بودم.. نشد که زود پیام. درضمن کار های مدارکم هم مونده بود. فکر کردی به همین راحتی بود.. تازه مدارکم درست شده و به دستم رسیده. به همین راحتی که به ایران نیومدم.

پوفی کشیدم. هنوزم سرش زیر بود. یه لحظه سرمو برگردوندم. یه نفر خودشو کشید پشت درخت. که داد میزد همون سیاوش احمق باشه.

-احمق.

با قدم های تند به سمتش که پشت درخت بود رفتم. با رسیدن بهش دست بردم و یقشو گرفتم و محکم با مشت توی شکمش زدم. از درد خم شد.

داد دزم- مرتیکه احمق به چی نگاه می کنی؟.

با مسخرگی گفتم- مامور دولت تو نمیفهمی که گوش کردن به حرف های خصوصی مردم جرمه؟

صاف ایستاد و با چشم هایی سرخ شده نگاهم کرد.

-اینقدر وحشی هستی که فکر کنم بلایی سرش بیاری.

یه مشت محکم توی صورتش خوابوندم..اگر می شد یه پلیسو به همین راحتی شکت الان کارشو تموم میکردم.با قدم هایی تند به سمت اریس رفتم.هنوزم مات ایستاده بود.با خشم موهاشو گرفتم و کشون کشون روی زمین به سمت ماشین بردمش.حتی فکر کردن به اینکه ممکنه با اون احمق رابطه داشته باشه هم برام عذاب اوره.

رو به راننده گفتم- اون احمقو هم یه کاریش بکنید..زیادی فضولی میکنه.

کمی فکر کردم همنطور که اریسو پرتا میکردم توی ماشین و می نشستم گفتم- الان نه..خودم میگم که کی به حسابش برسید.

اریس تاله کنان گفت- اون جورج نیست باور کن.

سیلی محکمی به صورتش زدم که ساکت شد.بهتر بگم.از هوش رفت.

چشم هامو روی هم فشردم.بازم تند رفته بودم.باز هم نتونستم خودمو نگه دارم.

نگاهم به صورتش افتاد.سرخ سرخ بود.جای انگشت هام روی صورتش مونده بود.به خودم لعنت کردم...یعنی بلایی هم مونده بود که سرش نیاورده باشم؟

دست انداختم دورش و کشیدمش توی بغلم.من واقعا یه احمق به تمام معنام.که نمیتونه قدرتشو به رخ کسی نکشه.

-حرکت کن.

راننده به راه افتاد.دستم روی موهای اریس کشیدم.دونه دونه موهاش میریخت روی زمین.نگاهم روی موهاش ثابت موند.

"با اجازه کی رنگ موهاشو تغییر داده؟"

عصبی دستمو محکم تر روی موهاش کشیدم.این دختر اخر منو دوینه میکنه.

نگاهم روی دونه دونه موهاش که ریخته بود روی لباسش ثابت موند.اینقدر محکم کشیده بودم که موهاش کنده شده بود.چشم هامو بستم و سرمو روی سرش گذاشتم.صدای نفس های منظم و ارومش ،ارومم میکرد.ولی چه کنم که اینقدر با روح و روان بقیه بازی کردم که حتی نمیتونم با اریسم خوب باشم.

پوفی کشیدم .

-اقا کجا باید برم.

چشم هاموب از کردم.لعنت به این راننده که نمیزاره یکم اروم باشم.

-برو همون ویلایی که اجازه کردم.

-چشم قربان.

دوباره چشم هامو بستم. اریس تکون خفیفی خورد. ناله اش بلند شد.

نمیخواستم بلند بشه و دادو بیداد راه بندازه. متنفر بود از اینکه موهاشو بکشم.

دست بردم و توی جیب پشت صندلی مایه بی هوشی رو بیرون کشیدم اروم ازش روی یکم دستمال زدم و جلوی

بینیش گرفتم. چهرش جمع شد و بعد هم اروم شد و باز هم نفس های منظمش.

(سیاوش)

وقعا مونده بودم. زندگی باران برام شده یه علامت سوال بزرگ. اون گفت شوهرش مرده ولی الان!.. اصلا مات

موندم. خوب شد پیشنهاد ندادم وگرنه الان کلی گناه کرده بودم.

پوف. خدا خودش کمک کنه به ما.

-من واقعا نمیدونم جریان چیه. من حتی شوهرشو هم ندیدم تا الان.

متعجب به باراد نگاه کردم روی تخت نشسته بود و دست هاشو روی صورتش گذاشته بود. نمیدونم این پسر کدوم وریه

اصلا. میگه نمیخوام کسی در دمورد خواهرم بدونه بعد خودش میشنه واسه خواهرم میگه درمورد خواهرش. آخر سرم

میگه این خواهرمه. اصلا پسره درگیره.

جدی شدم و نگاهش کردم- واقعا تا حالا شوهر خواهر تو ندیده بودی؟.. اصلا دلیلی اینکه خواهرت از خونه فرار کرد

چی بوده؟

متعجب نگاهم کرد- باران هرگز از خونه فرار نکرد. اون دختر اروم و سر به زیری بود همیشه.

بهت زده گفتم- پس چطوری خواهرت سر از فرانسه آورده و الان شده این؟.

باراد عصبی گفتم- خواهرم شده چی؟.. چی از خواهرم دیدی؟.. خواهرم جلوی روی تو چه کار اشتباهی

کرده؟.. هان؟.. خوب بگو دیگه؟

بی حال روی تخت افتاد بازم صورتشو با کف دستاش پوشوند.

-خوب بچگو دیگه... مگه تقصیر خودش بود.. همش تقصیر لیدا بود.. همش تقصیر اون بود.

سهند به سمتش اومد و دستشو روی شونه ش گذاشت- اروم باش مرد.. اروم.

باراد دستشو پس زد-چطوری ارومخ باشم سهند. خوارهمو دیدی؟...غم توی چشم هاشو دیدی؟...هممون ترکش کردیم..هممون ازش دور شدیم..تقصیر ما بود که اینجوری شد..تقصیر ما بود که...

حرفشو خورد شونه هاش لرزید. گریه؟...میشه به این اعتقاد داشتیم که مرد نباید گریه کنه. ولی انگار پسر م راست میگفت. گاهی باید مرد بباشی تا بتونی گریه کنی.

سیما گوشه ایی نشست بود و با دستاش بازی میکرد. اروم قطره قطره اشکاش روی دستاش میریخت. شهروز نامزدش کنارش نشسته و دلیداریش میداد. حاج اردلانم که به یه نقطه کور نگاه میکرد. بهت رنگم ناکجا اباد.

باراد با عصبانیت بلند شد. سر باباش داد زد- میبینی چی میگه بابا؟...میگه خواهرم از خونه فرار کرده. د مرد باش بگو دیجگه چه بلایی سرش آوردی. بگو اینقدر زدیش که زمانو مکانو از دست داد. چرا حرف نمیزنی. د بگو..مردی باش حرف بز. بگو خواهر 13 سالمو به جرم نکرده اینقدر زدی که بی مثل مرده ها شد. خواهر من از گلم پاک تر بود..خواهرم الهه بود. دیدی چیکارش کردی..دلت خنک شد. بخاطر زنت نابودش کرد. خواهر گلمو بخاطر رف اون نابود کردی. از خونه انداختیش بیرون. زجه هاشو یادته. خواهر من چادرش از سرش نمیافتاد. یه تار موهاشو کسی نمیدید. قران از دستش نمی افتاد. حافظ کل قران بود. دیدیش؟...خوش حالی الان. اون دنیات میخوای چطوری جواب بدی؟...میبینی بابا. سیاوش میگه شوهری که ما ندیدیمش اومه موهاشو گرفته کشون کشون بردتش...از این خبر خوش حالی.

هق هق باعث شد حرف های باراد نیمه تموم بمونه. حاجی گریه میکرد. با انگشت شست و اشاره چشم هاشو فشار میداد گریه میکرد. جو متشنجی بود. ولی انگار قضیه فقط همین ها نیست

حاجی از جاش بلند شد. با صدای یکه بخاطر گریه هاش کمی خش د ار شده بود گفت- میدونم تقصیر منه..ولی تو دیگه زخم زبون نزن. ده سال تمام از خدا خواستم ببخشم. ده سال تمام شب تا صبح گریه کردم که خدا ببخشم. نفهمیدم که پا به پای دختر دارم گریه میکنم. نفهمیدم که گریه های من به پای گریه های اون نمیرسه. ولی چه کنم؟...اگر برمینگشت خونه. اگر یکی از فامیل میدیدش! چی میگن باراد؟...خودتو یادت نیست؟...این خودت نبود که خجالت کشیدی بگی خواهرته؟...مگه خوارت زشت بود؟...چش بود؟...خودتو یادت نیست چطوری خوردش کردی وقتی بهش گفتمی که از مون جداست؟...اینارو یادت نیست؟...این تو نبودی که گفتمی بابا از دفترش بیرونم کرد. این خودت نبودی که گفتمی دنبالش رفتی تا باهاش حرف بزنی ولی سر تپه دیدیش که زانو زده گریه میکنه؟...از خدا گله میکنه؟

نفسی گرفت و بلند تر گفت- مگه خودت با چشم های خودت خورد شدن خواهری که وقتی رفتی دفترش. وقتی فهمید داری ازدواج میکنی چشم هاش برق زدو گفت هر کاری از دستش بر بیاد برات میکنه ندیدی؟ مگه خواهرت نبود؟...تو چرا فقط فکر خودت بودی؟...ما هممون ترکش کردیم. واقعا جای اعتراضی هم هست؟...واقعا فکر میکنی من شبا میتونم راحت بخوابم؟...واقعا فکر کردی من ارومم؟...یه شب نشده ممانت راحتم بزاره. شب تا صبح به خوابم

میادو گلخ. هر شب میگه دخترمو کشی. دخترمو نابود کردی. چرا نمی فهمید که منم بادخترم نابود شدم. ارامشم رفت. اصلا میدونی الان باران کجاست؟.

حاجی زانو زد. سهند با دو به سمتش رفت. نفس هاش به زور بالا می اومد. سهند با داد گفت - قرص هاشو بیارید.

(باران)

چشم هامو اروم باز کردم. دلم از گرسنگی مالش میرفت. نوری نبود. اروم توی جام چرخیدم. سرم به شدت درد میکنه. دستمو خواتسم بلند کنم که حس کردم به یه جایی گیر کرده. دوباره کشیدم ولی انگار بسته بوده باشنش.

دست چپمو خواتسم بلند کنم که اونم همچین وضعی داشت. نفس عمیقی کشیدم. که برای یک لحظه صحنه های امروز جلوی چشمم جا خش کرد.

-مارتین!

وحشت کردم... مارتین زنده بود. این چه بازی مسخره ایه که راه افتاده. یه شبه جورج و حالا هم مارتین. نفسم به زور بالا اومد. برام قابل هضم نبود که بارو کنم اون مرد برادر دقلوی مارتین بوده باشه. مارتین مرده بود.. جلوی چشم خودم مرد. خودم جسمشو دیدم که توی تابوت بود.

"باران از دست مارتین هر کاری مبر میاد"

اره برمیاد. واسه یه مین وقتی ازم پرسید سیاوشو دوستدارم یا نه گفتم نه. اگر میکشتش چی؟... اگر اونو هم میکشت یا مجبروم میکرد بکشم چی؟.

پوفی کشیدم. قفسه سینم درد گرفت. احساس سرما میکنم. انگار که زیر یه کوله بار یخ باشم.

لرزیدم.

صدای باز شدن در رو شنیدم سرمو به سختی به سمت صدا برگردوندم. گردنم بخاطر کشیده شدن موهام و فشار درد گرفته بود.

قامت مردی توی چهار چوب در ظاهر شد. نور از پشت سرش می تابید و باعث میشد نتونم چهرشو ببینم.

چند قدمی نزدیک اومد و درو پشت سرش بست. دوباره اتاق تاریک تاریک شد. بعد از یک ثانیه نور ضعیفی توی چشم هام خورد و اتاق تقریبا روشن شد. چشم هام بخاطر همین یه ذره نور جمع شده بودن. کمی بعد چشم هام به نور عادت کرد. کامل باز شد و به فردی که وارد اتاق شده بود نگاه کردم.

خودش بود. تکیه اش رو به دیوار داده بود و داشت خیره نگاهم میکرد. بازم یه ترس توی دلم نشست. میتروسم از کشتن دوباره. دلم نیمخواه بازم خون بریزم. طعم ازادی رو چشیدم. دوست دارم بازم ازاد باشم. ولی کنار مارتین!

پوف. کنار مارتین حتی ابخوردن اجازه میخواد.

مارتین- ساکتی!...قبلا از دیوار راستم بالا میرفتی.

یه فس عمیق کشیدم. با قدم م هایی اروم و منظم به سمت تختی که روش بودم اومدم. عصبی گفتم- چرا دستامو بستت؟

حتی خودمم هواسم نود که دارم فارسی حرف میزنم. مارتین بر عکس من به فرانسوی گفت- چون دلم میخواد. دوست دارم یه تکه از اموالمو به تخت ببندم. اصلا دوست درم از بین ببرمش. حرفی هست.

عصبی جیغ زد- مارتین دیونه بازی درنیار. من واقعاً حوصله این مسخره بازی هارو...

سیلی که به صورتم خورد باعث شد حرفم نیمه بمونه.

مارتین عصبی انشگت اشارشو به سمت گرفت و گفت- سر من داد زن. فکر نمیکنم اوقندر باشی که بتونی صداتو واسه من روی سرت بندازی. نکنه یادت رفته که کی هستی؟...من فقط کافیه که اشره بکنم تا جونتو از دهنه بکشن بیرون. پس مواظب رفتارت باش اریس.

نیمی از صورتم ذوق میگرد. ولی چاره ای نبود. من همیشه در مقابل مارتین هیچ بودم.

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم. بیش از پیش عصبانی بودیم. هر دو تامون.

-مارتین..دیگه حق نداری روی من دست بلند کنی. پصدای خنده بلند و وحشتناک مارتین بلند شد.

با خنده و کمی تمسخر گفت- وای. اریس تو واقعا بامزه ایی.

جدی شد- یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم که برام مشخص کنی چیکار کنم و چیکار نکنم.

پوزخند زد. مارتین با خشم فکمو توی دستش گرفت اونقدر که هر لحظه امکان کبود شدنش رو میدادم. البته خورد شدنش با یه مشت بیشتر فاصله نداشت.

مارتین- از وقتی که رفتی ایران. خیلی بیشتر از دهنه حرف میزنی. میدونی اریس. من خیلی کارها میتونم بکنم. کاری که ده سال بخاطر خودت نکردم. در صورتی که همیشه در دسترس بود. چون بهت نتخاب دادم و تو هر بار پسم زدی..میدونی من چیکار هایی می تونم بکنم؟

عصبی صورتمو بگردوندم.

-خیلی اشغالی مارتین. خیلی.

همین یه کلمه. استرات خشم بیش از حد مارتین بود. همیشه متنفر بود از اینکه بهش فحش بدن.

مارتین خبیس تر از همیشه بود. واقعا برام قابل درک نبود. فقط تنها چیزی که اون لحظه میتونستم ببینم و بشنوم. صدای پاره شدن همون دو تیکه لباسی که تنم بود و پاره پاره هایی که توی دست مارتین بود. واقعا ذهنم قفل شده بود. حتی فکر نمی‌کردم که مارتین بخواد بهم تجاوز کنه.

از درد بلند گریه میکردم. واقعا مونده بودم. از خودم متنفر بودم. بیشتر از همیشه. همین یه چیزو داتشم که گرفته شد. نیم‌دونم چقدر گذشت. فقط میدونم نور خورشید توی اتاق زد. ساعت چند بود؟. نمیدونم. چند بار بود؟. نمیدونم. فقط میدونم که هنوزم از شدت درد گریه میکنم. مارتین توی بدترین حالت ممکن این بلا رو سرم آورد. با دست و پای بسته شد. هیچ دفاعی نداشتم. و مارتین واقعا زجرم داد. آخر سرم. دستامو باز کرد. واقعا جونی نداشتم. دلم میخواد دستشو که هنوزم اروم روی شکم نوازشگر کشیده میشه رو محکم پس بزنم. ولی حتی نمیتونم یک ذره تکون بخورم.

(مارتین)

پوف. دست کشیدن از اریس سخت بود. بد تر از اون این بود که اریس یکی دو تا از نقطه ضعف های منو میدونست. اون بد کاری کرد. نباید روی نقطه ضعف من دست می‌ذاشت. وگرنه من هنوزم صبر میکردم. نمیدونم پایب نده یا نه. ول یخوب. رفتار بیش از حد بدی باهاش داشتم. نمیدونم چرا یانجوری میشم. یه جنون انی. شاید!.. واقعا نمیدونم چیکار. هنوزم صدای هق هق ریزش میاد. نمیدونم دستی که روی شکم میکشم از دردش کم میکنه یا نه. اریس اولین دختر باکره ایی که من باهاش بودم. در کل. ادم هوسبازی نبودم. ولی امشب. واقعا خودم هم امارش از دستم در رفته چند بار باهاش بودم رو نمیدونم.

نفس عمیقی کشیدم. کاش میشد اریس واقعا الان ایرانی باشه. کاش واقعا یه ایرانی ال باشه تا بخاطر اینکه الان دیگه دختر نیست پیشم بمونه. نفسمو بیرون فرستادم. موهاشو دوستدارم. ولی نه این رنگشو. من موهاش سیاه و پرکلاغیشو دوست دارم.

-اریس!

سکوت.

-اریس! تقصیر خودت بود. نمیگم نمیخواستم.

-ساکت باش. ازت متنفرم مارتین اندرد. تو امشب همه چیزمو گرفتی.. امشب یه درد به بدترین در های زندگیم اضافه کردی. تو واقعا یه وحشی هستی. ازت بدم میاد. ازت میتنفرم. خیلی نامردی.

به خودم فشارش دادم که اخش در اومد. حرصی نفسمو بیرون دادم. دلم به حالش میسوزه. بدترین زجر هارو پیش من کشیده. گاهی هم بهترین خاطره هاش با من رقم خورده. باید چیکار کنم که بازم همون اریس محکم باشه؟.. حالا که بازم خوردش کردم. چجوری سر همش کنم؟.

از جا بلند شدم و لباس هامو از روی زمین برداشتم و تنم کردم. چراغو روشن کردم. با دیدن تخت و بدن اریس یه جورایی وحشت کردم. یه دایره قرمز بزرگ درست وسط تخت بود. این همه خون. بیچاره اریس.

پوفی کشیدم. عصبی تر شد. هیچمون مثل ادم نیست. حتی رابطمون.

پیرهنمو بدون اینکه دکمشو ببندم رها کردم و به سمت اریس رفتم. ملافه تمیزی از زیر تخت بیرون کشیدم و ودورش پیچیدم. با هر تکونی که میخورد. اخش در می اومد. دست زیر تنش انداختم. و بلندش کردم. و از اتاق بیرون اومدم.

بادیگاردی که در در ایستاده بود با دیدن من و اریس کنار رفت. نمیدونم چم شده بود همچین نگاهش کردم که بیچاره روحش رفت. همچین اریسو توی ملافه پیچیده بودم انگار این خود من نبودم که باز ترین لباس هارو میدادم بیوشه تا مردایی که میخواستیم از سر راهم بردارمو جذب کنه. اصلا انگار این من نبودم که میفرستادمش تو بغل مردا. توی اتاقشون. واقعا من با روی چه حسابی اینکارو میکردم؟

همینجور که قدم برمیداشتم نگاهمو به صورتش دوختم لباش تقریبا کبود شده بود. صورتش بخار سیلی ای که زده بودمش هم کبود شده بود. چشم هاش بی رمق بسته بود و رنگ به رو نداشت.

در اتاق خودمو باز کردم و واردش شدم و با پا درو بستم.

اریسو به سمت حمام توی اتاق بردم و بعد یادم اومد که اب رم توی وان نریختم. دوباره برگشتم و گذاشتمش روی تخت. و به سمت حمام رفتم. شیر اب گرمو باز کردم وان رو پر اب کردم.

دستمو توی اب فرو کردم. اونقدر داغ نبود که بسوزونتش.

از حمام بیرون اومدمغرق خواب بود. ولی از درد ناله میکرد. دستی بین موهام کشیدم و فرستادمشون بالا. ولی با خم شدنم بازم ریختن روی پیشونیم.

ملافه رو کنار زدم و بازم بغلش کردم.

اروم گذاشتمش توی اب. به بازوم چنگ زد. ممکنه سوزش دشته باشه. ولی خوب چه میشه کرد؟.

نگاهم به بدنش افتاد بازم به خودم لعنت فرتدم. جلوی سگ انداخته بودمش الان وضعش بهتر بود. تمام تنش کبود بود. دور مچ دستش و پاش کبود وزخمی بود. بخاطر دستو پا زدناش در حالی که با بند بسته بودمش به تخت.

اهی کشیدم. از حمام بیرون اومدم. بازم برگشتم. نگاهی به وسایل توی حمام کردم. دوتا تیغ بود. برشون داشتم. و برگشتم بیرون.

از اتاق خارج شدم و به بادیگارد دم در گفتم - یه لیوان اب قند بیار.

بله اقای گفتم و رفت.

به سمت نت برگشتم و خودمو انداختم روش. دستامو به دو طرف باز کردم. چشم هامو بستم. با یاد اوری اریس وقتی تازه چهار ده ساله شده بود. به لبخند روی لبم نشست.

-مارتین...مارتین.

سرمو از توی روزنامه بیرون اوردم.

-بله!

با ذوق بالا پرید و گفت- ارتین امروز به سال شمس تولد منه!

ابرو هامو بالا انداختم. با اون شلوار جین سفید پیرهن صورتی بی شباهت به دخترای دوره ابتدایی نبود.

-خوب. پس تولدت مبارک.

با ذوق پرید بغلمو محکم گونمو بوس کرد

اریس-میدونی پارسال وقتی سیزده سساله شدم دادش بارادم بردم شهر بازی. اینقدر بازی کردم که نگوخیلی خوش گذشت.

پا روی پا انداختم و روزنامه رو روی میز گذاشتم.

-خوب.

به پام اشاره کردم بی یخال پرید و روی پا نشست.

-خوب نداره دیگه. کلی بازی کردیم. تازه اونجا یه دختر بود خیل بیهم میخندید.

متعجب گفتم-چرا؟

اریس- اخی من چادر سرم بود. و حجاب داشتم.

-خوب.

عصبی مشتت به سینم زد- اینقدر نگو خوب دیگه. اه

با لذت به حرف زدنش نگاه کردم بعد از یه سال هنوزم فرانسوی رو خیلی خوب حرف نمیزد.

-پس چی بگم؟

با حالت لوسی دستاشو توی هم قفل کرد و گفت- بگو که منو به مناسبت تولدم میبری شهر بازی.

به این همه سیاستش به قهقهه خندیدم و محکم بغلش کردم. اریس واقعا خوشمزه ترین و بازه ترین دختری بود که پا به زندگیم گذاشته بود.

خودشو به زور از بغلم کشید بیورن و گفت-وا نکن دیگه.

با فارسی گفت-اینم منمو گیر آورده ها.عجب گیری کردم.اقا نمیبری بگو نمیبرم چرا هی میچلونی منو.

با خنده نگاهش کردم.عاش قفاری حرف زدنش بودم.اون درحالی که نمی فهمیدم فارسی رو یاد گرفتم.هرچند که سخت بود.

زبون بامب یورن اوردمو گفت- نخند اقا مارتین.میرسه روزی که منم به تو بخندم.

دستی بین موهام کشیدم.واقعا چه بلایی سر اریس شاد کوچلوی خودم اوردم؟...ازش چی ساختم؟...چطوری حاضر شدم ازش بخوام دم بکشه.

اریس- مارتین من میترسم.اون ادمه.

با اخم نگاهش کردم-اون بهمن خیانت کرده اریس باید بمیره.پس اون ماشه لعنتی رو بکش.

اشکش جارس شد-من میترسم.

عصبی نگاهش کردم-بکش...کار نیداره اریس.بکش.

نگاهش روی صورت بادیگارد ثابت موند.توی نگاهش عجز رو می خوندم.

چشم هاشو محکم بست و شلیک کرد.دستش بی حال پایین افتاد.وقتی چشم هاشو باز کرد.از فرط وشت و تعجب هر لحظه چشم هاش گرد تر میشد.با ناباوری نگاهم کرد.دستاشو جلوی دهنش گرفت و پا به فرار گشذات.

خوب یادمه تا سه روز از اتاقش بیرون نیومد.حتی غذا هم نخور.چقدر مغرور بودم.وقتی در اتاقشو باز کردم رنگ پریده و بی حال روی تختش پیداش کردم.حالش واقعا بد بود.

عصبی توی جام نشستیم.فکر کردن به خاطرات گذشته عصبیم میکرد.به سمت در اتاق رفتم اب قندو از بادیگارد گرفتم و به سمت حمام رفتم.اریس هنوزم بیحال توی اب بود.

به سمتش رفتم و روی پا کنار وان نشستیم.دستمو پشت سرش گذاشتم و لیوانو به لبش چسبوندم. کمی از اب قند خورد.مجبورش کردم که همشو بخوره هرچند خیلی هاش از کنار لیوان ریخت بیرون.

دوش ابو باز کردم هرچند خودمم خیس شدم ولی اب داغ کمی حالشو بهتر میکرد.بدنش مثل یه تکه یخ بود.

حواله ایی از کمدم برداشتم و به سرعت به سمتش رفتم و دور تنش پیچیدم. و بیرو اوردمش.

روی تخت گذاشتمش و پیرهن خودمو تنش کردم.موهاشو با حوله خشک کردم و بعدم حوله رو دور سرش پیچیدم تا سرما نخوره.

نگاهم به شلووارام افتاد. اریس که توی اینا دو میز نه. بیخیال شلوار شدم و درست توی تخت خوابوندم شو پتو رو روش کشیدم. چراغو خوامو شکر دم و خودمم هم خوابیدم هر چند افتاب دیگه کامل داشت بیرون می اومد.

(باران)

چشم هامو اروم باز کردم. نور مثل سوزن توی چشم هام فرو رفت. چشم هامو بستم ولی با یاد آوردی اتفاقات دیشب چشم هام نه تنها باز بلکه گرد هم شدن.

نفسم حبسش شد که باعث شد درد بدی توی تنم بیچه.

صدای نفس ارومی کنار گوشم می اومد و گرماش به گوشم میخورد.

سرمو برگردوندم. رخ به رخ چهره غرق خواب مارتین شدم.

چقدر توی خواب معصوم بود ولی. در اصل یه نامرد پست بیشتر نبود.

رو ازش گرفتم. بغض کردم. نمیگم دردم اینقدر بزرگه که بخاطرش خودکشی کنم چون کارای بدتری هم کردم. ولی مارتین دب داغی روی دلم گذاشت. خیلی بد.

دلم میخواد چشم هامو ببندم و زمان برگرده به عقب. همون زمانی که سیزده سالم بود. الحق که چه عدد نحسیه. دلم میخواد همون سیزده ساله باشمو و هرگز برای درس خوندن نرم خونه دوستم. اصلا گور بابای درس خوندن.

(مارتین)

نگاهش کردم. بعد از اون اتفاق. سخت بود گرفتن مدارکش ازش. و اروندنش به فرانسه. حتی یه کلمه هم باهام حرف نمیزد. مجبورش کردم ی شخو دم بخوابه. شبا به زور صدای نفسشو میشنوم. بدنش درست مثل یه تکه یخ شده. همه وجودش یخ زده. نمیتونم باورم که این کارم تا این حد برایش سخت باشه.

نفسموب بیرون دادمو به سمت صندلی مخصوص خودم رفتم. خونمون دیگه گرمای همیشگی رو نداره. قبل از رفتن اریس به ایران. بازم با تمام سردی هاش خونمون یه گرمای خاصی داشت. ولی الان!

روی صندلی نشتم و بی تفاوت سرمو کردم توی روزنامه. نمیدونم اریس چش شده. به هر حال این اتفاق می افتاد. توی این یه هفته کاراش خیلی روی اعصابم بوده. البته شایدم نتونسته موضع عروسیمون رو درک کنه. شایدم برایش خت بوده که مسیحی بشه. خوب من دوست دارم ازدواجمون رو رسمی کنم اون صیغه نامه برام اهمیتی نداره. خیل یوقته که اتیشی زدم. دوست دارم که اون واقعا زنم باشه. و نتونه از دستم در بره.

پوف. منم دیونه شدم. البته دیونه بدم. بدتر شدم.

صدای مشاورش هنوزم می اومد که داشت درمورد مدل لباس عروس و دست گل و ... اینا صحبت میکنه.

عصبی بلند شدم. اریس داشت دیگه شورشو در می آورد.

صعی کردم لبخند بزدم.

-خانم لی جانسون.

مشاور سرشو برگردوند.

-بله آقای اندرد مشکلی پیش اومده؟

-لبخندم واقعا مسخره بود.

-نه. مثله اینکه همسرم کصالت داره. من خودم موارد مورد نیازو انتخاب میکنم.

لبخند عمیقی روی لبش نشست- اوه. عالیه کارم راحت تر شد. چون خانمتون اصلا صحبت نمیکنن.

نگاه برانی بهش کردم.-از این طرف.

دنبالم راه افتاد. بهترین لباسو براش انتخاب کردم. یه لباس سفید که پف بود و دنباله فوقلاده بلندی داشت. دکلمته و

تمام سنگ دوزی شده. البته باید بگم که کلی هم پول بهاش دادم.

از تاج و دست گلو مدل ناخن گرفته تا مارک و ژلیشو هم میخواست بپرسه. این دیگه اخر مسخره بازیه.

بالاخره از دست این مشاور راحت شدم. و به سمت اریس رفتم و بازوش رو گرفتم. برگشت و عصبی بازوش رو از دستم

گشید. چشم هامو بستم و محکم بهم فشار دادم.

-اریس. اینقدر با اعصاب من بازی نکن.

پوزخند زد. ولی سوکتش همچنان پا برجا بود.

بازوش رو دوباره گرفتم و محکم توی مشتتم فشار دادم.

اریس-ای دستم.

بیخال نشدم.

-اریسودست از این مسرخ باز یهات بردار. بچه نیستی که. 24 سالت شده.

-شده که شده. دستتو بکش کنار.

به بازوش ازم فشار دادم-این بچه بازی هات رو تموم کن. ون جور دیگه ایی باهات رفتار میکنم.

دست ازادشو روی سمنم گذاشت و حلم داد عقب با داد گفت- دیگه میخوای باهام چیکار کنی؟...کار دیگه ایی

مونده؟...میخوای باهم حساب کنیم؟ مارتین خودت فکر کن بلایی هم هست که سرم نیاورده باشی؟.. یادته بخاطر تو

دزدیده شدم؟... یاد ته چطوری شکنجم دادن؟.. یاد ته موهامو با چاقو بریدن؟.. مارتین درد کار هایی که تو با من کردی. خیلی زیاد بود. اون شکنجه ها دربرارش هیچ بودن. به خودم گفته بودم که اریس کار یکنی مارتین زجر کشت میکنه. ولی بازم یادم رفت. بازم احمق شدم. چرا ولم نیمکنی مارتین؟... چرا راحتم نمیزاری؟

عصبی به سمتش رفتم و هلش دادم عقب- دلم خواست.. میتونی مقاومت کن..=میتونی نخواه. اریس تو ماله منی. بابت پول دادم. برات خرج کردم. تا شدی اینی که هستی. هر بالیی که دلم بخواد سرت میارم. تو یه کالا بودی که من خریدمت.. یه کالای قاچاقی. میدونی برای انکه برات مدرک درست کنم چقدر ریسک کردم؟... اصلا میفهمی هر با که میفرستادم تو بغل اینو اون میترسیدم که بگیرنت؟.. با اون اصله هایی که حتی مجوز هم نداشتن!

عصبی هلم داد عقب- خودت خواستی. درضمن بار اخرت باشه که به من میگی کالا. من بازیچه دستت نیستم. بازم هلش دادم عقب افتاد روی تخت. راحت ترین راه اذیت کردن اریسیه جورایی رابطه داشتن باهاشه.

- اریس. با من بازی نکن. چون اونی که بیشتر باهاش بازی میشه توئی.

عصبی کنارم زد- چیزی که خواستی که شد. نمیخوام ببینمت مارتین. از اتاقم برو بیرون.

بیخیال توی تخت چرخ زدم. دیگه باید به این رفتاراش عادت میکردم. ول یخوب. اون چپی میشه که من میخوام.

نیم نگاهی بهش کردم. خودشو توی ملافه جم کرده و لبه تخت خوابیده بود.

لبه موهاشو گرفتم توی دستم یکم کشیدم. با حرص بدون اینکه برگرده موهاشو از دستم بیرون کشیدم. توی جام نشستم. واقعا بچه بود. اصلا برگ نمیشد. وقتی یادم میاد که برایش معلم گرفتم تا واسه کارمون اینارو بهش یاد بده و معلمش گفت با دیدن این چیزا حالش بد شده از ته دلم خندیدم. خوب اون موقع سنی ندشات. همش هفده سالش بود. بیخیال پسر.

- هی اریس.

به فارسی گفت - هی تو کلات.

خندیم. بازوش رو گرفتم که اخش در اومد. این بیچاره هم که از دست من تمام تنش کبوده.

اریس- جای سالم که نذاشتی برام. دست نزن بهخم. بدنم دید میکنه. نمیخوام حتی یه میلی متر هم تکون بخورم. والبته دلم هم نیخواد که ببینمت.

حرفاش رو با تلخی و بغض می گفت.

اریس- برو بیرون نمیخوام ببینمت.

پوفی کشیدم و لباسامو برداشتم و به سمت حمام اتاقش به راه افتادم. شاید یه دوش حلمو بهتر کنه. این اریس واقعا ادمو میسوزنه با حرفاش. مخصوصا رابطه یه طرفه که بدتره. بی محلی اریس تا اینو حدو ندیده بودم. و الان برام خیلی سخت بود.

(باران)

نگاهمو از پنجره گرفتم. توی دلم داد دزم.

-داغمو به دلت میزارم مارتین اندرد.

واقعا دیگه اوج بدبخت بود. رابطه های متعدد با مارتین عصبیم می کرد.

نفس عمیقی کشیدم. هفته دیگه عروسیم بود مثلا. پوز خند زدم. چه عروسی. مسیچی شدنم به کنار. کارهای مارتین برم زجر اور بودن. خیلی زیاد. حتی یه روز تصورم نمیکردم که مارتین اینجوری بهم تجاوز کنه. اون مردی بود با فرهنگ اروپا. پشت دستش دختر زیاد بود که با یه اشاره خودشون رو در اختیارش قرار بدن. ولی بد شانسی من از این بود که مردا همیشه دنبال کسایی هستن که پسشون میزنن.

اهی کشیدم و از کنار پنجره کنار رفتم. مارتین خونه نبود. باید میرفتم تا کارهای مورد نیازمو انجام بدم. باید نقشم درست پیش میرفت. چون اگر به عنوان همسرش اسمم ثبت بشه باید تا آخر عمر کنارش باشم چون مارتین محاله اجازه بده طلاق بگیرم.

ساکت دستشمو برداشتم. دستی به پالتوی مشکی رنگ چرمم کشیدم و موهامو جمع کردم روی یه شونه م و از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به سالن کردم. پوفی کشیدم. و به سمت در خروجی رفتم.

درو باز کردم اولین چیزی که دیدم بازوی دو بادیگارد جلوی در بود. پوفی کشیدم. امیدوارم کهنخوان دنبالم راه بیوفتن.

از در بیرون اومدم. بی توجه بهشون درو بستم و به سمت اسانسور به راه افتادم. ببخشید خانم.

برگشتم یکی از بادیگارد ها بود.

با خونسردی نگاهش کردم- با اقا اطلاع داید که دارید بیرون میرید؟

نس عمیقی کشیدم. سعی کردم هنوزم خونسرد باشم- نه! چطور؟

بادیگارد-ایشون گفتن که بهشون خبر بدید.

پوفی کردم و گفتم-میخوام برم خرید و آخرین هفته مجردیم رو تنها باشم. اینو بهش بگید کافیه.
و بدون اینکه منتظر باشم ببینم چی میخواد بگه به راه افتادم.

کنار رود سن رسیدم. یه قسمت که عمق فوقلاده زیاد یداشت. نفس عمیقی کشیدم. ساکی توی دستمو اروم انداختم
پایین درست روی لبه نسیتنا باریکی که پایین پل بود.

یه نگاه به اطرافم کردم و دستامو بهم مالیدم دستمو به لبه گذشتم و به یه جهش نرم پریدم پایین. با پرشم یکی از زانو
هام روی زمین قرار گرفت. دستام رو برای حفظ تعادل روی زمین گذاشته بودم. اروم بلند شدم و ساکو برداشتم. به
سمت نیمه دایره زیر پل رفتم. کمی تاریک بود ولی میشد اطرافو دید.
وارد که شدم. یه راست به سمت لوله ایی که جلوش نرده داشت رفتم. یکی از نرده ها رو بریده بودم.

نرده رو از جا بیرون کشیدمو ساکو انداختم توش و به عقب هل دادم. نرده رو دوباره سر جاش گذاشتم. لبخند
زدم. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره. مارتین حتی یه درصدم فکر نکرد که من همه کار از دستم بر میاد و یه جواری
به اندازه خودش نفوز دارم. ول یخوب وقتی که ثروتشو پس گرفت بازم شد همون مارتین قبل تازه کلی هم از من و
تاماس بخاطر نفروختن کارخونش ممنون شد ولی اونقدر مغرور بود که حتی یه تشکر من نکنه.

از همون راهی که پریده بودم رفتم بالا. وقتی رسیدم بابا لباسمو تکوندم و با قدم هایی اروم و فکری مشغول. راهی
بدون مقصد رو پیش گرفتم.

-من دیگه دختر نیستم. دیگه حتی باران هم نیستم. حتی اریسم نیستم. باورم نمیشه که تا این حد نفوز داشته
باشم. بازم یه هویت جدید. این دفعه اسمم چیه؟ پوز خند زدم. ونوس سابین. این هم از اسم جدید من.

پوف به راهم دامه دادم. نگاهم به یه مکان آشنا افتاد. قدم هام اروم شد. درست توی همان محل ایستادم. چشم هامو
بستم.

مارتین - بریزشون توی اب.

سرمو برگردوندم. و به مارتین نگاه کردم. کیسه زباله ایی که دستم بود پر بود از تن اون و باید کاری رو که مارتین
میگفت و رو انجام میدادم.

-نمیخوام.

دست مارتین بالا رفت - بریزشون دور اون اشغالارو.

اشکام جاری شد - به تن تکه تکه شده جورج میگی اشغال.

با خشم موهامو توی مشتت گرفت و با حرص کشید - اریس. با اعصاب من بازی نکن. بریزشون دور.

چشم هامو بستم و سرمو انداختم زیر. کیسه از دستم کشیده شد و صدای افتادنش توی اب توی گوشم پیچید.

با صدای برخورد امواج به سنگ چشم هامو باز کردم. این چند روز رود سن هم همراه دلم من نا ارومه.

نفس عمیقی کشیدم.

-تموم میشه... روز میرسه که تموم بشه این بد بختی ها. اروم باش رود. زندگی مثل تو جاریه. میخوام جاری بشم. میخوام زندگی رو از نوع بسازم.

کمی دیگه قدم زد. البته میگم قدم.. اونقدر راه رفتم که پاهام درد گرفت. توی یه کافی شاپ یه قهوه تلخ خوردم و با تاکسی به خونه برگشتم.

دستمو نزدیک بردم تا کارت بکشم که در با شدت باز شد. مارتین خشمگین جلوم ظاهر شد. دستم توی هوا مونده بود. یقمو گرفت و محکم کشید داخل. بهت زده نگاهش میکردم.

محکم هلم داد به سمت مبل که افتادم روش به خودم ا ودم.

-چته مارتین؟.. چرا وحشی شدی؟

عصبی گفت - میدونی ساعت چنده؟... اریس من کم دشمن ندارم.

پوف یکشیدم و بلند شدم. دلم نمیخواد اینجوری بشه ولی بیخیال. مگه چیزی هم مونده که مارتین ازم نگرفته باشه؟.

به سمتش رفتم و دستامو دور گردنش انداختم روی نوک انگشت پاهام بلند شدم و گونشو بوسیدم - ببخشید. دیگه دیر برنمیگردم.

یه لبخند روی لبش نشست - تصادف کردی؟.

ابور هامو بالا انداختم - نه.

مارتین - عجب پس چی باعث شده خوش اخلاق بشی؟

دستامو از دور گردنش باز کردم و خواستم ازش دور بشم که دستش دور کمر پیچید.

مارتین - کجا با این همه عجله؟

اخم کردم - روتو کم کن مارتین. تمیزاری خوب باشما. درضمن. تا بعد از عروسیمون دیگه حق دست زدن به منو نداری.

مارتین - تو اذیت نکن من کاریت ندارم. بعدا چرا رابطه نداشته باشیم؟

پوفی کردم و دستامو روی سینش فشردم و ازش جدا شدم.

-به دلایل معلوم واسه خودم.همین که گفتم.من میرم اتاق خودم.تو اتاق خودن مثل قبل.درضمن.دوست دارم فردا شب شامو کنار رود سن بخورم.پس فعلا شبت بخر.من شام نمیخورم.

مارتین- باشه عزیزم.شب تو هم بخیر.ولی به هر حال من قول نمیدم که نیمه شب سراغت نیام.

کلمه هوسبازو توی دلم نثارش کردم ودر اتاقمو بستم وقفل کردم.

لباس هامو از تنم دراوردم و برهنه به سمت مدم رفتم.یه پیرهن استین کوتاه که یفش از روی شونه م می افتاد پایین برداشتم و تنم کردم.موهامو دورم ازاد گذاشتم و به سمت تراس اتاقم رفتم.خیلی وقت بود که نیومده بودم به این تراس.

در تراسو باز کردم و واردش شدم.باد سردی وزید و تنمو لرزوند.

-سرما میخوری.

سرمو برگردوندم.مارتین هم توی تراس ایستاده بود.با نیم تنه برهنه.فقط یه شلووار راحتی پاش بود.

بی ربط گفتم- چی شد که به فکر پیدا کردنم افتادی؟

یه پک محکم به سیگارش زد.

-قبلا سیگاری هم نبود!

لبخند زد-خوب دلم واسه همخونم تنگ شده بود.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم.سر خوردم ونشستم روی زمین.

-چرا؟

سرمو بلند کردم تا ببینمش خط دیدش نامعلوم بود.

-باز جو شدی.قبلا زیاد سوال نمی پرسیدی.

خندیدم- توهم قبلا منو نمی پیچوندی.خیلی کار های دیگه هم نمی کردی.

نگاهشو از نقطه نامعلوم گرفت و به سمت من برگردوند.

-نمیگم بخاطر کارم متاسفم.چون خواسته قلبیم بود.البته نه به این صورت.ولی خوب تو گاهی زیادی باهام لجبازی میکنی.من دوست ندارم کسی روی حرفم حرف بزنه.

سرمو به دیوار تکیه دادم.

-مارتین تو منو مثل خودت بار آوردی.منم نمیتونم کسی که روی حرفم حرف بزنه رو تحمل کنم.

خندید-یه دختر بامزه ای که کپی صاحبشه.

دلگ گرفت.اخه من چطور به تو به عنوان شوهرم نگاه کنم؟

-من کالا نیستم.

خندید-نه نیستی.ولی عروسک خوشکل منی.

بغض کردم.ولی جلوشو گرفتم میخوام همون اریس بی رحم باشم.

-عروسک؟...نه هیچ وقت عروسک کسی نبودم.مارتین.همه مردا عروسک من بودن.یادت نیست؟...میدونم که خوب یادته.توی هفده سالگی.اولین مردو دیونه خودم کردم.هه.واقعا با خودت چی فکر کردی که اون فیلم هارو به من نشون دادی؟...خندم میگه از خودم.میدونی تا مدت ها کابوس میدیدم.شاید الان برام عادی باشه.ولی یه زمانی یکی از کابوس های شبانم بود.که بیشتر اوقات اتفاق می افتاد.

مارتین نگاه کرد-من همیشه دور از تو خوابیدن برام سخت بود.اگر دختر خوبی بودی.هرگز بهت قرص نمیدادم تا بتونم پیشت باشم.

نفسمو بیرون دادم.حرف هامون زمزمه های بلندمون بود که گفته میشد.

مارتین- بلند شو یه چیزی بپوش.هوا سرده.

قطره بارونی توی صورتم خورد.پاریس همیشه همینجوریه باران های بی موقعش همیشه ادمو غافل گیر میکنه.

-باران تلاش نکن هر چه قدرم که زیبا باشی زمین را قشنگ نمی کنی

ندیدی وقتی که به زمین میرسی گل آلود میشوی!!

باران نیا اینجا کسی منتظرت نیست

ندیدی که چه قدر چتر ساخته اند!!!

باران به خدا زمین قشنگ نیست من دروغ نمی گویم

مارتین- کی گفته زمین قشنگ نیست اریس؟زمین قشنگه کافیه ما بخوایم قشنگ ببینیم.

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

-باران و باران.چقدر تفاوت داریم اون پاک و من ناپاک.

و از تراس بیرون رفتم صدای بلند مارتین رو شنیدم - باران من پاکه. واسه همین من نمیخوامش. من همین اریس سردو دوست دارم. بفهمم اریس. تو هرگز باران نیستی. باران پاک خیلی وقته که محکوم به مرگ شده. همون روزی که اوردمت کشتمش. پس فراموشش کن.

خودمو روی تختم انداختم و سرمو زیر بالشتم پنهان کردم. صدای مارتین هم قطع شد و بعد هم صدای بسته شدن در تراس اتاقش توی گوشم پیچید.

سرمو از زیر بالش بیرون اوردم و طاق باز خوابیدم. دست هامو دو طرف تنم دراز کردم.

صدای تقه ای که به در اتاقم خورد باعث شد چشم هامو باز کنم.

- دختر خوبی باشو به حرف هایی که زدم گوش کن. شب بخیر عزیزم.

چشم هامو دوباره بستم. حرفی نزد.

(مارتین)

گره کراواتمو جلوی ایینه درست کردم و دستی به موهام کشیدم.

یه لبخند به چهره خودم زدم .

ادکلونم رو برداشتم و کمی به خودم زدم. پ.

کیف پولم رو برداشتم و توی جیبم گذاشتم. به ساعت نگاه کردم. موقع رفتن بود.

از در اتاق بیرون اومدم. هم زمان با من اریس هم خارج شد.

یه لبخند روی لبم نشست. مثل همیشه سلیقه ش ستودنی بود.

یه لباس خوشگل به رنگ نقره ایی درست رنگ چشم هاش. بلندیش تا روی زانو هاش می رسید. یقه هفت و بازی داشت که باعث میشد بدنشو به خوبی ببینم. استین هاش عروسکی بود نگاهمو پایین تر کشیدم. کمر لباس تنگ بود و باعث میشد باریکی کمرش به خوبی مشخص بشه و پایین دامن گشاد و کمی پف بود. و در اخر یه جفت کفش مشکی با پشنه های فلزی که به رنگ لباس بودن.

نگاهمو بالا اوردم. ارایش محو کم رنگی که تمام غلظتش توی سیاهی خط چشمش بود. رژلب کم رنگی که زده بود و برقش بد جوری وسوسه میکرد. گوشواره ریشه ریشه ی طلای سفیدی که گوشش کرده بود و برق قشنگی داشت و در اخر یه زنجیر ظریف که بهش یه فرشته کوچولوی ناز اویزون بود.

به سمتش رفتم. خوب نتونستم جلوی خودمو بگیرم. یه بوسه روی لبش زدم.

ولی اون خندید. نمیدونم چرا امشب با بقیه شبها فرق داره. امیدوارم که سر عقل اومده باشه. چون اصلا دوست ندارم رابطه هام و دوست داشتم یه طرفه باشه. دوستدارم به همون اندازه دوستم داشته باشه.

دستش دوب ازم حلقه شد. با هم از خونه بیرون اومدیم.

همین که توی ماشین نشستیم گفتم - خوشکل شدی.

بلند خندید. از اون خنده هایی که همیشه دلم براشون ضعف میرفت ولی مدت های از دریغ شده بود.

-خودم اینو میدونم. نیازی نبود که بگی.

اخم کردم.

"باز این دختر سر به سر من گذاشت. جدیدا چقدر حاضر جواب شده."

-اریس. منو اذیت نکن.

بازم خندید. ای دلم میخواد با انگشتم اون چال لپشو لمس کنم. ولی افسوس که میترسم بیهویی بدش بیاد. آخه همیشه میگفت لپ منو سوراخ نکن. برای لحظه ایی چشم هامو بستم خوب یادمه. داشت فرانسوی تمرین میکرد که لباسو بهم فشرد دوتا چال لپش مشخص شد با دوتا انگش اشاره هم لمسشون کردم که جیغ زد.

اریس - مارتین... لیمو سرواخ کردی. برای باز هزارم. دست به لپ من نزن.

از خنده ریسه رفتم الهی هنوزم خوب بلد نبود حرف بزنه.

با حرص نگاهم کرد - من میخندی به. اقعانم. که

خندم شدت گرفت.

با ضربه ایی که به دستم خورد چشم هامو باز کردم.

اریس با خنده گفت - به چی میخندی؟

ابرو هاموب الا انداختم - چطور؟ بازم باز جوییت شروع شد؟

خندید.

اریس - اره دیگه. الان من باز جو هستم و تو هم مجبوری به سوال های من جواب بدی.

دستامو روی سینه گره زدم - خوب دیگه چی؟

دستشو به لبش گذاشت و با شیطننت ژستی گرفتم و گفت - اممممممم... نمیدونم. حالا فکر میکنم چیزی بود میگم.

از این همه پرو بودنش به وجد اومدم. این دختر آخر اعتماد به نفسه. شیطونه میگه همین الان درسته قورتش بدم.

-عجب. خوب دیگه چی؟

ابرویی بالا انداختو مشکوک نگاهم کرد-مارتین. تو معتاد شدی؟

نتونستم خودمو نگه دارم زدم زیر خنده. شاید اریس و تاماس تنها کسانی بودن که خنده منو اینجوری میدین. همیشه فقط لبخند میزنم و اخر خند هام. یه خنده صدا دار کوتاهه. ولی الان. مطمئنم از خنده سرخ شدم.

وقتی سرمو بلند کردم اریسو دیدم که اخمو و دست به سینه نشسته روش رو هم کرده سمت شیشه ماشین و اصلا به من نگاه نمیکنه. این یعنی اریس خانم قصد داره ناز کنه و بنده هم باید کیلو کیلو بخرم.

-اریس!

جواب نداد-

-اریس!

پوفی کشیدم. خیر. این خانم تا منو نکشه ول کن نیست.

-اریس!

اینقدر محکم گفتم که سریع برگشت و نگاهم کرد. ای الهی فدای این مظلومیتت بشم. که تو اوج بدی هم داریش.

اریس- اریسو کوفت. اریسو زهر مار. اریسو حناق.

"نمیزاره یه ذره ازش تعریف کنم که. عاقا من حرفمو پس میگیرم این داره درسته منو قورت میده کجاش مظلومه خدا دادند."

سعی کردم لبخند بزنم.

-عزیزم رسیدیم. نمیخوای پیاده بشی؟

لبخند روی لبش نشست یه نگاه به بیرون کرد. باران نم میبارید. با ذوق دستاشو بهم کوبیده- ایول. بارون.

خندیدم- میخوای بری زیر بارون؟

سرشو مثل بچه های تخس و کوچلو تگون داد.

-اوهم. بعد از شام قدم بزنیم؟

-باشه.

از ماشین پیاده شدم و دست اریس رو هم گرفتم با کمک من پیاده شد. دستی به پالتو چرمش که یقه اش خز داشت کشید و صاف ایستاد.

قدم هامون رو باهم منظم کردیم.و به راه افتادیم سمت رستوران نزدیک رود .

پشت دنج ترین میز رستوران نشسیم.از پنجره بزرگ کنارمون میشد به خوبی بارونی که مبارید رو دید.اریس با یه لبخند خاص داشت بیرونو نگاه میکرد.نمیدونم دقیقا چی توی اون مغز کوچیکشه.

گارسون منو رو آورد و اریس نگاهشو از بیرون گرفت و به منو دوخت.غذاشو انتخاب کرد.

مدت زیادی نبود که پیش غذا رو آوردن اریس ساکت بود.تصمیم گرفتم که سکوت بینمون رو بشکنم.

-ساکتی!

نگاهم کرد-چی بگم؟

به صندلی تکیه دادم-مدتی که ایران بودی چیکارا کردی؟

دست اشو روی میز گذاشت و مستقیم به چشم هام نگاه کرد-درس خوندم.فوقل لیسانس گرفتم.شرکت زد.یه ادم کشتم.

متعجب نگاهش کردم.

-ادم کشتی؟

خندید تالخ-مگه بار اولمه که اینجوری نگاه میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم- چرا؟!..کیو کشتی حالا؟

پوفی کرد- یه پسر به اسم مسیح نامدار.از طرف...از طرف بابای جورج فرستاده شده بود تا منو بکشه.

مات نگاهش کردم-بابای جورج از کجا فهمیده بود کار اریسه.

-ار کجا فهمیده بود.

کلافه شونه ایی بالا انداخت- نمیدونم.ولی هر چی بود زنده موندم.

نفس عمیقی کشیدم- وضعیت شرکتت چطوریه؟

شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت-خوبه.کلی قرار داد بستم.که بعدشم به لطف شما مجبور شدم بیام فرانسه.کارها هم که در جریان بودی.مجبور شدم شرکتمو به کل بسپارم به معاونم.

نگاهش کردم- بیخیال اون شرکت شو.خودم همینجا یه شرکت برات میزنم.

خندید.تلخ-من همیشه دوتسداشتم با تلاش خودم شرکتتم رو کار بیاد.ومثل شرکتتم توی ایران.

دلگیر شدم-مگه من واسه پولم تلاش نکردم.

خندید-اره تو تلاش کردی و از استفاده کردنش هم لذت میبری. ولی از استفاده و خرج کردن پولی که برات تلاش نکردم لذت نمیبرم.

"تو چقدر عقاید باحالی داری اریس"

شامون رو هم آوردن. اروم اروم غذا میخوردم و به سوال های هم جواب میدادیم. شما مامون که تموم شد بعد از حساب کردن هزینه رستوران بیرون اومدیم. اریس دستشو دور بازوم حلقه کرد باهم هم قدم شدیم.

اریس- خیلی وقت بود که دلم واسه زیر بارون قدم زدن تنگ شده بود.

سرشو بالا گرفت یه قطره بارون روی صورتش افتاد.

لبخند زد. یه سوال غیر منتظره پرسید .

-چرا ازم همچین ادمی ساختی مارتین؟...دلیل اینکه من شدم اینی که هستم چیه؟.

نفسمو حبس کردم. نباید میگفت دلیلم پیه. نباید میگفتم از همون روز بهت احساس پیدا کردم و ترسیدم روزی برسه که بخاطر کارام از دور بشی..نباید میگفتم از ترس اینکه تنهام بزاری ازت اینو ساختم.

-نمیدونم ولی خوب من به نیرو نیاز داشتم.

اهانی گفت و سکوت کرد. مدتی راه میرفتیم که نور قرمز رنگی رو روی صورتم حس کردم سر جام ایستادم. نگاهم به مقصد نور بود. از یه ساختمان.

یهو دستم به شدت کشیده شد. صدای داد اریس و شلیک گلوله قاطی شد.

با کشش دست اریس پشت ماشینی پناه گرفتیم.

نگاهم روی صورت مات اریس ثابت شد.

-چی شده؟

اریس نفس عمیقی کشید. -نمیدونم. فکر کنم. دنبلمونن.

قطره عرقی روی پیشونیش سر خورد پایین.

گوشم رو سریع بیرون کشیدم و درخواست چند تا بادیاگارد دادم. =همچنین به پلیس هم زنگ زدم. هرچی باشه اونقدر کارم تمیز بود که پلیس بر علیه م مدرکی نداشته باشه و یه چهره خوب باشم.

اصلحه ایی از پشت گردنم بیرون کشیدم و به اریس دادم. اریس نیم خیز شد و نگاهی انداخت که باطم صدای شلیک بلند شد. این بار صدای جیغ و داد مردم هم همراهش بود.

عصبی کفش هاشو درآورد و پا برهنه بدون توجه به لباسی که تنش بود از زیر ماشین سینه خز رفت عصبی میچ پاشو گرفتم- کجا؟.. خطرناکه.

عصبی تر گفتم- میخوای به همین راحتی بکشنمون؟

-نه! نمیخوام ولس دوتم ندارم که اینجوری بمیرم. بیا بشینم اینجا الان نیرو میاد.

-دستاتون رو ببرید بالا.

سرمو اونقدر سریع برگردوندم که گردنم صدا داد.

دوتا مرد با نقاب جلوم ایستاده بودن و اصلحه لیز دارشون درست رو به سرم نشاونه رفته بود.

دستامو بردم بالا.

مرد- خوب حالا اصلحتو بنداز.

اصلحمو انداختم زمین.

مرد- بلند شو. هی تو خانم خوشکله. تو هم بلند شو عزیزم.

اریس نفسشو عصبی فرستاد بیرون درست زمانی که دستاشو زمین گذاشت که بلند بشه توی یه حرکت سریع اصلحه رو برداشت و به سمت دو مرد نشونه رفت به کتف هر دو تاشون شکیک کرد دستشو روی شونم گذاشت و با یه پرش محکم به گردن دوتاشون کبیدو نقش زمینشون کرد. درست همون زمان صدای اژیر ماشین های پلیس به گوشم رسید که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشدن.

نگاهم روی اریس ثابت موند اریس اصلحه رو دستم داد و خودش اون یکی و گرفت. نگاهم روی بازوش افتاد. با دیدن خون چشم هام گرد شد.

"کی تیر خورد؟"

دستشو به بازوش گرفت.

بازم دارن میان مارتین.

صدای شلیک.

بازوی سالمشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم که اصلح هایی درست به سرم چسبید و همون لحظه دست اریس از دستم ازاد شد و اریس به عمق دورخونه پرت شد و تنها چیزی که ازش باقی موند کف روی اب بود.

-دستا بالا... اصلحه رو از روی سرش بردار این منطقه محاصره شده.

(باران)

با دیدن نیرو های پلیس نفس اسوده ایی کشیدم. حالا که اونا رسیده بودن نیاز به جانفشانی نبود..نمیدونم اینا از کجا سرو لشون پیدا شده بود. و الان تنها چیزی که میفهمم و حس میکنم زخم بازومه که به شدت داره اذیتم میکنه. خودمو از اب کشیدم بیرون. حتی فکرشم نمیکردم که نقشم زود تر اتفاق بیوفته ولی خوب امیدوارم که اون احمقایی که بهمون حمله کرده بودن دستگیر بشن.

به سمت جای یکه وسایلمو قایم کرده بودم رفتم لباس هامو از تنم در اوردم و شلوار جین مشکی و یه پیرهن مکی به همراه یه سوئی شرت مشکی تنم کردم. موهامو به کش دم اسبی بستم و کفش های اسپرت خاکستریم رو هم پوشیدم. از سرما داشتم میلرزیدم. دستامو جلوی دهنم بردمو ها کردم تا کمی گرم بشن.

کمی از پولی که گذاشته بودمو برداشتم و از اون محل با سرعت دور شدم البته لباس هامو هم پاره کردم و برداشتم تا بندازم ی جای یکه کسی پیدا شون نکنه.

جلوی اولین تاکسی که رسیدم دست بلند کردم. مقصدمو گفتم و نشستم. چشمم به منظره پاریس بود. دلم براش تنگ میشه. دلم واسه برج ایفل واسه رود سن خیلی تنگ میشه

تاکسی متوقف شد. پیاده شدم. کرایه رو حساب کردم و به سمت فرودگاه رفتم. دست بردم و از توی کیفم بلیطمو لمس کردم. چشم هامو بستم و با یه نفس عمیق از بین جمعیت وارد شدم.

به سمت قسمت کارکنان رفتم و گفتم- با انتونی کار دارم.

دختری از بین بقیه بلند شد و گفت- منم باهام چیکار داری؟

نفس عمیقی کشیدم- ونوس سایین هستم. چند روز پیش یه نفر یه ساک آورد و بهت داد تا امانت نگهداری. اونو بهم بده. اون ساک ماله منه.

انتونی نگاهی بهم کرد و گفت- اهان عکستو دیده بودم. صبر کن الان بهت میدم.

از جاش بلند شد و به سمت اتاقی رفت چند دقیقه بعد با یه ساک نچندان بزرگ و با ارزش به سمتم اومد.

-بفرمایید خانم.

انعامی بهش دادم و با تشکر ارومی از اون اتاق بیرون رفتم.

چمدونم رو تحویل دادم و به خودم هم منظر نشستم تا شماره پروازم اعلام بشه. از خوش شانسیم مدت زیادی طول نکشید که شماره پرواز اعلام شد.

با قدمهایی تند و شتاب زده رفتم پاسبرتم رو تحمل دادم. بعد از اینکه تایید شدم بلیطم رو دادم و به سمت صندلی رفتم و نشستم.

به نفس عمیق کشیدم شناسنممو یه نگاه کردم-ونوس ساپین.

پوف. این هم شخصیت جدید من.

مدتی طول نکشید که یه زن و یه مرد هم اومدن و روی صندلی های کناری من نشستن.

زنه با لجه غلیظ فرانسوی گفت- وای مردم از خستگی. باور کن محمد توی این مدت خیلی خسته شدم. بالاخره داریم میریم خونه خودمون.

نگاهی بهش کردم. صدای مهماندار مانع از فضولیم شد. با اینکه داشتیم به این فکر میکردم که ایا این خانواده ایرانی هستن؟.. آخه اسم مرده محمد بود.

مسافرن پرواز داخلی ضمن خوش آمد گویی به ...

بقیه حرفشو گوش نکردم. نگاهم به زنو مرد بود که داشتن با دقت به حرف های مهماندار گوش میکردن. پوفی کشیدم هم زمان حرف های مهماندار هم تموم شد.

مهماندار- امیدوارم که ساعات خوش و آرامی رو تا لی مقصدمون همراه هم باشیم. لطفا کمر بند هاتون رو ببینید .

کمر بندمو بستم که این بار زنه به فارسی گفت- اون کیف منو بده.

مرد- باز تو گی ردادی به کیفیت؟... خانم ز صبح تا الان هزار بار خودتو توی ایینه دیدی به خدا صورتت تیره نشده.

خندم گرفت زنا در هیچ صورتی دست از چک کردن خودشون برنمیدارن.

نفس عمیقی کشیدم که دستی جلوم دراز شد.

-سلام. من مهتا هستم.

دستمو اومدم دراز کنم که حس کردم دستم سنگینه تازه یادم اومده دستم تیر خوده و یه خراش کوچیک برداشته.

بادست دبیگم باهش دست دادمو گفتم- سلام. من هم ونوس هستم.

مهتا نگاهی بهم کرد و گفت- اوه چه اسم قشنگی برادزندتونه. اهل فرانسه هستید؟

با لبخند گفتم- بله. اهل فرانسه هستم شما چطور؟

مهتا لبخند شیرینی زد که باعث شد به یاد زهرا خدمتکار خونه بیوفتم .

مهتا- من ایرانی هستم و با شوهر و دوتا پسر ام توی لیل زندگ میکنم.

با لبخند گفتم- من برای کار و زندگی میخوام پیام لیل به نظر تون چیطور شهریه؟

محمد شوهرش-شهر خوبیه.باهام دست دادم- خوشبختم.

سرمو تکون دادم.

-مهتا- خونه هم داری؟

با تاسف گفتم- خیر باید به فکر خرید باشم.

چشم های مهتا برق زد-واقعا؟..خوب من میتونم یه جای خوب بهت معرفی کنم.

خوش حال گفتم -کجا؟

محمد به فارس یگفت-مهتا نظرت درمورد واحد رو به رویمون چیه؟

مهتا هم به فارسی جوابشو داد.اخی نمیدونن من هم فارسی میفهمم.

-مهتا- اره خوبه..فقط باید درموردش مطمئن بشیم همیشه که همینجوری راهش بدیم.

محمد- اوهم راست میگی.

مهتا رو کرد به من و گفتم- ما توی یه خونه چهار واحدی زندگی میکنیم.در کل الان بیست سالی هست که توی لیل

زندگی میکنیم.واحد خوب و بزرگیه و صد البته زیبا.نظرت چیه؟

لبخند عمیق شد- باید ببینم امیدوارم خوب باشه.در هر صورت باهم درمورد قیمتش میتونیم کنار بیایم.

مهتا-امیدوارم.

با مهتا و شهرش کمی آشنا شدم.بهشون گفتم که مسلمان هستم.اچه من از ته دلم راضی به مسیحی شدن نبودم پس

همه اون چیزایی که مارتین منو بهشون اجبار کرده بود بی معنی بودن.متا وقتی فهمید مسلمانم خوش حال شد ولی

اون لحظه درد دستم بی از حد داشت اذیتم میکرد.با یه ببخشید راحتی سرویس بهداشتی هواپیما شدم و سویی

شترمو از تنم بیرون اوردم.

با سختی جعبه کمک های اولیه رو پیدا کردم و تونستم زخم رو پانسمان کنم و ببندم.احساس ضعف میکردم.تا لیل

فاصله زیادی نبود.ولی خوب وقتی برگشتم در جواب چرا رینگ پریده مهتا فقط یه مشکلی نیست گفتم و یه مسکن

خوردم و خوابیدم.

-ونوس جان..عزیزم رسیدم بهتره بیدار بشی.

چشم هامو اروم باز کردم مهتا داشت صدام میزد.

از جام بلند شدم. کمی ضعف داشتم. خون هم از دست داده بودم. همین که خواستم بلند بشم سرم گیج رفتو افتادم روی صندلی. با کمک مهتا و محمد دوباره سر پا ایستادم. مهتا با غر غر گفت - نگاه کن تورو خدا بهش میگم حالت خوبه میگه اره مشکلی نیست. دوپاره استخونه توقع داره جونم داشته باشه.

از هوا بیما بیرون اومدیم باد سردی به صورتم خورد لرز کردم. بازم بدنم سست شد.

مهتا - وای محمد کاش ببریمش بیمارستان.

محمد - اره ببریمش بیمارستان.

دستم تیر خورده بود و اگر میرفتم کلی باید باز خواست میشدم واسه همین گفتم - نه.. یکمی سر گیجه دارم بخاطر س درد و بدواییه. فقط خواهش میکنم جمدون منو بگیرید تا برم یه هتل.

مهتا با ناراحتی گفت - وا تنها بری هتل که یه بلایی سرت میاد. خانوادت مگه اینجا نیستن؟.

سرموب ه علامت منفی تکون دادم - من خانوادهایی ندارم. تنها هستم. پدرو ماردم فوق شدن.

مهتا - اخی. خوب باشه ما میرسونیمت هتل شماره منو بگیر مشکلی داشتی بگو.

با کمک محمد و مهتا به یه هتل خوب برده شدم تا استراحت کنم. زخمم رو با کمی اب شکر توی رويس بهداشتی اتاق شستوشو دادم تا یه موقع خونریزی نکنه و بعد از تک زنگ زدن به مهتا واسه داشتن شمارم خوابیدم.

(مارتین)

عصبی تو یا تا قم راه میرفتم. موبایلمو با تمام قدرت کوبیدمب ه دیوار.

- یعنی چی که نیست؟.. خودم دیدم افتاد توی اب. اچه کجا رفته؟... اون زخمی بود میفهمی تاماس.

تاماس سعی داشت ارومم کنه - اروم باش مارتین. چرا اینجور مییکنی مرد. پیدا میشه اریس دختر زرنگی اگر.. رگر نمرده باشه مشکلی پیش نیما. یمتونیم پیداش کنیم.

با خشم بیشتر به لگد محکمی به میز مکعبی وسط سالن زدم. هر چیزی که دم دستم میرسید رو خورد میکردم. اریس نبود. جلوی چشم خودم افتاد توی ابخاط رمن تیر خورد.

داشتم دیونه میشدم. این دیگه یعنی چی. احمقای تازه داشت ابهام خوب میشد... تازه داشت میشد اون چیزی که من میخوام. داشت باهام راه می اومد. سه روز از اون شب نحس گذشته و هنوزم اریس پیدا نشده.

خودمو روی مبل انداختم. تاماس یه لیوان اب جلوم گرفت. لاجرعه سر کشیدم.

- تاماس پیداش کن... نمیخوام دوباره از دستم بره میفهمی؟... نمیخوام دوباره ازم دور بشه.

تاماس دستی به شونم زد - هی پسر اروم باش... اریس دختر قوییه. میتونه از خودش مواظبت کنه.

سرمو بین دستام گرفتم- از همین میترسم..میترسم از دستم فرار کرده باشه.

تاماس- اون خون ریزی هر جا رفته باشه نیاز به بیماریتان داره.

عصبی گفتم- پس بگرد. حرف نزن برام بیداش کن تاماش. من به دلداری نیاز ندارم. من به اریس نیاز دارم میفهمی؟.

تاماس- پوف باشه. همه دارن تلاششون رو میکنن. حتی غواس هم فرستادیم تا ابو بگرده.

شقیقه هامو مالیدم.

-برو. میخوام تنها باشم.

تاماس بی حرف بیرون رفت. به سمت بار کوچیک خونم رفت یا شیشه برداشتم و مشغول خوردن شدم. واقعا باور مرگ

اریس برام سخت بود. این امکان نداشت که اون بمیره. اریس شناگر مهاریه.

تاماس- همه جارو گشتیم مارتین. ولی نیست.

خشمگین نگاهش کردم- منظورت چیه؟

تاماس- واضح دارم میگم مارتین. اریس نیست... ناپدید شده. میترسم اونا گرفته باشنش.

عصبی گفتم- اگه اینجوری بود که باید یه تلفنی یه بسته چیزی به دستمون میرسید.

تاماس- نمیدونم.. نمیدونم.. فقط تنها چیزی که ازش مونده یکم خونه که با دی ان ای موهاش که از حمام برداشتم

مطابقت داشته. همین. مارتنی از فکرش بیا بیرون. میفهمی الان دو هفته است داریم دنبالش میگردیم ولی نیست.

یه نگاه عصبانی بهش کردم- برو بیرون.. همتون برید بیرون. بی عرضه ها. ده بادیگارد همراه من بود ولی یکیش

نتونسته از من و نامزد مارقبت کنه. همتون برید گم شید همتون اخراجید.

لگد محکم یبه دیوار زدم این ممکن نبود که دزدیده شده باشه. حتی نمیخوام باور کنم که مرده.

(باران)

مهتا- ونوس!.. واقعا سلیقه خوبی داری... حتی فکرشم نمیکردم که این خونه تا این حد خوشکل بشه.

خندیدم- واسه چی؟.

مهتا- اخه بهت نمی اومد دختری باش یکه واسه خونه وقت بزاری.

ابورهامو بالا انداختم- الان میاد؟.

مهتا- اره الان دیگه بارم شد.

با خنده گفتم- مهتا جان.مادر بزرگ من ایرانی بوده.

اخیش الان دیگه میتونم گاهی فارسی هم حرف بزنم.

مهتا با تعجب- واقعا؟...چرا زود تر نگفتی؟..یعنی تو فارس یمیفهمی؟

با خنده با فارسی گفتم- اره خیلی خوب.فارس یمفهمم.

مهتا یکی کوبید به سرمو گفت- بدجنس پس چرا توی هواپیما نگفتی؟

خندیدم-خوب دیگه.

مهتا با دلگیری گفت- خوب حالا توهم گیر آوردی منو.

خندیدم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.یه شلوار جین قهوه ایی با یه تی شرت سفید پوشیده بود.بهش نمیاد بیشتر از

29 سال سن دشاته باشه ولی 32 سالشه.دوتا پس خوشکل و مامانی داره.که اسماشون رادین . رادمانه.که 17 و 15

ساله هستن.

مهتا دستشو جلوی صورتم تکون دد- هوی خوردیم.

خندیدم- مهتا اصلا بهت نمیاد که مامان باشی.

مهتا- هه هه خیلی هم بهم میاد تو نمیتونی ببینی.

-روتو کم کنا.من هیچی بهت نمیگم اذیت نکن منو.

یا امام زمان.ونوس داری فارس یحرف میزنی.

مهتا با مظلومیت گفت- اره محمد.این دختره ورپریده مارو سرکار گذاشته بود.

محمد-_____!

خندیدم- باور کنید که مادربزرگم بهم فارسی رو یاد داده بود.

مهتا-حالا باور میکنم گریه نکن.

کوسن روی مبل رو برداشتم و به سمتش پرت کردم- پرو

محمد نگاهی به منو مهتا کردو ورقه ایی بهم داد و گفت- اینم هم کاری که میخواستی.

نگاهی به ورقه کردم و جیغ خفیفی کشیدم- واقعا؟..باورم نمیشه..ممنون محمد.

محمد-خواهش ولی ونوس تو مشکوکی..خیل یخوب فارسی حرف میزنی.

یه سیب از توی جا میونه ایی برداشتم و گفتم- اره چون تا چند ماه پیش ایران بودم.

محمد مهتا با بهت نگاهم کردن.هم زمان گفتن-چی؟

خندیدم-رفتهب ودم بگردم بابا.درگگل بخاطر کارای شرکتتم رفته بودم.من یه شرکت بازرگانی اونجا دارم.
درضمن.لطف شما دوتا رو هم بخاطر خونه و هم بخاطر کارم فراموش نمیکنم.

محمد- خواهش.اونجا فامیل داری؟

پوزخند تلخی روی لبم نقش بست- نه!

مهتا با ذوق برگه رو از دستم کشید و گفت- وای یعنی قراره استاد دانشگاه بشی؟!...اخ جون همکار همدیگه
میشیم.خیلی باحاله ها هردومون یه شرتیه همکارم که میشیم.وای ونوس خیلی خوبه منم یکه حوصلم سر نمیره.

دست به کمر زدم و گفتم- مگه من دلقکم؟.

مهتا لب ها غنجه ایی گفت-کم نه.

افتادم دنبالش که سرم باز گیج رفت.دستمو به دیوار تکیه دادم و دست دیگمو به سرم گذاشتم.با تهدید گفتم- حیف
که سرم درد میک...

با بیهوش شدنم حرفم نیمه موند.

چشم هامو اروم باز کردم.نور به چشمم خورد.اخم کردم.

-مهتا- بیدار شدی؟

مگه خواب بودم؟

مهتا نزدیگم اومد با خنده گفت-پس بگو خانم چرا اینقدر شلم شورا بوده.اخه دختر چطوری زدی دستتو زخمی کرد
یکه عفونت کرده.اونم با این وضعیت.

چشم هاموبا دست مالیدم- خودمم نمیدونم خوردم زمین.چی شد حالا؟

مهتا- هیچی دکتر زخمتو معیانه کرد بعدم شش تا بخیه ناقابل زد.چند تا قرص و دارو هم داد که بید سر ساعت
بخوری.راستی تو رچا نگفتی تا بهت کمک کنیم.نمیدونی برداشت چیزای سنگین خوب نیست؟.

-نیازی نبود...ببخشید از روزی که اومدم هی کار میتراشم واسه شما.

مهتا- برو بابا حرف بیخود نزن.

خندیدم - درگیر این محبت کردنتم مهتا.

مهتا - قاب ل شمارو نداره.

چهار ماه بعد

با قدم های منظمو اروم در حالی که سع یمیکردم مثل همیشه اروم باشم به سمت کلاس رفتم. پسر و دخترا مشغول شلوغ کاری بودن. مثل همیشه با وارد شدنم پسر ایه لبخند ج روی لبشون ظاهر شد. خوب من ازشون کوچیک تر بودم. و این براشون جالب نبود.

بچه ها سلام کردن و من هم با تکون دادن سر حوابشون رو دادم. پشت میزم رفتم و مثل همیشه درسم رو شروع کردم.

نیم ساعت متوالی درس دادم که با پیشنهاد یکی از بچه ها پنج دقیقه استراحت دادم.
-استاد.

سرمو بلند کردم. ملانی کی از بی ادب ترین دخترای کلاس بود.
-بله.

ملانی - استاد شما ورزش هم میکنید.

نگاه مشکوکی بهش کردم - مدتی که نه. چطور.؟

به دوستش سارا نگاهی کرد و لبخند موزی زد

ملانی - اخه توی این سه ماه هر هفته کمی چاق تر شدید.

از این حرفش که با مسخرگی بیان شه بود خودش و دوستش خندیدن. چندتایی هم تایید کردن و خندیدند.
نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم اروم باشم.

-افرین به این توجه. بهت یه پیشنهاد میدم. میتونی ورزش کنی تا مثل من هر هفته چاق تر نشی. راستی. فکر کنم ورزش رو باید سخت انتخاب کنی اخه اندام جالبی نداری.

نگاهمو خیره توی چشم هاش دوختم تا اثر حرف هام بیشتر بشه از عصبانیت سرخ شد. لبخند عمیقی زدم. از جا بلند شدم. ملانی راست میگفت این مدت وزنم زیاد شده بود. البته نه خیلی ولی تو پر تر شده بودم.

-خوب میرم سر اداه درس. آقای الک فردریک لطفا صفحه 208 رو بخونید.

فردریک مشغول خوردن شد. و اون روز یکی از کلاس های من هم به پایان رسید.

کیفمو برداشتم و به سمت پارکینگ دانشگاه رفتم. با پول پرشه ای یکه توی ایران داشتم و صد البته نو کار نکرده بود تونستم یه پورشه خوشکل اینجا بخرم. و به نام بزنم. کمک های معاونم بی تاثیر نبود بهش یه وکالت دادم تا کار هامو انجام بده. دور از چشم زارع کارامو انجام میدادم چون زارع هم از ادم های مارتین بود.

سوار ماشینم شدم و از دانشگاه بیرون اومدم. و با خستگی به سمت خونه روندم.

ماشنو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت واحد خودم که توی طبقه هم کف بود رفتم. همین که کلید انداختم صدای مهتا از پشت سرم بلند شد.

مهتا- سلام ونوسی.

برگشتم- سلام. عصر بخیر.

مهتا- عصر تو هم بخیر. ناهار خوردییا طبق معمول نه.

شونه ایی انداختم بالا و گفتم- طبق معمول نه.

مهتا کمی عقب رفت و گفت- بیا برای ناهار گذاشتم.

لبخند زدم- خودم غذا درست میکنم.

مهتا- اینقدر حرف نزن بیا دیگه. تو خودت که غذا درست میکنی نمیتونی بخوریش واسه من طاقچه بالا نزار.

اخم کردم- دستپختم خوبه فقط اشتها ندارمو

مهتا به اندامم اشاره کرد و حتما این اندام هم که روز به روز تپلی تر میشه ماله عبادته.

اخم کردم. چرا امروز همه گیر دادن به اندام من؟

-میرم لباس عوض کنم بعد میام.

مهتا- میازم گرم شه. زود بیا.

باشه ایی گفتم و رفتم توی خونه. درو بستم و وبه سمت اتاقم رفتم. که یه اتاق 18 متری بود که با رنگ سبز و سفید دکور شده بود. پنجره بزرگی داشت که میتونستم ازش پارک کنار خونه رو ببینم.

لباس هامو دراروادم. نگاهم به شکمم افتاد. واقعا چاق شده بودم. ذهنم جرقه زد. سریع رفتم جلوی آینه. و از پلهو به خودم نگاه کردم. شکمم برآمده شده بود. رنگم پرید. نکنه.. نکنه من!

اب دهنمو قورت دادم. سه ماه. حرکت ها یناگهانی که به نازگی توی شکمم حس میکردم.

عرق روی پیشونیم نشست. مارتین. رابطه هامون.

بغض کردم.. خداکنه باردار نباشم.

با عجله للباس هامو عوض کردم و و از خونه زدم بیرون در خونه مهتا در زدم. مهتا نگاهی بهم کردو گفت-چه زود اوم...

حرفش با دیدن رنگ پریدم نیمه موند.

-مهتا

مهتا با نگرانی گفت- چی شده؟..

عصبی گفتم- من سه ماهه که عادت ماهانم عقب افتاده... شایدم بیشتر.

مهتا- خوب حالا چرا اینقدر پریشونی؟ میریم دکتر.

عصبی گفتم- مهتا!.. میخوام همین الان برم دکتر.. شکمم.

دستم روی شکمم گذاشتم. چشم های مهتا گرد شد- نه!

دیگه داشت گریم در می اومد.

-میتروسم.

مهتا- پس باباش کیه؟

بغض کردم- مهتا!.. من عصبیم میشه باهام بیای؟

مهتا- ازه عزیزم.. صب رکن الان میام. خدارو شکر که محمد خونه نیست.

ادم گیجی نبودم ولی این مدت اینقدر درگیر بودم که وقت توجه به خودمو نداشتم. مهتا خیلی زود آماده شد. به سمت

داروخونه رفتیم و یه بی بی چک خریدیم. مهتا با سرعت برگشت خونه. بدو بدورفتم دستشویی .

توی دستم گرفته بودمش. باورم نمیشد... یعنی من الان!

زدم زیر گریه صدای مهتا که یخواست درو باز کنم و هق هق گریم تنها صدای توی خونه بود. دلم میخواست پامو توی

شکمم جمع کنم. ولی نمیتونستم نفسم میگرفت. دستمو روی صورتم گذاشتمو و بازم گری کردم.

مهتا- ونوس. عزیزم درو باز کن... ونوس خواهش میکنم... ببین.. شاید دیر نشده باشه بتونی بچه رو سقط کنی... ونوس

خواهش میکنم.

دلیم به حال خودم میسوخت به این بچه بد بخت حرم هم میسوخت. مگه اون میدونه که چی در انتظارشه؟

با شونه های خمیده از دستشویی اومدم بیرون مهتا نگران نگاهم میکرد. رنگم بدجوری پریده بود. ضعف داشتم.

زیر بازوم رو گرفت و به سمت مبل برد اروم روی مبل خوابیدم.

مهتا- بهتری؟... راستشو بخوای.. من فهمیده بودم که بارداری. ولی فراموش کردم. که از خودت بپرسم.

مات نگاهش کردم.

-چی داری میگی مهتا!

نفس همیقی کشید- همون روزی که بردیمت بیمارستان بخاطر دستت. یادت نیست؟ من گفتم نباید کار سنگین
مکردی خوب نیست. همون روز من فهمیدم بارداری. ولی به کل فراموش کردم که به خودت هم بگم. ونوس با دوست
پسرت رابطه داشتی؟

بغض کردم- نامزدم.

نفسشو ازاد کرد- خوب.. اون الان جاست؟

اشکم سرازیر شد- ترکش کردم.

مهتا چرا؟

-چون بهم تجاوز کرد... من... من نمیخواستم.

موهامو ناز کرد- اروم باش.. فردا صبح میریم پیش یه دکتر. شاید واسه انداختن چه دیر نشده باشه.

چشم هامو روی هم فشردم- امیدوارم. که دیر نشده باشه.

لبمو مدام میجویدم. منظر بودم تا دکتر حرفی بزنه. دکتر برگشت و با لبخند گفت- خانم اینقر استرس نداشته
باشید. بچتون سالمه سالمه و البته شیطان. یه پسر خوشکل.

مات موندم. مگه چهار ماهگی جنسیت بچه مشخص میشه؟

دکتر- اوه اوه ببین چه پسر شیطونیه فک رکنم کلی اذیتت کنه.

مهتا با بهت گفت- یعن همیشه بچه رو سقط کرد؟

دکتر تکونی خورد- سقط جنین؟

الان دیگه خیلی دیر شده بچه بزرگه. تا یک ماهگی میشه سقط کرد. الان خانم سابقین 4 ماهه هستن.

عصبی بودم.

دکتر دفتر چمو بدراشتو شروع کرد به نوشتن یه چیزایی.

دکتر - خوب خانم سایین شما میخواستید بچتون رو سقط کنید؟.

مات بودم. یعنی سخت بود حرف زدن. هنوزم چشمم روی اون عکس روی مانتیور بود.

دکتر - خانم سایین.

سرمو برگردوندم.

-بله.

دکتر لبخند ارومی زد - میدونم چه حسی داری مارد شدن یکی از قشنگ ترین حس های دنیاست که ادم باید لیاقت حس کردنشو داشته باشه.

فقط سرمو تکون دادم. من به چی فکر میکنم و اون به چی!

دکتر - یه سری قرص های تقویتی برات نوشتم باید سر وقت بخوری. سعی کن هر قرصی که دستت اومد رو نخوری برای بچت ضرر داره. وزن و قد بچت نرماله ولی خوت ضعیف شدی.

نگاهی به اندامم انداختم. من کجام ضعیف شده؟.

دکتر - این هم از دارو ها. ماهی یک بار باید برای چک شدن بیاید. درضمن زیاد هم سنوگرافی نکنید برای بچه ضرر داره.

سری تکون دادم.

مهتا - خانم دکتر یعنی هیچ راهی نیست.

دکتر اخم کرد - خیر! متاسفانه هم دیر شده و هم اینکه رحم خانم سایین کمی ضعیفه اگر سقط انجام بدن ممکنه دیگه برای هیچ وقت مادر نشن.

کلمه و کلمه ی حرف های دکتر مثل ناقوس کلیسا توی مغزم مینشست. حالا من با این بچه چیکار کنم؟... اگر به دنیا بیاد. اگه ازم بپرسه بابام کیه. من چی بگم؟

پوفی کردم و به از مطب خارج شدم. به دلداری های مهتا هم گوش نکردم. حوصله نداشتم. از طرفی حتی نمیتونستم به سفطش هم فکر کنم. اصلا کشتنش یه جور عذاب سخت بود. هنوزم باورم نمیشه که یه موجود زنده توی شکمم. هنوز مسخته باور ای که یه بچه داره ازم تغذیه میکنه.

چشم هامو بستم و یه پهلوی چپ خوابیدم. دستمو روی شکمم گذاشتم. یعنی مامانم هم وقتی منو باردار بوده همچین حسی داشته.

شکمم تکون ارومی خورد. ناخداگاه اخم کردم. این بچه رو نمیخواستم. ازش بدم میاد. این بچه حرومه. از من کصیف تر نیست ولی حرومه. این اسم روشه.

عصبی دستمو محکم روی شکمم کشیدم. چرا باید نگهش دارم. چرا؟

توی جام نشستم. بغض کردم.

- لعنت به تو مارتین که هیچ جوهره دست از سرم برنیمداری. چقدر خودمو گول بزنی که عاشق سیاوشم. چقدر خودمو گول بزنی که عاشق جورجم؟.. چقدر به خودم بگم که تو هرگز عاشق مارتین نبودی. مارتین چیکار کردی با من؟.. تو اولین مرد زندگیم بودی که با تمام وجود گند زدی به همون زندگی. نابودم کردی.

به سمت حمام رفتم دوش آب گرم وباز کردم. چشمم به تیغ افتاد. دستم لرزید. بلند شد و به سمتش کشیده شد.

برش داشتیم. و به برق تیزی لبه اش نگاه کردم. مثل یه ادم مسخ شده. اروم زیر لب زمزمه کردم.

من کجا بیشتر از حق خودم خواستهام؟

مرگ حق است به من حق مرا برگردان!

کف حمام نشستم. به تکون خوردن بچه ایی که توی شکمم بود توجه نمیکردم. خودم هم از مدل نشستم اذیت میشدم. خیل وقت بود که اذیت میشدم ولی توجه نمیکردم. فکر میکردم بخاطر مدت زیادی ایستادن سر کلاصه ولی دلیل مهم تری داشت.

چشم هامو بستم و تیغو روی رگم گذاشتم.

- باران من... عزیزم من.. دخترک ناز مامان.. میدونی. وقتی به دنیا اومدی. درست مثل یه فرشته بودی. هم خودت هم باراد. یه صورت گردو سفید. ولی یکم لاغر... عشق مامانت شدی... نمیدونی وقتی توی شکمم تکون میخوردی چه حالی میشدیم.

اشک از چشم هام سرازیر شد.

- مامان من دوست دارم زود مامان بشم تا حسی که تو تجربه کردیو تجربه کنم.

مامان خندید - فدای تو گل دخترم بشم. عزیزم تو هم یه روز مامان میشی. همسر میشی خانم خونه میشی.

بغض کرد - یعنی روزی میرسه که تورو تو لباس عروس ببینم.

نتونستم. نشد. تیغو برداشتم وب ا صدای بلند زدم زیر گریه.

-مامان دیدی؟...من بچه نمیخوام...بچمو دوس ندارم..این بچه اجباریه..حرومه..میفهمی..مامان میترسم..یادته چطوری بهم یاد دادی دختر خوبی باشم؟...مامان بچه من پسره..اباش یه ادم اشغاله..مامانش هم ..مامانش هم یه زن کثیف تر..یه اشغال تر..مامان بهم تجاوز شده میفهمی؟..مامان من این بچه رو که تو خون به وجود اومده نیخوام..نمیخوامش..

تیغ از دستم افتاد کف حمام خوابیدم.. به پهلو جمع شدم..تا جای که تونستم..صدای هق هقم توی حمام میپیچید..لعنت به تو مارتین..لعنت به تو.

چشم هامو باز کردم نگاهم به هوا بخار گرفته حمام بود..احساس نفس تنگی کردم..یه نفس عمیق کشیدم.. رطوبت حمام زیاد بود..از جام بلندشدم..وان سر ریز شده بود و لباس هام هم خیس شده بودن.. شیر ابو بستم و گذاشتم وان اب خالی بشه..از حمام بیرون اومدم..یه راست رفتم شمت کمدم لباس هامو در اوردم..بازم چیزی تنم نبود..رفتم جلویی اینه بازم به شکم نگاه کردم..دستم رو روش گذاشتم..

-اخه تو ه میدونی توی این دنیا چه خبره؟...اخه ان چه موقع اومدن بود؟

بچه نکون خوردیه لبخند روی لبم نشست.

-میدونم..تو هم حق زندگی داری..

لباسامو با یه لباس خواب حریر سفید عوض کردم..فکر کنم باید چند دست لباس راحتی واسه بارداریم بخرم..نمیشه از دست این بچه راحت شد.

پوفی کشیدم و به سمت تخت رفتم..اروم روی تخت خوابیدم..

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم..حس بدی داشتم..یه حس بد که منو با یه حس دیگه پیوند میداد...تنها چیزی که این روز ها دلم نیمخواست بهش فک رکنم این بود که مامان شدم..

هر ماهی که میگذشت..شکمم بزرگتر میشد..ولی در کل فقط شکم بزرگ میشد اندامم هنوزم لاغر بود..انگار که یه توپ سکتبال توی لباسم گذاشته باشن..قیافم مسخره شده بود..یه تصمیم مهم هم گرفتم..که باعث شد مهتا وقتی شنیدش باهام قهر کنه..من بچه رو نمیخواستم..پس وقتی به دنیا می اومد..قصد داشتم بزارم پرورشگاه..

پوفی کشیدم..احساس سنگینی میکنم..بد جور..این پیاده روی ها هم حسابی روی مخمه..

با این شکم حتی دیگه نمیتونم راحت پشت فرمان ماشین بشینم..

نگاهی به ماشینم انداختم..از پورشه به یه لامبرگینی مشکی تغییر پیدا کرده بود..

نفسمو بیرون دادم و به سمت در خونم حرکت کردم..دیگه به هن هن افتاده بودم..همین که در باز کردم به سمت اتاقم رفتم و با احتیاط روی تخت خوابیدم..به پهلو ی راست..

چشم هامو بستم تا کمی اروم بشم که شکمم تکون خورد. ضعف کردم.. هر وقت که تکون میخورد احساس ضعف میکردم.

دستم روی شکمم گذاشتم - اه تکون نخور.

اخم هام در هم شده بود. خودمم نمیدونم چرا تا این حد از این بچه بدم میاد.

نفسمو پر حرص بیرون دادم. صدای باز و بسته شدن در بلند شد. و بعد از چند ثانیه در اتاقم باز شد.. مهتا با خونسردی و دلخوری نگای بهم کرد و گفت - بهتری؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

سرد گفت - برات یکم سوپ درست میکنم... فکر کنم بازم ضعف داری.

تشکر امیز نگاه کردم ولی اون بی اعتنا نگاهم کردو از اتاق بیرون رفتم. بازم توی جام دراز کشیدم. این بار طاق باز درزاز کشیدم. شکمم اونقدر بزرگ بود که حالا که خوبایدم راحت حرکتهای بچه رو ببینم.

همین طور کهبه شکمم نگاه میکرد یهو شکمم یه وری شد. نا خدا گاه خندیدم. همون لحظه شکمم بالا اومد و مثل یه کوه شد. لبخند پر رنگ تر شد. دیونه ایی نثار خودم کردم و دوباره به پهلو شدم چون احساس نس تنگی گرفته بودم. از شانس خوشکلمم بخاطر بارداری مبتلا به یه نوع آسم شدم که ممکنه بعد از بارداری هم از بین نره.

پوفی کشیدم. در اتاق باز شد. مهتا با یه بشقاب وارد شد. بدونه اینکه نگاهم کنه نشست لبه تخت و مشغول پوست گرفتن میوه ها شد.

-مهتا.

بدونه اینکه نگاهم کنه سرد گفت - بله!

نفسم عمیق دیگه ایی کشیدم - تو چرا درک نمیکنی وضعیت منو؟

دست از کارش کشید و زل زد تیو چشم هام و گفت - ازت بدم میاد ونوس. تو خیلی بی رحمی.

یه قطره اشک از چشمش چکید.

بچت نفریت میکنه مثل من... میدون بیروزشگاه ببودن خیلی بده. اینو من میدونم.. میدونی ونوس همش دلت میخواد یه نفر نازت کنه. بهت محبت کنه. ونوس من پرورشگاهیم خوب این چیزارو میفهمم. این کارو با بچت نکن. متعجب نگاش کردم - چی دار یمیگی مهتا. تو که.

گریش شدت گرفت - اونها مادرو پدر و واقعی من نیستن.

چشم هام هر لحظه گرد تر میشد.

مهتا با گریه - اونا منو وقتی شش سالم بود به فرزندگی گرفتن. من تا وقتی هم که ازدواج کردم دلم محبت میخواست هرچن اونا خیلی مهربون بودن.

چشم هامو روی هم فشردم - من متاسفم مهتا ول یمن.

دستشو الا گرفت ساکت شدم.

دلایلت واقعا مسخره هستن ونوس. تو میتونی برای بچت شناسنامه بگیری. حتی بدون اسم پدر.

چشم هامو بستم.. باید چیکار میکردم؟... یعنی یباید نگاهش دارم؟

(مارتین)

با بی حوصلگی به دخترای یکه داشتن با مایو جلوم رژه میرفتن نگاه کردم.. دلم به هیچ کدومشون نمیرفت. الان ده ماهه که اریس گم شده و من نتونستم پیدااش کنم. حتی جنازشم نیست.

پوفی کشیدم و جام مشروبمو برداشتم. نگاهم روی سرخی شراب باقی موند.

"اگه اریس پیدا بشه قول میدم مسلمان بشم... اره.. قول میدم مسلمان بشم و دست از کارام بردارم.. قول میدم ادم خوبی بشم. چون کسی رو نگیرم. به مردم کمک کنم.

نفسمو ازاد کردم.

و سعی کردم فقط به اهنگی که پخش میشد و هیچ رابطه ای با احساسم نداشت گوش بدم. هرچند بی رطم نبود.

جامی جلوم ظاهر شد. چشمم ز یه جفت پای برهنه و خوش تراش به سمت باا سر خورد. یه دختر جذاب با موهای بلوندی که رنگی طبیعی بود. رنگ نبود.

یه دخترت چشم ابی که داشت با یه لبخند جذاب نگاهم میکرد.

-سلام مارتینچرا اینقدر پکری؟

جامو از گرفتم. جوابش برام مهم نیست. مهم اینه که. من موهای مشکی و چشم های نقره ایی اریسو بیشتر دوست دارم.

-سرم کمی درد میکنه.

جام مشروبو کنار گذاشتم. روی تصمیمم بودم. دلم میخواد اریس پیدا بشه. اون وقت من به تمام حرف هام عمل میکنم.

لویزا-آه چرا؟!...میخواهی برات یه مسکن بیارم.

پوزخند زدم. چاپلوس.

-خیر. میخواهم برم..از دیدنت خوش حال شدم.

از جام بلند شدم و بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم از مهمانی که بیشتر بخاطر اب خوش گذرونی بود بیرون زدمبادیگاردام پشت سرم روانه شدم.دلم یکم آرامش میخواد..دلم یکم ازادی فکر میخواد.

به سمت ماشین رفتم در توسط راننده برام باز شد.نشستم.همی ن که راننده نشست یه جمله کوتاه گفتم- برو کنار رود سن.

نگاهمو به بیرون دوختم.دلم گرفته بود.

-رسیدیم اقا.

اینقدر توی فکر کبودم ک متوجه نشدم.از ماشین پیاده شدم و به سمت نرده های کنار رود رفتم.بادیگاردام پشت سرم اومدن. بدون اینکه برگردمو نگاهشون کم گفتم- راحتم بزارید...میخواهم کمی تنها باشم..میتنید از دور مراقبم باشید.

بله قربانی گفتن و ازم دور شدن.از این رود متنفرم.

-می بینی.یه روز عشق اریسو تو این رود به فراموشی سپردم.اینجا رو کردم گورستان.نفهمیدم که یه روز همین گورستان میتونه عشقمو ازم بگیره.خیلی بد کردی بهم...خیلی.این حق اریسم نبود.این حق...این حق بارانم نبود.

چشم هامو بستم.و به هم فشردم.چشم هام میسوخت..عصبی بودم..دست بردم توی جیبم و یه مسکن قوی بیرون آوردم و خوردم.دون اب.

چشم هامو روی هم فشردم.

"مارتین این همه داغ گذاشتی .بالاخره داغ به دلت گذاشتن"

مشت محکمی به نرده ها زدم.دستم درد گرفت ولی نه بیشتر از قلبم.

امشب دلم شور میزنه..امشب پریشونم..نمیدونم چرا..ولی توی گوشم صدای گریه های اریسم میاد.

(باران)

با صدای بلند جیغ زدم.با صدای بلند گریه کردم.درد درد درد.

از درد نفس کشیدم برام سخت بود.بی جون شدم.پرستار به غریب- الان وقت بی جون بودن نیست .زور بزن.

اشکام بدون فوت وقت میباریدن..اخه چه موقع به دنیا اومدن بچه است.احساس ضعف تمام تنمو گرفته بود...با تمام قدرت زور زدم که برای لحظه ایی احساس راحتی کردم..تونستم راحت نفس بکشم..یه نفس عمیق کشیدم..نفس هام بریده بریده شده بودن.

صدای گریه بچه ایی توی اتاق پیچید.این..این صدای بچه ای بود که از تن من متولد شده بود.

لب هام خشک شده بودن...به خودم اومدم دیدم که یه بچه سرخو کثیفو توی بغل گذاشتن...نمیتونم توصیف کنم...حسم قابل توصیف نیست.کوچیک بود ولی تپلی...اینقدر توی احساسم گم بودم که از ندونستن زدم زیر گریه..الان من چه حسی دارم?...مادرنه است یا نفرته?...هرچی هست نفرت نیست.

سرم گریج رفت چشم هام بسته شد.بدنم سست و بی جون شد.و دیگه هیچی نفهمیدیم.

.....

مهتا با بهت به ونوس نگاه کرد.پرستار سریع بچه رو ازش جدا کردن.ضربانش ایستاده بود..دکتر سریع به سمتش اومد و با دست ماساژ قلبی بهش داد.وقتی دید برنمیگرده سریع دستگاه شوک رو خواست..و شوک .پشت شوک.روی تن ونوس بود..رنگش به شت پریده بود.

دکتر دست از کارش کشید.به ونوس نگاه کرد.و نگاهش رو مانیتور ثابت موند.ضربان نداشت.

اشک های مهتا جاری شد.ونوس تا این حد ضعیف بود.پس بچش چی؟

با بغض گت-خواهش میکنم دکتر.بازم بهش شک بدید.

دکتر با تاسف تگاهش کرد-متاسفم .

سه دقیقه گذشته بود.دستگاهی که بهش وصل بود رو خوسات جدا کنن. و دکت رهم میخواست ملافه رو روی صورتش بکشه که...

با صدای دستگاه ها همه ساکت شدن.جو به شدت سنگین شد.همه نگاه ها به سمت مانیتور برگشت..یه ضربان ضعیف.

دکتر با بهت به پرستار ها نگاه کرد.

-معجزه.

با برخورد جسمی به تنم پلک هام لرزید.چشم هامو باز کردم...دلم ضعف میرفت.

نگاهم جست و جو گر توی اتاقم چرخید.درد..بیمارستان..گریه بچه.همه به مغزم هجوم آوردن.

زیر لب زمزمه کردم- بچم؟

نگاهمو به سمت مهتاب کشوندم.

-اره..درست شبیه مارتینه.

مهتاب لبخند زد-نامزدت چکاره است؟

بدون فکرگفتم- شرکت داره.یه شرکت بزرگ.ساخت قطعات.

مهتا- پس پولداره؟

خندیدم- اره.

دوباره به عروسک کوچولوی توی بغلم نگاه کردم. چشم هاش بسته شده بود.

مهتا- خوابید.

-چه زود.

مهتا-دلت میاد نگهش نداری؟میخوای...میخوای بدیش پرورشگاه؟

گنگ نگاهش کردم.بازم به بچم نگاه کردم..نه هرگز نمیخوام که بدمش به پرورشگاه..بچمو نگه میدارم.

-از بچم جدا نمشم.

نفسمو فوت کردم بیرون.

مهتا- نمیخوای برایش اسم انتخاب کنی؟

نگاهش کردم.اصلا به اسمش فکر نکرده بودم.

مهتا با سرخوشی گفت- اگه اسم شوهرت مارتینه.تو هم اسم بچه رو بزار متین.ببین مارتین و متین.

خندیدم.

-نه دلم میخواد یه اسم انتخاب کنم.اسم یه الهه.

مهتا با حالت مالیخولیایی نگاهم کرد-خوب!

متعجب نگاهش کردم.همون لحظه سینم از دهن پسر کوچلوم شوت شد بیرون.که باعث خندم شد.الهی فداش بشم.

مهتا- اوه.چه بچه بی ادبی.جای تشکرته؟

خندیدم- به بچم چیزو نگو.مامانی قربونش بره.

مهتا مهربون نگاهم کرد-خوش حالم که از خر شیطون پایین اومدی.چون اون موقع مجبور بودم بزخم پس گردنت بیارمت پایین.

خندیدم.

-دوست دارم اسم بچمو بزارم اهورا.

مهتا با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد- اوه چه اسم با معنی اسم خدا.ایول به تو.خوش به حال پسرت.اهورا سایین.

خندیدم.باید میگفت- اهورا اندرد.

-اوهم

مهتا یه بوس محکم از اهورا گرفت که به گریه افتاد.با حرص نگاهش کردم.

-بوس نکن اینجوری پسرمو.

مهتا خندید-اکشال نداله عجیجم.بچه خواهلمه دیگه!

بهت زده نگاهش کردم.دستمو به معنای عق زدن جلوی دهنم گرفتم.

-گمشو.حالم بهم خورد با این حرف زدنت.

مهتا خندید.

از اون روز که مهتا متوجه شد دیگه به بودن بچم مشکلی ندارم باهام خوب شد.قبلا هم خودش و هم محمد خیلی باهام سر سنگین شده بودن.اهورا ماه به ماه بزرگتر میشد و خودشو بیشتر توی دلم جا میکرد.الان ده ماهه شده بود.چهار دستم پا توی خونه راه میرفت و بیشتر از قبل بهم وابسته شده بود.بیرون موندن از خونه تقریبا غیر ممکن بود. چون اهورا به شدت بهونه میگرفت.با اینکه بچه است ولی خیلی با هوشه. وقتی بهم میگه ماما.دلم برایش ضعف میره.طاقت دیدن حتی یه قطره از اشکاشو ندارم تا گریه میکنه رنگم میپره و دستو پامو گم میکنم درست روزی که برایش اسم انتخاب کردم تصمیم گرفتم که دختر واقعا خوبی باشم.مادر شدن حالو هوامو عوض کرده بود.تصمیم گرفتم یه مادر خوب باشم تا اینکه پسرمو خوب رقم زده بشه.هرچند خودم زندگی خوبی نداشتم.حداقل زندگی اون خوب باشه.براش یه خونه خیلی قشنگ خریدم تا برای اولین هدیه تولدش بهش بدم.تصمیم داشتم بهترین پشتوانه رو برایش بسازم.

-ماما...ممم..ام..ماما..ام.

با لبخند روی لبم به سمتش رفتم که داشت روی زمین چهار دستو پا به سمتم می اومد.تا رسیدم بهش روی دو زانو نشست و دستاشو به سمتم بلند کرد.یعنی بغلم کن.بغلمش کردم.زیادی تپلی شده بود.

-ام...امی.

دست برد سمت پیره‌نمو اون با مشت کوچیک و سفید کشید. لبخند پر رنگ تر شد.

-جون مامان... بچم گشنشه. بریم بهش غذا بدم.

اهورا-ام... آآ.

-الهی من فدای آآ گفتن تو بشم.

بردم توی اشپزخونه و روی صندلی مخصوصش نشوندمش. پیشبندشو بستم و کمی از سوپش توی کاسه کوچکی براش ریختم.

صندلی گذاشتم جلوش و گفتم.

-گوگولی مامان دهنشو باز کنه.

دهنشو باز کرد و همینو طر و اسه خودش او از میخوند. توی خونه هم باهاش فارسی حرف میزد هم فرانسوی. تا هر دورو یاد بگیره. به هر حال اون الان یه دورگه است و حتی مارتین هم فارسی بلده پس باید اونم بلد باشه. هرچند خودم چند زبان زنده دنیا رو بلدم. ولی بچم که بزرگتر بشه سعی میکنم همه رو یادش بدم.

کاسه سوپو گذاشتم جلوشو مشتشو توش فرو بردم و خوب سوپیش کرد با یه لبخند نگاهش میکردم. دست های سوپیشو بردم سمت دهنش و توی دهنش کرد و خورد. یه هو دست برد و کاسه سوپو بلند کرد و گذاشت روی سرش. از خنده ریسه رفتم. خودش به گریه افتاد. سریع بلندش کردم با هول گفتم- الهی مامان قربونت بره گریه نکن.. گریه نکن دیگه.

سریع با پره‌نم صورتشو تمیز کردم. سوپ داشت میرفت توی چشمش. سرشو چنان به صورتمو موهام مالیده بود که کلا با سوپ یکی شده بودم. یوفی کشیدم و به سمت اتاقمون رفتم با یه دست وسایل حمام هردو تامون رو حاضر کردم و به سمت حمام به راه افتادم. کمی اب توی وان ریختم. و اهورا رو هم لخت کردم و گذاشتم توی وان گاهی سعی میکرد ابو توی مشتش بگیره و گاهی هم میخواستو ابو بزنه. خودش هم از کاراش ریسه میرفت. هر وقت میخندید عاشق اون دو تا دنونش بودم که مشخص میشد و البته بیشتر اوقات هم موقع شیر خوردن منو محکم گاز میگرفت که اشکمو در می آورد ولی فقط مجبور بودم اروم بهش اخطار بدم تا اینکارو نکنه ولی بازم همش خیال باطل بود و هر بار این اتفاق می افتاد. میتراسم از روزی که دندون های بالاییش هم دربیاد. خدا به دادم برسه.

هردو تامون حمام کردیم. اهورارو خوب توی حوله پیچیدم. و اوردمش بیرون.

لباس هاشو تنش کردم موهای پرپشت و براقشو خشک کردم. یه لباس لی ابی که زیرش یه پیره‌ن سفید میخورد تنش کردم. جوراب های سفیدشو که از مچش یکم بالا تر می اومد هم پاش کردم و کفش هاشو هم کردم پاش هوا سرد نبود. کلا فراسه هوای خوبی داره ولی باران های ناگهانیش ادمو غافلگیر میکنه.

خودم با سرعت به سمت کمد رفتم. امروز باید واسه یه مراسم سخنرانی میکردم. از طرف ریس دانشگاه بهم این پیشنهاد داده شد چون به خوبی میتونستم مراسمو در دست بگیرم. قرار بود با یه شرکت دارو سازی توی لیل ساخته بشه و چند تا از همکار هام هم که از بهترین نقشه کش ها بودن. برای کشیدن نقشه انتخاب شده بودن. حالا نمیدونم لاین وسط مگه سخنران نداشتن که گفتن تو بیا.

کت و شلوار توسی رنگمو برداشتم و گذاشتم روی تخت اهورا رو گذاشتم توی تختش دستشو به نرده ها گرفته بود و ایستاده بود و هی ماما ماما میکرد و منم هی قروبنش میرفت. عاشق اون موهای چتری براقش بودم. عاشق چهرش بودم که هر روز بیشتر شبیه به مارتین میشد.

موهامو با اتو ساف کردم بعد هم با کمی ژل فر درشتش کردم. دیگه وقت ارایشگاه رفتن نداشتم. ارایش ملایمی کردم ست با کت و شلوارم توی چشم هام مداد کشیدم و با عث شد براش تر و زیبا تر جلوه کنه. کمی ریمل زدم که مژه های پر پشتمو سیاه تر کرد. دستتو به موهام که با رنگ شده بود رنگ موهای اصلیم. کشیدم. سیاه سیاه. پرکلاغی. با یه گیره کوچولو یه طرف موهامو جمع کردم و صرف دیگه کمی توی صورتم ریختم. یه تیپ رسمی و شیک. کفش های پاشنه پنج سانتیمو برداشتم. مینجوریش اندازه نردبونم. اون موقع ها باید کنار مارتین میپوشیدم. چون دوست داشتم هم قدش باشم. هرچند بازم ازش کمی کوتاه تر بودم.

به خودم کلی عطر زدم. اهورا رو که با دیدن تختو ول کرده و افتاد بود روی تشک نرمش و برام دست میزدو بغل کردم. بوسیدمش و گذاشتمش توی کالسه اش. هرچند جای یکه میرفتمب راش مناسب نبود ولی خوب یه جلسه رسمی بود که من مجبور بودم با اهورا برم. چون هیچ پرستاری رو قبول نمیکرد. و امروز افتاده بود سر لچ و حتی پیش مهتا هم نمیومند. تا میدادمش بغل محتی جیغ میزدو خودشو به سمتم مایل میکرد. دستاشو باز میکردو هی دستشو مشت میردو باز میکرد. یعنی بغلم کن.

گذاشتمش توی کالسه اش. و از خونه زدم بیرون. همین که درو قفل کردم صدای محمد و مهتا اومد.

-دارید میرید؟

خندیدم و به اهورا اشاره کردم -اره دیگه برم. این پسر منو اخر دق میده. ببخشید امروز با جیغو دادش شمارو هم اذیت کرد.

رادمان اومکد بوسه ارویم روی گونه ارهاو گذاشت -سلام پسر خاله خوشکل دخترکش خودم.

خندیدم -رادمان تو پسر منو از راه به در میکنی من میدونم.

رادین به طرفداری از باراد گفت - نه خیرم خاله. پسر شما از همین الان قیافش داد میزنه خودش شیطونه.

خندیدم.

با مهتا و محمد خداحافظی کردم. بازم اهورا رو بلند کردم که مهتا آماده خودشو بهم رسوند. متعجب نگاهش کردم. یه کت و دامن مشکی تنش کرده بود دامن تا زانوهایش میرسید. آماده و رسمی.

-جای یمیری؟

مهتا با خنده گفت - موقع سخن رانی که نمیتونی این وروجکو بزنی زیر بغل منم باهات میام که بگیرمش.

یه لبخند پر از قدر دانی بهش زدم - واقعا ممنونم..

خندید و دستی به بازوم کوبید ولی اروم.

-میدونم که به کمک نیاز داری.

اهورار و نشوندم و کمر بندشو بستم. خودم و مهتا هم جلو نشستیم و به راه افتادم. یه اهنگ ملایم از مازیار فلاحی توی ماشین گذاشتم. اهنگی که خودم هر شب موعی که میخواستم اهورا رو بخوابم براش با گیتار میخندم. و اونم با آرامش میخوابید.

**

مهتا - دلت واسه نامزدت تنگ نمیشه

نگاه کوتاهی بهش کردم. نمیدونم.. شاید باشم شایدم نه. با خودم درگیرم. از خودم پرسید. تو کس هستی؟.. تو هنوزم معلوم نیست وجود داری یا نه. حتی یه هویت درست و حساب بهم نداری. معلوم نیست باران بهزادی. یا اریس ساخاریا و حتی ونوس سابین.

-نمیدونم... شاید.

مهتا زل زد بهم زیر سنگینی نگاهش داشتم اذیت میشدم.

-بهم زل نزن مهتا.. حس بدی بهم دست میده.

مهتا خنده ارومی کرد - مادر من روانشناس بود ونوس..

نگاه کردم.

-منظورت چیه.

خندید و سرشو انداخت زیر.

یادته بهت گفتم پرورشگاهی هستم؟

سرمو به علمت مثن تکون دادم.

مهتا خنده ارومی کرد- من دروغ گفتم. میخواستم بچنو نگه داری. برات چیزایی رو گفتم که واقعا واقعیت داشت. همه کسای یکه پرورشگاهی هستن این حسو دارن. من خودم اینارو از مادرم شنیدم. پدرم یه تاجر. یه مرد عال یو خوش مشرب... توی لندن زندگی میکنه.

گنگ نگاهش کردم که سرخ شد.

-معذرت میخوام حق نداشتم گولت بزنم.

با مشت کوبیدم به بازوش.. خیلی بدجنسی مهتا. میدونی چقدر برات غصه خوردم.

خندید با قهقهه اهورا از صدای خنده مهتا ذوق میکردو میخندید. مهتا با مهربونی گفتا- فدای خنه هات بشم من. قربون اون دو تا چال لپت جوجوی قشنگم.

به مهتا نگاه کردم.

-مهتا اصلا ازت توقع نداشتم ولی تو با اون حرفات باعث شدی بیشتر به بچم بها بدم. اجازه بدم تیو قلبم جا باز کنه. نمیدونی مهتا اولین بار که بغلش کردم. از سردرگمی احساسم گریه کردم.

مهتا خندید- و بعد هم مردن سه دقیقه ابیت کههممون رو دیونه کرد. دکت رمخیواست دستگهارو ازت جدا کنه یهو قبت تپید. واقعا یه معجزه بود.

خندیدم- شاید.. شاید یه فرصت بود واسه از نوع ساخت خودم.

مهتا- با اونی که روز اول دیدم خیلی فرق داری ونوس... نمیدونم.. ولی بالاخره تو هم از سردرگمی ها نجات پیدا مکنی.

ماشینو جلوی محل برگزاری مراسم و جلسه پارک کردم.

-تو از کجا میفهمی که من سردرگم.

خندید هر دو پیاد شدیم.

همینطور که کالسکه اهورا ربیرون می آورد گفت- من دختر یه روانشناس معروفم خانمی.. درضمن. چشم های تو خیلی عمیقه ولی یه پاکی توش هست ک اجازه میده ته ته وجودت رو بخونم.

خندیدم. اهورا رو بیرون کشیدم و بغلم گرفتم. با یقه کتم بازی میکرد. با اینکه لباسم پوشیده بود ولی اهورا سعی داشت از همونجا شیر بخوره. پسره هیز جای سینمو هم خوب بلده.

با سهتی اهورا رو از خودم جدا کردم و نشوندمش توی کالسکه اش. دستی به موهام کشیدم. و مرتبشون کرد. کیفمو برداشتم و وارد سالن شدم. چند تایی از شاگردا که اومده بودن با دیدن من اونم بچه بغل تعجب کردن. یکی از اونا هم ملانی بود که با چشم های رد شده نگاهم میکرد. نوع لباس پوشیدنم توی دانشگاه توی 5-6 ماهگی جوری بود که همه فک رمیکردن چاق شدم. اصلا مشخص نبود باردارم.

ملانی - استاد.. شما بچه دارید؟

خندیدم - سلام.

خودشو جمع کرد - سلام.

با لبخند گفتم - اره.. این پسر اهوراست. موقعی ک میگفتی چاق شدم باردار بودم.

ملانی چشم ههاشو گرد کرد - وای استاد من بخاطر رفتارم از تون معذرت میخوام.

لبخند زد - اشکالی نداره.

الکسی یکی از دانشجو هام گفت - اوه استاد. بچتو اصلا شبیه خودتون نیستن.

خندیدم - درسته .. شبیه باباشه.

ملانی با ناز گفت - = دوست دارم شوهرتون رو ببینم.

خندیدم و حرف ییزدم. چون حرفی برای گفتن نداشتم.

ازشون گذشتیم.

مهتا با حرص نگاهی به ملانی کرد و گفت - ایش... کاش اسنفد داشتیم. چشمت دراد دختره پرو.

خندیدم - بس کن مهتا.

مهتا - نزدیک بود چشم هاش جیگره خاله رو بخوره. اخ الهی خاله قربونت بره .

و اروم موهای اهورا ناز کرد که باعثشده اهورا یه لبخند بزنه که دوتا دندون سفید و خوشکلش نمایان بشه.

اهورا رو دادم دست مهتا از اونجای یکه خیلی خوش شانس بودم اهورا به شیر خشک حساسیت داشت. و مجبور بودم

خودم دوسالو بهش شیر بدم چون دکترش گفته بود که به شدت به شیر مادر نیاز داره. وگرنه از نظر بنیه ضعیف

میشه. اهورا پسر بد قلقیه... اگر به گریه بیفته دیگه کسی نمیتونی ارومش کنه. جیغو هوارش همه رو دیونه میکنه. فقط

باید بنده بهش شیر بدم تا اقا افتخار بده و اروم بشه .

به سمت ریس دانشگاه رفتم با لبخند باهام سلام و احوال پسری کرد بعدم که حرف های معمول درمورد کارای جلسه.

(مارتین)

با لبخند شروع کردم به حرف زدن با یکی از شرکای جدیدم. یه پیشخدمت برامون قهوه و کیک آورد.

به کیک نگاه کردم. و کمی ازش رو توی دهنم گذاشتم. طعم نسکافه ایش خوب بود.

رو کردم ب ه تاماس که داشت ب یه نقطه نگاه میکرد.

تاماس - نگاهشو از نقطه گرفت و گفت - بله؟

ابورهاموب الا انداختم - به چی نگاه میکنی؟

خنده اروم کرد وگفت - یه لحظه حس کردم یه نفرو دیدم که چهرش برام اشناست ولی فک رکنم اشتباه کردم.

با کنجکاوی گفتم - کی؟

با بیخیالی گفت - هیچی ولش کن. اونجارو ببین معلوم نیست اون دانشجو ها اونجا چی دیدن که جمع شدن دروش.

ناه کردم یه زن خوش چهره کنارشون ایستاده بود با لبخند باهاشون حرف میزد.

با خنده گفتم - حتما دارن مخ استادشون رو میزنن.

تاماس نگاه دیگه ایی کرد و حرفمو تایید کرد.

با چند تا از از استاید دانشگاهی که ریشش و چند تا از استاداش شریکم بودن. گرم صحبت شدم. که صدای اشنایی همه رو به سمت خودش فر خونند. هر لحظه با هر کلمه با هر قدمی که نزدیک تر میشدم چشم هام گرد تر میشد. نفس هام کشدار شده بود. این امکان نداشت.

(باران)

-خانم ها اقایون.. فکر کنم دیگه شروع سخن رانی من باشه خوب پس لطف کنید و جمع بشید.

همع خندیدن و به سمت صدلی ها اومند و نشستند. سالن توی سکوت فرو رفت و تنها صدایی که شنیده میشد صدای من بود.

همینطور که بین جمعت نگاه میکردم. شروع کردم به حرف زدن و متن هایی که برای سهن رانیم اماده کرده بودم رو شروع کردم به خوندم. متاسفانه یکی از استاد ها یه مشکل براش پیش اومد و سهامی که خریده بود رو نخواست و منم بخاط راینکه کار ها خوب پیش بره خریدمش. و حالا همچین بی دلیم انیجا نبودم.

وسط های سخنرانیمب ودم که یهو چشممهام گرد شد و زبونم بسته. یهو به سرفه افتادم... از استرس سرخ شدم.. کمی از اب توی لیوانی که برام گذاشته بودن خوردم.. دستام شروع کردهب ود به لرزیدن.. این ممکن نبود.

همه توی سکوت نگاهم میکردن. کاش ایران بود تا به زور مجبور به سکوتشون میکردم.

نگاه اونم کمتر از نگاه من نبود. اب دهنمو قورت دادم و نگاهی به آقای کنترو مری کردم. لبمو با زبون تر کردم و گفتم - از آقای کنترو مری میخوام تا چند کلمه ایی در مرود شیوه کار

هنوزم جلمم کامل نشده بود که صدای جیغ هورا توی گوشم یچید و بعد هم صدای گریه های پر سوزش..خدا خیرت نده مهتا که باز این بچه رو به گریه انداختی.

نگاه همه به سمت اهورا برگشت مها بغلش کرده بود و سعی داشت ارومش کنه.سریع جلممو کامل کردم.مطمئنم اگه یکم دیر کنم پدرمو درمیاره.

-اقا کتنرو مری لطفا کمی درمروود شیوه کار کارخونه برامو صحبت کنید..ریس داشنگاه که دید بچم داره گریه میکنه سریع ومد با دو به سمت اهورا رفتم لحظه اخر نگاهم با نگاه بهت زده تاماس و مارتین گرهی خورد که ایستاده بودن و رفتن منو تاماش میکردن.سرهی به سمت اهورا رفتم که با دیدنم خودشو با تمام قوردت توانش به سمتم پرتاب میکرد مدام پا میزد ا بهم برسه.

بغلش کردم و به خودم چسبوندمش. به فرانسوی زیر گوشش زمزمه کردم.

-هیش اروم باش پسرم..اروم باش پاره تنم..نبینه مامان اشک بچشو...هیشش...اروم باش عزیزکم..ارم باش پسرم..اروم باش الهی فدات بشم. مدام بهم پنگ میزد و میخواست محکم تر بغلم کنه.روی صندلی نشستم بی توجه به همه دکمه کتم رو باز کردم و جوری که فقط بتونم به اهروا شیر بدم کمی پرهنمو بالا اوردم.اهورا با خوردت شیر گریه کم از یادش رفت ولی حق ریزش هنوزم پا بر جا بود..اشک صورت سفیدشو خیس کرده بود.و مژه های بلندش بهم چسبیده بودن.

موهاش ناز کردم.

-اریس.

سرمو بلند کردم.مارتین و تاماس جلوم ایستاده بودن.هر دو با بهت نگاهم میکردن.کم مونده بود گریه بگیره.اهورا رو به خودم چسبوندم.

تاماس با بهت گفت- تو...تو بچه داری؟

چشم هامو بستم لبمو گاز گرفتم...اخه الان چه وقت دیدن مارتین و تاماس بود..اصلا اونا توی لیل چیکا رمیکنن؟

مهتا نگاهم کرد و گفت- ونوس ..این اقایون رو میشناسی؟

مارتین زمزمه کرد-ونوس؟

چشم هام به اشک نشست...ول یبا تمام قدرتم جلوی گریه رو گرفتم.باید همون اریسی میشدم که با تمام قدرتش روی پای خودش ایستاده بود.

مراتین با حرص گفت- این بچه... اریس ..تو ..تو به من خیانت کردی؟

چشم هامو روی هم فشردم..اهورا داشت شی رمیخورد و این باعث مشید نتونم جایی برم.

-من شمارو نمیشناسم اقا.

مارتین نگاهم کرد. خنده دار ترین دروغ زندگیم رو گفتم. واقعا مسخره بود. یکی نیست بگه پس واکنشات چیه؟

مارتین پوزخند تلخی زد- واکنشات چی؟

سرمو بلند کردم.. نگاهش.. غبار داشت.. مثل قبل براق نبود... غم داشت.

-اریس خیل یوقته که مرده. اقای اندرد.

چشم هاش درخشید.

مارتین - کی... اریس که نمی میمره.

مهتا ساکت نگاهمون میکرد

تاماس - تو.. تو ازدواج کردی؟

سرمو انداختم زیر حرفی نزد.

مارتین با حرص سرم داد زد- جواب بده.

اهوار تنکون بدی خچورد و زد زیر گریه با عصبانیت به مارتین نگاه کردم- بچم و ترسوندی احمق...

رو کردم به ارهورا و سعی کردم ارومش کنم. ولی بدجوری ترسیده بود... از خودم عصبانی بودم.. کاش هرگز تیو این جلسه شرکت نمیکردم.

مارتین بازوم رو گرفت هل داد سمت تاماس و گفت- ببرش توی ماشین تا من پیام.

با حرص بازوم رو از دست تاماس بیرون کشیدم ولی تاماس با بیر رحمی تمام بازوم رو محکم تر گرفت و به سمت ماشینین که حتی نمیدونم کجاست کشید مهتا سعی داشت کمک کنه. جلسه تقریبا بهم ریخته بود.

مارتین از عصبانیت سرخ شده بود.

(مارتین)

با خشم به اریس که جلوم داشت بچشو شیر میداد نگاه میکردم. حتی یه کلمه حرفم نمیزد. دلم میخواست اون بچه رو که توی بغلش وبدو خفه کنم که اینجوری داشت شیر میخورد اونم از وجود کی؟ اریس؟

نفسمو با حرص بیرون دادم. اریس داشت موهای پسرشو نوازش میکرد. فقط کافیه مردی که به اریس بچه داد رو پیدا کنم. با همین دستای خودم جونشو میگیرم.

روی تخت نشسته بود با خونسردی ظاهری داشت بچشو که بخاطر داد های من بی خواب شده بود رو اروم میکرد.

شناسنامه جعلشو جلوش انداختمو گفتم-اینو کی برات درست کرده؟...د حرف بزنی.

نگاه کوتاهی بهم کرد...توی نگاهش دلگیری وجود داشت. غریزدم- چرا اینجوری دورم زدی؟...چرا رفت یو برنگشتی؟...ما فک رمیکردم تو مردی؟...میدونی چقدر دنبالت کشتم؟...تمام رود سنو صد بار دوره کردم.

پوزخند زد.

-دلیلی برای گفتن دلایلم به تو ندارم.

عصبانین رفتم طرفش خواستم یکی بخوابمون زی رگوشش که چنن ز زد توی چشمام که وجودم اتیش گرفت.از کتک زندنش خاطره خوبی نداشتم.دستم روی وا مشت کردم و محکم کوبیدم به دیوار.معنی این دلگیری تو نگاهشو نیمفهمیدم.معنی این سردی که تضاد گرمی پنهان شده چشم هاش بود رو نمی فهمیدم.

اریس- بزنی...مگه نزدی؟...خوب بزنی.چرا دستتو مشت میکنی ومیوبی به دیوار.مگه تن من واسه خالی شدن حرص و عصبانیت تو افریده نشده؟...مگه واسه رفع نیاز تو افریده نشده.

تمام حرف هاش پر بو از نیشو کنایه.

خندید.تلخ..دلگیر و مل زهر.

زمزمه کرد.

-می خواستم رها شوم از عاشقانه ها

دیدم که در نگاه تو حاصل نمی شود

پوفی کشیدم لبه تختش نشستم.اهورا..اسم پسرش بود..چنان با احساس اسمشو میگفت که بهش حسادت میکردم.

-چند سالشه.

لبخند زد و به پسرکش که حالا چشم هاشو بسته بود نگاه کرد-نه ماه و یادزه روز.

چقدر دقیق

اسمشو کی انتخاب کرده؟

اریس- خودم.

-این بچه ماله کیه اریس؟...اصلا شبیه تو نیست.

اخم کرد- به تو ربطی نداره.

عصبینی شدمولی با جند نفقس عمیق سعی کردم اروم بشم.

10 اریس با اعصاب من بازی نکن.

-خندید. پر غرور ولی بازم حرفی نزد.

نگاهش کردم. از جاش بلند شد.

-کجا؟

-تو که نداشتی پوشک بچمو عوض کنم حالا هم ساکت باش. میخوام تا خوابه اروم عوض کنم.. دوس ندارم گریه بکنه.

پوزخند دزم - مثله اینکه کسی که این بچه رو بهت داده رو خیل یدوست داری.

زمزمه کرد - شاید.

عصبانی نگاهش کردم. توی باورم نمیگنجید که اریس هوسباز باشه. هرچی من عصبی بودم اریس خونسرد بود. با بی تفاوتی شروع کرد به عوش کردن پوشک پسرش بعد هم پسرشو بالا تخت خوابوند و خودش هم در کتسو در آورد و با تاپ سفیدی که زیر کتس بود روی تخت خوابید.

اهورا چرخید و رو کرد به اریس دست برد و محکم یقه تاپشو توی مشت کوچیکش فشرد. دلم لرزید. چرا این پسر اصلا شبیه اریس نیست...؟...آخه کی میتونه به اریس بچه داده باشه؟.

چشم هاشو که بست عصبی از اتاق بیرون اومدم ولی بخاطر اون پسرک درو اروم بستم. خوب بچه دوستم حالا بچه هر کس میخواد باشه. حتی بچه دشمنم. از این موجودات کوچیک خوشم میاد. نمیدونم شاید چون پسر اریسه بهش حس دارم. خیلی زیاد.

به سمت دفترم راه افتادم تاماس توی دفترم نشسته بود و ارنج هاشو روی زانوش گذاشتهخ و سرشو به کف دستش تکیه دده بود. با صدای در سرشو بلند کرد.

تاماس - چیزی هم فهمیدی؟

پوفی کشیدمو کتمو دراوردم. و انداختم روی صندلی و نشستم روش.

-نه.. حرفی نمیزنه...میدونی بچش چند ماهه است؟

تاماس - نه چند ماهه است.

-نه ماه و یازده روزه.

تاماس کمی فکر کرد.

اریس چند ماه گم شده بود؟

بی فک رگفتم - ده ماه چطور؟

نگاهم کرد و گفت - ده ماه یعنی یک سال و هفت ماه خوب.. نه ماه بارداری یعنی بچه توی ماه می به دنیا اومده درسته؟

سرموب ه علامت اره تکون دادم.

تاماس کمی فکر کرد کمی با گوشیش ور رفت و با بهت نگاهم کرد.

مارتین - ببین اریس قبل از فرارش باردار بود.

چشم هام گرد شد.

- چی داری میگی؟

تاماس خندید - به خدا راست میگم مارتین... ببین درست تاریخی که به دست میاد میشه قبل از فرار اریس راحت میشه فهمید. تو یک ماه تمام با اریس رابهط داشتی.. حواست نیست انگار.

کمی فکر کردم.

- اخه چطور ممکنه

تاماس ریشه رفت - وای خدا مارتین قیافت چقدر دیدنیه. من میگم اون پسر توئه.. اصلا متوجه شباهتش به خودت شدی؟... یه عکس از بچگیت بیار مقایسه کن.

دستی عصبی بین موهام کشیدم. اگه اینطور بود. پس اون شایدی که اریس در جواب حرفم گفت. یعنی دوسم داره؟ لبخند روی لبم نقش بست.

تاماس با سرخوشی گفت - از همین الان پدر شدنتو تبریک میگم. خوب باید اول یه تست دی ان ای هم بگیرم که مطمئن بشیم همه چیز درسته.

خندیدم - الان میگم که هلی پوترمو واسه یک ساعت دیگه آماده کنن. میخوام هر چه زود تر این آزمایش انجام بگیره. تاماس چشمکی زد.

بلند شدم و ایستادم. باید از زبون خود اریس حرف میکشیدم. تست ی ان ای رو هم انجام میدادیم.

به سمت اتاق رفتم. بادیگارد با دیدنم د رو باز کردن. وارد شدم. اریس غرق خواب بود. ولی این فقط ظاهر قضیه بود. اریس بیداره اینو مطمئنم.

به سمت تخت رفتم. دست بردم و اهورا رو لمس کردم. قلبم به تپش افتاد. یعنی این بچه ناز بچه منه؟.

عهمین که خواستم بلندش کنم مچ دستم توسط اریس گرفته شد. لبخند توی دلم پنهان کردم. غیر ممکن بود هم خونمو شناسم.

چشم هاشو باز کردم. همون نقره ایی گستاخ بود.

اریس - کجا؟.. بچمو کجا میبری؟

خونسرد نگاهش کردم. حالا نوبت من بود خونسرد باشم.

با صدای نه چندان بلندی گفتم - بادیگاردا بیاید اینو بگیرید.

رنگ از رخ اریس پرید.

-میخواوی چیکار کنی؟

لخند بدجنسی به روش زدم. استفاده از اهورا بهترین گزینه بود.

بادیگاردا سریع وارد اتاق شدن. بیچاره اریس با گنگی نگاهش میکردن. هردوتا بازوش توسط بادیگاردا گرفته شده بود و مجبور به زانو زدن شده بود. اهورار رو توی بغلم گرفتم و جلوی اریس ایستادم. موهاشو ناز کردم. دلم قیلی ویلی رفت. همینطور که نازش میکردم اروم چشم هاشو باز کرد. با دیدن چشم هاش یقین پیدا کردم که بچه خودمه. حالا که بیدار بود. چهرش با خودم مو نمیزد. فقط صورتش کمی گرد تر بودک که ونم از اریس به ارث برده بود.

اریس - بچمو بده.. مارتین خواهش میکنم.. به اون کاری نداشته باش.

بغض کرده بود مات نگاهش کردم. ولی تمام سعیم این بود که جدی باشم. نیمخواستم پی به درونم ببره.

-ماما...ام..مم..ام.

داشت با خنده ایی که باعث شده بود دوتادندون کوچلشو ببینم اینارو میگفت. نمیفهمیدم منظورش چیه.

انگشت اشارمو توی مشتش گرفت دستاش سفید بود. به سفیدی دست های اریس.

-اریس - مارتین بچم.

اهروا کمی نگاهم کرد. لباس جمع شد لب پایینیش برگشت چنش لریزد. مات هش نگاه میکرد. اشک چشم هاشو براق کرد.

-مم..مم..ما..ما..ماما.

الهی بابا قربونت بره مامان فضول و یه دندتو میخوای. ببخشید ولی باید فعلا کنارم باشی.

اینارو اروم اروم زی روش اهروا زمزمه مکردم. در کمال تعجب اروم شد و نگاهم کرد. چشم هاش شیطون بود. اخ اخ از همین الان کودتا بر علیه مامان خوشکلت؟..نچ نچ اریس باید برات تاسف بخورم با این پسر تربیت کردنت. با لبخند به اریس نگاه کردم. عجز و از چشم هاش به خوب میخوندم.

-اریس..عزیزم نیخوای بگی این بچه کیه؟

به سمت بادبگارد سوم که کنارم بود رفتم. اسلحشو گرفتم. یه دستم بچه بود و یه دست دیگم هم اصلحه اریس با دهان باز نگاهم میکرد.

تند تند گفت- مارتین. تو که بلایی سر بچه من نمیاری؟...اون پاکه اون گناه داره..مارتین خواهش میکنم هر بلای یمیخوای سر من بیار ولی به ..به بچم کاری نداشته باش.

به هق هق افتاد. باورم نمیشد این اریس باشه. یعنی یه مادر میتونه تا این جحد از خو گذشته باشه.؟..اریس جونش براش از هر چیزی مهم تر بود. همیشه.

اریس- خواهش میکنم مارتین. با بچم کاری نداشته باش.

سعی کردم گریه هاش عصبیم نکنه. همیشه از اشک ریختنش متنفر بودم. همیشه با گریه هاش قلبم به تپش می افتاد و عذابم میداد. همیشه با گریه هاش بغضم میگرفت.

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم بازم جدی باشم.

-اریس.جوبا سواتل منو بده..این بچه کیه؟

همون لحظه یه دست خورد توی صورتم. اخم کردم که صدای خنده ی اهورا تویی گوشم پیچید. یه عمر هیچ س تو گوش ما نزده بود که این بچه زد. نگاه نگاه چه میخنده هم..اخی.نازی.بابا به فدای تو بشه.البته به همراه مامان ت کله شقت.

دوباره یکی دسگه خورد توی گوشم دستاش نرم بود و کوچولو درد نداشت ولی صورتم چلپ چلپ می کرد وقتی میزد. صورت شیش تیغره هم خوبه ها.

-اریس چرا ساکتی؟..نمیخوای جواب سولمو بدی؟

سرشو انداخت زیر برای اینکه کمی بترسونمش با تفنگ روی موهای اهورا کشیدم. اریس ترسیده بود. خیلی زیاد.

-اشه..باهش میگم.

لبخند روی لبم نشست. نگاهش کردم.

-بگو.

نگاهم کرد- اول اون تفنگ لعنتی تو بزار کنار.

نگاهش کردم.

-هنوزم بی ادبی.

پوزخند زد.

تفنگو روی میز ارایش گذاشتم و روی صندلی میز ارایشی نشستم.

- من میشنوم.البته میخوام بدونم که چطوری فرار کردی.و البته اون تیر اندازی ها کار توب ود یا نه؟

خشمگین نگاهم کرد..اب دهانشو قورت داد و گفت- خوب...ام..چیزه.

پوفی کردم- اریس زود.

پوفی کشید-خوب.من باهات خوب شدم..تا بتونم فرار کنم..با پول دادن به چند نفر برای خودم یه شناسنامه گرفتم به اسم ونوس سابین.پاسبر تو از این جور چیزا بعدش هم پول و وسایل مورد نیازمو بردم و زیر پل کنار همون رستوران کنار رود سن قایم کردم.قرار شد شبش با هم بریم و شام بخوریم.مدتی بود حالم بد بود ولی نه خیلی..اون ادمایی که بهمون حمله کردنو نمیشناختم.اصلا نمیدونم که کی بودن.ولی برای یه فرصت خوبو رقم زدن تا فرار کن.الکی هم فرار نکردم.وقت میمطمئن شدم پلیس رسیده و خطری نیست رفتم..لباس هامو عوض کردم و رفتم فرود گاه یه ادم داشتم که براموسایل دیگمو بده بود وداده بود به یه نفر امانتی.از اونجا رفتم لیل دستم زخمی بود توی هواپیا پانسمانش کردم.توی هواپیما به یه زن و شوهر اشنا شدم که باعث شد باهاشون رابطه پیداکنم.واحد رو به رویی خونشونرو خریدم.و اونجا زندگی میکردم.پنج ماه از اومدن به اون خونه گذشته بود که متوجه شدم باردارم.اینقدر درگیر بودم که نفهمم و متوجه حالت هام و حتی تغییرات بدتنمو متوجه نشم. قصد داشتم که بچو رو سقط نم ولی دیر بود.بچه من چهار ماه ه شده بود و یک ماهم از اینکه معلوم شده بود جنسیتش چیه گذشته بود..از طری اگر سقطش میکردم.دیگه هرگز بچه دار نمیشدم.خوب.میخواستم بدمش پرورشگاه ولی وقتی که برای اولین بار بغلش کردم فهمیدم که نمیتونم از بچم دلبکنم.البته از مردن سه دقیقه ایم بگزریم.وب.زندگی روال عادیش رو پیدا کردم.و منم که بقصد داشتم اهورا رو بدم پرورشگاه منصرف شدمو بچمو نگه داشتم.تا اینکه..تا اینکه تورو و تاماسو دیدم.

نگاهش کردم..دست از پا البته اگر فرارش رو فاکتور بگیریم خطا نکرده بود.

چشم هامو باریک کردم و گفتم- توی این همه دستان تعریف کردنت جواب سوال من نبود.

سرشو زیر انداخت- واقعا نفهمیدی؟..مارتنی من به غی راز تو با هیچ کس رابطه نداشتم...جوابت رو گرفتی خواهش میکنم که بچمو بهم پس بده.

نگاهش کردم خندیدم.این اوج مظلومیت اریس بود.

از جام بلند شدم.

-خوبه..من میخوام بچم پیش خودم باشه.دوست ندارم پیش تو بزرگ بشه.

این حرفو زدم تا سر جنگ بیاد و بخاطر اهورا هم که شده پیشم بمونه.

مات نگاهم کرد-چی داری میگی?...بچمو بهم بده.

خندیدم.حرصش گرفته بود.جیغ زد-بچمو بده مارتین.اون فقط بچه منه.

خندیدم-متاسفم اریس..ولی این بچه منه.

از در بیرون اومدم.همین که درو بستم صدای گریه ی اهورا بلند شد.هرکاری میکردم اروم نمیشد.دستو پامو گم

کردمو درو باز کردم اریس روی تخت نشسته بود و پا به پای اهورا گریه میکرد.باورم نمیشد اینجوری شده باشه.

همین که وارد اتاق شدم از جا پرید و به سمتم اومد.اهورا رو از بغلم بیورن کشید و به خوش چسبوند.زیر گوشش

زمزمه میکرد و اشک میریخت اهورا خیل یزود تر از اونی که فک رمیکردم اروم شد.

نگاهمو دوختم به اریس.چقدر مامان بودن بهش می اومد.از اتاق بیرون اومدم و به سمت تاماس رفتم با لخبند نگاهم

میکرد.

-میبینم که از همین الان زن زلیل شدی!

ابرو هامو انداختم بالا-کی گفته؟

تاماس با بدجنسی گفت- ار بچه بغل کردنت معلوم بود که اخر زن زلیلی هستی.

خندیدم و یکی زدم تو سر تاماس که اخم کرد.

-درد گرفت بابا.

با مرموزی گفتم- من بابای کسی دیگه ایی هستم.راستی اریسم اعتراف کرد که اهورا بچمه.

تاماس- ایول چطوئری از زیر زبونش حرف کشیدی؟

با ناراحتی گفتم- تفنگ گرفتم دستمو اهورا رو بغل کردم.متاسفانه اریس بیش از حد ازم میترسه..هرچند خودشو

خونسرد نشون میده ولی خوب میشناسمش..اون خیلی منو بد تر از اون چیزی که هستم دیده.

تاماس اهی کشید- تقصیر خودت بود مراتین.خیل بهش ظلم کردی.قبول کن...یادت باشه.تو حق نداشتی به نامادریش

پول بدی تا اون حرفارو بزنه چون فقط توی یک نگاه دلباخته بودی به یه دختر 3 ساله.

سرمو انداختم زیر.از خودم شرمندهب ود.

-دوسش دارم میفهمی تاماس.

تاماس به سمت دفتر هلم داد و گفت-میدون پسر..خوب میدونم که عاشقی و دوسش داری.ولی واقعا اریس برای تو زیاد بود.اریسی که ما اون روز دیدیم با اینی که الانه خیلی فرق داره..یادنه..نماز میخوند و تو دعواش میکردی؟..با خدا بد=ودنشو دوس نداشتی.

با یاد آوردن چیزی لبخند زدم.

-راستی..رفتیم پاریس بگو یه روحانی بیاد. کار دارم.

مشکوک نگاهم کرد- روحانی؟ تو پاریس؟

خندیدم- هی تو کار من سرک نکش.

تاماس- برو بابا.منو باش تو همه کارای تو شرکت کردم.اصلا باهات قهرم.

-بچه ننه.

تاماس- هیییییی مارتین حالمو بهم نزن که سرمو میکوبم به دیوار.من ننه بابام کجا بود؟..اون بدبختا که به دیار باقش رفتن.

سری به تاسف تگون دادم.

-حالا چطوری با مامانو بابا اشناس کنم؟..اون فکر میکنه هموشون مردن!

تاماس با ترس نگاهم کرد- یا خدا.میخوای بری پیش مامانو بابات؟..وای مارتین منو نترسون.میخوای بر یا یارن پیکار؟ پوفی کردم.

-خوب به من چه مکه بعد از مسلمون شدنشون رفتن ایران.

پوف

تاماس- من موندم از بابایی به اون خوبی از اون مامان به اون خانمی تو چطوری پا گرفتی.اتلبنه میشل برادر بیچاره که به جای تو کشته شد رو باید فاکتور بگیرم.

چشم غرابی بهش رفتم که ساکت شد.

تاماس- ایش برا من فیگور نیا مارتین که بهتر از همه میشناسمت.تو خودتوب گو اسمت اصلا خارج نیست.ایرانیه.

پوفی کردم.

-تاماس ببند دهننتو تا دندون های توشو خورد نکردم.هی من بهت رو میدم تو پرو میشی کاری یکه گفتمو انجام بده.

تاماس با ترس باشه ایی گفتو رفت. خودمم خندم گرفت. باید سر تصمیمم می موندم. بعدم اریسو راضی میکردم تا بریم ایران به ازدواج عالی. براش عروسی میگرم. وای خدا. الان غش میکنم. حتی یه درصدم فک رنمیکردم که زنده باشه. الحق که اریس خیلی بدجنسه منم از اون بدتر.

(باران)

با حرص با پامب ه زمین می کوبیدم. یعنی چی که میخواد بچمو ازم بگیره. اهورا بدون من نمیتونه. اون حتی نمیتونه شیر خشک بخوره. الهی بمیرم واسه پسر که مامان خوب داره نه بابای ادمی.

هی فقط هواش انس داشت که شوهرش ادم بود.

اهی توی دلم کشیدم. نمیدونم این ادمو از کجا پیدا کردن. با مارتین رفته توی اتاق هنوزم بیورن نیومده.. اها اومد.

نگاهم روی صورت مارتین بود. یه لبخند گنده روی صورتش بود.

اخم کردم. مرتیکه بیشعور خر.

مارتین اخمو که دید به سمت اتاق اومد بی توجه به من به سمت اهورا رفت. از روزی که جواب ازمایشو دی ان ای فوری اقا اومده بود و مشخص شده بود که اهورا بچه اونه هر غلطی دلی میخوسات میکرد. دست برد و لب اهورا رو کشید بر خلاف تصورم اهورا برش خندی. ای ادم فروش. مادرو به بابای خوشتیپت فروختی. هی زندگی من اخر دق میکنم میدونم.

نامرد یه تخت خواب هم توی این اتاق نداشته بود. یه پرستار گفته بود که شبا مراقب اهورا باشه. خوب من کجا برم بخوابم؟

نگاهمو به پنجه دوختم. خونمون توی همون ساختمون قبلی بود. با تفاوت اینکه الان توی پنتهوسش زندگی میکردیم.

مارتین به سمتم اومد. نگاهم روی گردنش ثابت موند. نبود.

پوفی کشیدم. صداشو از پشت سرم شنیدم.

-چیه؟.. چرا اینقدر پوف میکشی؟

نیم نگاهش بهش کردم. اهورای ادم فروش تو بغلش دستو پا میزد و باز یمکرد. خیلی زود به مارتین وابسه شده. خیل بزود شناختش. حقم داشت مارتین بیش از بیش به اهورا محبت میکرد. یه فرزند پسر که کپی خودش بود هم وقاعا جای محبت زیاد داشت.

اهی کشیدم.

- به تو ربطی نداره.

چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم. عصبی بلند شدم از عمد پامو روی پاش کبیدم که اخش در اومد با لبخند بدجنسانه ز اتاق رفتم یورن که صداشو توی لحظه آخر شنیدم.

مارتین - بی جوا بنمیونه این کارت.

خندیدمو و رفتم یرون. همیشه از حرص دادنش لذت میبردم.

به سمت اشپزخونه رفتم و شیرو برداشتمو یه لیوان واسه خودم ریختم و خوردم. بخاط راینکه شیر میدادم دکترم میگفت باید شیر زیاد بخورم. هرچند واسه بچم کافی بود چون غذا هم میخورد.

یه مقدار وسیله هم از یخچال بیرون کشیدم و مشغول رست کردن غذا برای اهورا شدم.

داشتم غذاشو هم میزدم که صدای نفسی گرمی پشت سرم شنیدم همین که برگشتم رفتم تو حلق مارتین که اهورا بغلش بود.

- مارتین - غذا درست میکنی؟

با چشم های گرد نگاهش کردم.

- تو اینجا چیکا رمیکنی؟

لبخند زد یه قدم رفت عقب اهورا رو توی بغل جا به جا کرد. اهورا خم شد طرفم و خواست بغلش کنم. بغلش کردم که تيو لحظه آخر دست مارتین قشنگ کل بالاتنمو لمس کردم. لبمو گاز گرفتم. بیشعور

به روی خودم نیاوردم هرچند اون یه لبخند گشا روی لبش بود.

اهورا رو محکم به خودم چسبوندم. این مارتین دستش هرزه همه جا میره. خل.

مارتین - باز مکه جوبا ندادی. غذا درست میکنی؟

به قابلمه کوچیک اشاهر کردم و گفتم - اره واسه اهوراست.

ابورهاشو بالا پایین کرد.

- تو که بلد نبودی غذا درست کنی؟

بی تاوت گفتم - این یک سال تنهایی بهم غذا درست کردنو مهتا یاد داد.

مارتین - مهتا؟

- همسایم. و دوستم.

اهنی گفت و دیگه حرفی نزد. غذای اهورا رو توی بشقاب ریختم و هم زدم تا خنک بشه نشوندمش روی میز بزرگ توی اشپزخونه و بشقابو گذاشتم جلوش یه قاشک کوچیک دادم دستش هرچند بیشتر با دست غذا خورد تا قاشق.

وقتی خوب بازی کردو غذاشو هم خورد لباس هاشو عوض کردم و بردمش توی اتاقش. پرستاره توی اتاق عین مجسمه ایستاده بود. دلم نیخخواست بچمو به یه پرستار تنها بزم. اگچه بلیی سرش می آورد چی؟=اون وقت چه خاکی به سرم میریختم؟

اروم و زمزمه وار شروع کردم ب خوندم اهنگی که هر شب واسش میخوندمو اون اروم اروم چشم هاش بسته میشد.

تورو دوست دارم

تورو دوست دارم مثل حس نجیب خاک غریب

تورو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

تورو دوست دارم مثل لحظه خواب ستاره ها

تورو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها

تورو دوست دارم عجیب تورو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد من رو تنهام بگذاری

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفته

(مارتین)

از بین در ناهش می کردم. اهورا رو بغلش گرفته بود و اروم براش مخیوند. صداش ازهر وقتی برام قشنگ تر بود. کاش هرگز مغرور نمیشدیم. در حقش خیلی بدی کرده بودم. خیلی زیاد

اریس -

تورو میسپارم به خاک تورو میسپارم به عشق برو با ستاره ها

تورو دوست دارم مثل حس دوباره تولدت

تور دوست دارم وقتی میگذری همیشه از خودت

تورو دوست دارم مثل خواب خوب بچگی

بغلت میگیرم و میرم به سادگی

تورو دوست دارم مثل دلتنگی های وقت سفر

تورو دوست دارم مثل حس لطیف وقت سحر

مثل کودکی تورو بغلت میگردم و این دل غریبم رو با تو میسپارم به خاک

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفته

تورو میسپارم به خاک تورو میسپارم به عشق

برو با ستاره ها

دلیم میگرفت. اصلاً باورم نمیشد که من همیشه ادمی باشم که این بلا رو سر احساس پاک اریس آورده باشم. باران درونشو کشتم. تبدیلیش کردم به یه ادم بد چون خودم خوب نبودم. میترسیدم منو نخواد. ولی نفهمیدم که اریس یه دختر نجیب بود. که فقط امنیت میخواست. آرامش میخواست.

نفسمو بیرون دادم و نگاه کردم. پرستار داشت بهش مگفت نمیتونه اونجا بخوابه. دیدم داره با عصبانیت میاد سمت در که سریع خدمو انداختم توی اتاقم و درو بستم. پریدم روی تخت و رتم زیر پتو. تارزانی شده بودم واسه خودم.

درو با شدت باز کرد لبخند روی لبم نشست. برنگشتم به سمتش. با حرص پتورو از روم کنار زد. اوه اوه اریس خانم چه کردی؟.. نگفتی من لباس نداشته باشم؟.. ب یتوجه به نیم تن برهنم گفت- کی گفته من حق ندارم یش بچم بونم؟

اگر گشتم سمتش و دستامو زیر سرم قلاب کردم. طاق باز خوابده بودم.

-شب بخیر.

عصبی گفت- شب بخیر بخوره تو فرق سرت بیماری من از دستت راحت بشم. میگم چرا من نمیتونم پیش بچم بخوابم؟

اخم کردم- بد عادت میشه. خوشم نمیاد هر شب پیشت خوابه.

چشم هاشو گرد کرد اخ چقد دلیم واسه این جحرکتاش تنگ شده بود.

اریس- بد عادت بشه که بشه. به تو چه بچه خودمه. خودم نه ماه تو شکمم نگهش داشتمک. خودم به دنیاش اوردم و زجر بهدنیا اوردنشو کشیدم. خودم بهش یر دادمو زحمتشو کشیدم. پس بچه منه.

با بی شرمی تمام گفتم- پس اون یک ماه تلاش من واسه ساختنش چی میشه.

سرخ شد. نـــــــه اریسو خجالت.

اب دهنشو با صدا خورد و گفت- میخوام پیش بچم بخوابم.

-با بدجنسی گفتم- نمیشه.

عصبی گفت- به درک اصلا.

و از اتاق رفت بیرون به نیشخند بزرگ روی لبم نشست. به سه دقیقه نکشید که در اتاقم دوباره باز شد. سرخ سرخ شده بود. الهی الهی تو چقدر خوشکل میشی وقتی حرص میخوری.

اریس- چرا تمام در های اتاقا قفله.

با خونسردی گفتم- چون استفاده نمیشن.

اتیش ینگاهم کرد دلم ضعف رفت مکن امشب تورو یه لقمه چپت نکنم خیلیه.

اریس- مارتین سر به سر من نزار. بیا در یکی از این اتاقای لعنتی رو باز کن تا برم بتمرگم.

خم کردم.

-بی ادب.

پوخزند زد.

-مارتین با توئم. میگم پاشو یه درو باز کن برام

ابروهامو به معنی نه انداختم بالا .

-پس خودت پاشو برو بیرون میخوام اینجا بخوابم. بلند شو

یه نیشخند عیض زدم- اتاق خودمه.

دقیقا داشتیم مثل دوتا بچه باهم لجبازی میکردیم.

چشم هاشو بست و یه نفس عمیق کشید معلوم بود بدره حرص میخوره.

-اریس- بلند شو مارتین. اینقدر روی اعصاب من راه نرو. بچت به اندازه کافی دیونم کرده. دلم میخواست بیرسم همینقدر که دیونه بچه این بابایی.. باباشم دوست داری؟.. ولی نشد.. اریس لجباز بود. حتی اگر میتونستم پیش خودمم نگهش دارم عمرا به این زودی ها بهم نمیگفت دوسم داره.

-نمیشه. من باید توی تخت خودمخ بخوابم.

با اعصابی خورد نگاهم کرد. دیدم خیلی داره تعارف میکنه مچ دستشو کشیدم دقیقا افتاد جای خوب که بغل من باشه. با حرص میخواست بلند بشه ولی عمرا حریف من بشه.

اریس - ولم کن مارتین. اه بهم دست نزن.

بی خیال دستامو دورش حلقه کردم. فقط اینطرفو اون طرف میخورد ول میخورد نمیتونست خودشو از بغلم بیرون بکشه و من از این همه دستو پا زدنش خوشم میاد.

بالاخره خسته شد. با عجز گفت - ولم کن مارتین... ولم کن ازت بدم میاد.

فقط به خودم فشارش دادم. حرفی نزدم.

نفساش نا منظم شده بود.

اریس - ولم کن.

چشم هامو بستم. اریسم وقتی دید هیچی نمگم بعد از چند بار دیگه تقلا ساکت شد و خوابید.

چشم هامو باز کردم. اولین چیزی که دیدمو واقعا هم دوست داشتم ببینم. اریس بود. با دیدنش خود به خود نیشم در رفت. تاپش تا جایی ممکن بالا رفته بود. صورتشو چسبونده بود ب قفسه سینم. و اروم نفس میکشید. چشم هاش بسته بود میتونستم بهتر مژهها بلند تاب خوردشو ببینم.

اهمو توی دلم خفه کردم. اخه اینم شد زندگی؟! دست بردم توی موهاش یکمی تکون خورد صورتشو به سینم مالید و دوباره اروم گرفت. چی میشد اون یک ماه زندگی که من واقعا مشترک حسش کردم هم به همین ارومی الانمون بود. حدالقی میتونستم نه ماهه شدن بچمو ببینم.

اهی کشیدم یه دستش ه جمع کرده بود انداخت دور کمرم. چرا این صبحا فقط تکون میخوره.

بهتر اگه دیشب اینکارو کرده بود که الان حتما یه بچه دیگه تورا بود.

از فکر خودم خندم گرفت. دستمو دور انداختم که با صدای جیغ کسی از جام پریدم. برای لحظه ماتنم برد. اریس با سرعت تمام از اتق رفت بیرون. وا من که کار ینکردم نکنه حامله شده خود به خود.

یکی زدم تو سر خوردم. با شنیدن صدای گریه بلند از جام بلند شدم. نکردم همونجوری با شلوارک رفتم بیرون. دریس اهورا رو بغلش گرفتم بود و هی مینداختش بالا دیگه از اون گریه بلند خبری نبود به جای جیغ همراه قهقهه خنده به راه بود.

اریس - واو.. جوجوی مامانو ببین. بخورم تورو.. وای که چه پسر خوشکله. ای مامان به قربون پسرکش بشه. بخند ببینم جوجه.

خه این اندازه خرس میمونه کجاش جوجست؟ والا معلم نیس چی میده به این بچه که اینقدر تپلی شده. هر چند فقط بزرگ و سنگین به نظر میاد ولی زونی نداره.

با صدای چلپ بوس محکمی که اریس از لپ بجهع گرفت صدای قهقهه اهورا رتوی اتاق پیچید. دیدم دارم از حسودی میترکم رفتهم اهورارو گرفتم. یه بوس همیونجری ازش گرفتم که بچم سنگ رو یخم کردک. چنان چیغی کشید و زد زیر گریه که اگر همین الانا ساختمون هفتاد طبقه پرت شده بود زمین برام بهتر بود. خدایا از بچه هم شانس نیاوردم.

پوفی کردم و حرفی نزد. انگار نه انگار که اهورا خودشو پرت کرد سمت اری ستا بره پیشش و منو نخواست. از اتاق اومدم بیرون خدمتکار میزو چیده بود و رفته بود. خوشم نمی اومد که موقع خوردن غذا کسی بالا سرم باشه.

(باران)

تو دلم عروسی بود. اهورا خوب سنگ رو یخش کرد. انتقام منو ازش میگیره این بچه من میدونم.

پوفی کردم. یه نگاه به لباسام انداختم. وا شلوارم کو؟... من خودم یادمه شلوار کت شلوارم پام بود. چرا الان هیچی پام نیست. عجب پس بگو چرا این پرستاره اینجوری نگام میگرد.

اب دهنمو قورت دادم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه همونجوری با یه تاپ رفتهم. توی ایشز خونه مارتین با وسواس داشت واسه خودش رو توت تست مر با میمالید. دو سه تا دونه گرفته بود. نیم نگاهش به من کرد و دوباره به کارش ادامه داد خم شدمو نوناشو برداشتم اصلا هم به چشم هاش که داشت متعجب نگاهم میگرد نگاه نکردم. هر چند چشم هاش خودم قهقهه میزدن.

با خونسردی یه گاز به نون زدم خم شدم یه نون تست برداشتم و بدون اینکه چیزی بهش بزنم دادم دست اهورا که نشونده بودمش روی صندلی مخصوصش.

با ذوق نون رو ازم گرفت.

اهورا-.. بَب

هم زمان سر منو مارتین برگشت سمتش. دوباره گفت.

اهورا- بَب

نیش مارتین باز شد این مدت کوتاهاز بس گفته بود بابا بابا کگه بچم بیاد گرفته بود.

دستاشو به سمت مارتین دراز کرد.

اهورا- ب..ب

مارن یه نگاه به من کردو گفت- با منه؟

سرمو با گیجی به علامت اره تکون دادم.

نیش مارتین باز تر شد رفتم اهورا رو بغل گرفت. اهورا حمله برد سمت لپش و خیس تف کرد ورتشو خیر سرش این مدل بوس کردنش بود فدای بچم بشم هیچی عادی نیست.

با بابا گفتنش یادم به بع بع گوسفند افتاد. خاک به سرم بچم ادمه نه گوسفند.

یعنی باید برم اخلاقمو قاب بیرم بزنم به دیوار واسه بقیه بشه درس عبرت. دیونه شدم رفت.

اوهم اوهم

مارتین همچین قیافه گرفته بود که نو و نپرس مثل خر کیف کرده بود از اینکه اهورا بهش گرفته بابا. بد بخت بابا نشده. مگه بار اولته؟

خو بار اولشه دیگه.

توی سکوت در حالی که قریون صدقه جوجه عزیز و خوشکلم میرفتم اون از درون دل غذامو خوردم. البته کمی هم بیسکویت با شیر دادم به اهورا. هرچند بازم شیر میخواست ازم.

(مارتین)

مونده بودم چطوری بهش بگم. هم دلم نمیخواست غرورم خورد بشه. میخوامش اینو مطمئنم. نفس عمیقی کشیدم. داشت لباس های اهورا رو عوض میکرد. کامل وارد اتاق شدم. نیم نگاهی بهم کرد و بازم مشغول شد. حرف های تاماس هنوزم توی مغزمه. تاماس راست میگفت. من حق نداشتم اریسو از خانوادش جدا کنم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون رفتم. کنار اریس نشستم. دستی به موهای لخت اهورا کشیدم. با چشم های درشتش نگاهم کرد. عاشق چشم های صاف بی آرایششم.

اریس-میخوام بخوابمونمش.

نگاهش کردم. یعنی کاری به بچه نداشته باش.

-باید باهم حرف بزیم.

نگاهش پر شد از ترس.

اریس- درمورد چی؟

بدون اینکه نگاهش کنم. گفتم- درمورد خودمون و یک سری چیزای دیگه.

سرشو به علامت باشه تکون داد. اهورا رو توی بغلش گرفت و چهارزانو نشست. و خوابوند روی پاش. و شروع کرد به خوندن شعری که دیشب برایش خونده بود. درست مثل دیشب اهورا با شنیدن اون شعر اروم اروم چشم هاشو بست. چه لالایی زیبایی. اونم با صدای اریس.

نفس عمیقی کشیدم. عاشق عطرش بودم. بوی قهوه میداد. تلخ ولی دوست داشتنی.

بی میل از اتاق بیرون رفتم تا اریس راحت اهورارو بخوابونه.

وارد دفتر کارم که واسه خودم توی خونه زده بودم تا کار هامو اونجا انجام بدم. درو پشت سرم بستم.

پشت میز بزرگم نشستم. نفس عمیقی کشیدم این ممکن نبود که به اریس بگم بیرون اداخته شدنش از خونه کار من بوده. ادم هام هم بخاطر اینکه یه موقع همخونش دختره اسمش چی بود. سمین. اهان. یاسمن. واسمون. دردسر ساز نشه با تهدید مجبورش کردن از خونه اریس بره. خانوادشم همینطور. از طرف دختره سیما. سیما واقعا نمونه یه دختر بزده. از تاماس شنیدم که اون باعث شده بود تا یه نفر قصد کشتن اریسمو کنه.

اهی کشیدم و دستمو بین موهام کشیدم گوشیم زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. تاماس بود. جواب دادم.

-بله

تاماس - سلام. حرف زدید باهم؟

پوفی کشیدم - نه. داره اهورا رو میخوابونه.

تاماس - امیدوارم همه چیز اونجوری که میخوای پیش بره. مثل همیشه راستی یه چیزی کشف کردم. اگه بهت بگم شاخ درمیاری.

-چی؟

تاماس - یادته یه شب رفته بودی رستوران اومدی بیرون و شام خوردی رفتی کنار رود سن.

خوب اون شبو یادم بود. خیلی استرس داشتم.

تاماس با خنده گفت - دقیقا همون شب اریس زایمان میکنه. باورت نمیشه دکترش میگه که فقط یه معجزه اتفاق افتاد. اریس بچشو که بغل میگیره از هوش میره در اصل می میره. وای مارتین وقتی فهمیدم از تعجب نزدیک بود چشمام بیوفته رو زمین. میگفت تا سه دقیقه اصلا ضربان قلب نداشته. میخواستن دستگاه هارو ازش جا کنن که یهو قلبش متپه.

بغض کردم - واقعا؟

تاماس - اره. الان که بهش فکر میکنم خدا باهمه این چیزا اریسو بازم دوست داره و مراقبشه. با مهتا همسایش و دوستش حرف زدم. میگفت اریسو با اسم ونوس میشناخته. حتی فکرشم نمیکرده همه چیزش جعلی باشه حتی شغل

تورو هم بهش دقیق نگفته باهم کمی صمیمی بودن. مهتا هم ایرانیه. میگفت اریسو وقتی دید حال زیاد خوبی نداشته. اریس دختر محکمی میدونست ولی گفت وقتی که فهمید حمله است خیلی خورد شد. میگفت صدای گریه هاشو شب راحت می شنیده. خیلی داغون شده بود. حتی میخواست اهورا رو بده پرورشگاه ولی وقتی همون روز قبل از اون مرگ سه دقیقه اش بغلش کرده حس مادرانه ش مانع شده و اهورا رو نگه داشته. میدونی که اهورا خیلی به اریس وابسته است. مهتا میگه اونقدر بهش وابسته شده بود که دیگه جز اون بغل کسی نمیرفت. بخاطر همین توی اون روزی که جلسه بود با خودش آورده بودتش. باورت میشه اریس وقتی چهار ماهش بوده فهمیده که بارداره. دکترش میگفت خیلی کلافه بود. خیلی استرس می گرفت. خیلی نسبت به اهورا اولاً که باردار بوده بی احساس بوده. خیلی چیزای دیگه هم گفت. مهم ترینش اون لحظه ایی بود که اریس اهورا رو بغل میکنه. مهتا میگفت اریس بهش گفته که وقتی بغلش کردم نفهمیدم که چه حسی دارم از بس که حسش گنگ بوده زده زیر گریه..

کمی مکث کرد نفسی گرفت و گفت- مارتین. اریس خیلی سختی کشیده خواهش میکنم دوباره خوردش نکن. اون تازه داره میشه همون دختر با احساس. نزار دوباره احساسش بمیره.. اریس حساس تر از اونیه که فکر کنی. همخونه تو بود درست ولی من خوب دیدمش. اریس نشد روزی بدون غم ببینمش. میخندید ولی تو یچشم هاش هزار تا غم بود. مارتین بزار غم هاش تموم بشه. اون روز وقتی اون بالا داشت حرف میزد. چشم هاش برق میزد. توی نگاهش سادگی بود. مارتین اون مرگ سه دقیقه ایی اریس قبل رو کشت اریسی که اینجاست. به اریسه جدیده.. مارتین بهش اجازه بده باران باشه. بزار پاک باشه. باز بشه همون دختر قبل.. بهش اجازه بده نفس بکشه. من تورو خوب میشناسم. خودخواهی. ناراحت نشو از دستم. باید بهت بگم. من اریسو خیلی دوست دارم. نه به اندازه تو و نه به نوع تو. باور کن خیر صلاح جفتون رو میخوام. اینو بدون. پدر اریس شاید هرگز دعای خیری پشت سرت نکنه. اینو بدون اون بچه ایی که اونجاست به روز میرسه که اگه سایه تو بالا سرش نباشه. اسمش میشه حرومزاده. بی پدر. پس واسه کسی که دوشش داری بچنگ. اریس نه باران دختر کله شقیه. مارتین. بارانو به دست بیار. اریس اصلاً وجود نداره. از خواب بیدار شو.. اون میخواد باران باشه. اون میخواد بارانی باشه که مامانش موهاشو شونه زدو بست. رفیق. براش تکیه گاه باش نه یه ادم که اینقدر ازت بترسه که وقتی مبینتت دستاش از ترس بلرزه. بزار اعتماد کنه.

حرف های تاماس همه حق بود.. من بارانو کشته بودم. حالا باید زندش میکردم. باید کارای که میفگت رو میکردم.

-ممنون تاماس. حتماً به حرفات گوش میکنم.. خوش حالم که دوستی مثل تو دارم.

تاماس - قابل تورو نداره پسر. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره. خداحافظ.

با خداحافظی من اریس.. نه نه باران وارد دفترم شد.

باید تمرین کنم بهش نگم اریس بگم باران.

منتظر نگاهم کرد به صندلی چرم کرم رنگ توی اتاقم اشاره کردم. سرشو تکون داد و به سمت صندلی رفت و روش

نشست. نگاهش دوباره رنگ انتظار گرفته بود رو بهم دوخت.

باران - منتظرم!

نفس عمیقی کشیدم.

-خوب..ام..راستش میخواستم..چطوری بگم...میخوام بریم ایران زندگی کنیم.

متعجب نگاهم کرد-چی؟

لبخند زدم.هرچند استرس گرفته بودم.

-بین..میخوام باهم ازدواج کنیم و تو باران باشی نه اریس.میخوام باران باشی نه اریس! نظرت چیه؟..عروسی میگیریم. بچمون اونجا بزرگ میشه.من و تو و پسرمون.باران. اهورا هم پدر میخواد هم مادر...میخوام باباش باشم این حق منه.من یه زندگی اروم میخوام.بزار غرورمو کار بزارم.بازر بشم همون مارتینی که تو ندیدیش هرگز.باران..من..یازده دوازده سال پیش یه سفر به ایران اومدم.تورو دیدم.یه دختر ناز.محجوب بودی..پارسی نمیدونستم.ایرانی بلد نبودم حرف بزنم.اونجا بود که از تاماس دوستم کمک گرفتم.تاماس دست راست من بود.درموردت تحقیق کرد فهمیدم واقعا خیل بچه تر از اونی هستی که فکر میکردم.من تا قبل از اومدن تو توی زندگی با هزار تا دختر رابطه داشتم.ولی قصم میخورم هیچ کدوم برای من تو نمیشن.باران...اره باران..چطوری بگم.من بهت علاقمند شدم.خیلی زیاد حتی ازت عکس دارم بیشتر از اونی که فکر کنی.یه عکاس نگه داشتم ازت از زاویه های مختلف عکس بگیره.بیا..با من بیا.

به سمت کتابخونه اتاقم رفتم یکی یه دکمه که بین چند تا نقطه سیاه بود رو فشردم و در باز شد.بخاطر دکور اتاقم مشخص نبود که دکمه ایی هم وجود داره.

(باران)

از چیزی که جلوی روم میدیدم.دهنم باز مونده بود..یه اتاق بزرگ بود.با دیوار های کدوری که پشتش لامپ های مهتابی قرار داشت و روی اون دیوار نورانی پر بود از عکس های قاب شده من.همه با چادر.همه دزدکی و توی کادر های مختلف.بهت زده به مارتین نگاه کردم.به درگاه تکیه داده بود.

-تو واقا دیونه ایی مارتین.اخه...اخه چطور ممکنه.

شونه هاشو بالا انداخت - ممکنه.

اخم کردم و گفتم- نکنه دزدیده شدنم هم کار تو بود.

چشم هاشو گرد کرد..نه..نه..نه.باور کن کار من نبود.چشم هامو باریک کردم و به سمتش رفتم.بین ماتین اگر بلاهایی که سرم اومد و فکر میکردم اتفاق بوده کار تو بوده..خودم با همین دستام جونتو میگیرم.

چشماش خندید. بعدم لبش.

مارتین - کوچولو واسه من شاخو شونه نکش. وسط حرفم هم نپر میخوام حرف بزنی.

دستامو روی سینه گره کردم و رفتم روی صندلی نشستم. اون اتاق دیونم کرده بود. دلم میخواست همون باران بشم.. من اسم بارانو خیلی دوست دارم.. دوست دارم باران باشم. ولی حیف که دیگه مثل اون موقع ها پاک نیستم.

مارتین نگاهم کرد. هنوزم حرف هایی که زده بود برام پر بود از تردید و دو دلی بود.

مارتین - چند ماهی از اینکه برگشتم فرانسه نگذشته بود که یکی از دوستانم زنگ زد و گفت میخواد بره یه حراجی و چند تا دختر واسه دیسکوش بخره. ازم خواست باهاش برم. وقتی اومدم اونجا دخترای زیادی رو دیدم. ولی اون تو بودی که مثل همیشه مثل اون چند ماه که منو اواره ایرانی کردی منو مات خودت کردی. باران کوچولو. من یه پسر 25 ساله بودم و حتی فکرم نمیکردم که.. که عاشق یه دختر 13 ساله بشم.

مات نگاهش کردم. این داره چی میگه؟.. عاشق من؟

مارتین - باران. تو معصوم بودی خیلی... بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم.. ببین.. چطوری بگم. ترسیدم که منو نخوای.. خیلی ترسیدم.. همینطورم شد.. وقتی بهت نزدیک شدم نقشه فرار کشیدی و حالا تورو با بچم پیدا کردم.. باران. نمیخوام از دستت بدم. برای سوم نمیخوام از دستت بدم. میتروسم دیگه برنگردی. دیگه پیدات نکنم. اینایی که میگم همه از ته دلمه باران. من واقعا دوست دارم. برام غرور مهم نیست. باران من برای اینکه تو پیدا بشی به خدا یه قول دادم. حالا که توی اوج نا امیدیم پیدات کردم به قولم عمل کردم.

کمی مکث کرد و گفت - من به خدا قول دادم مسلمان بشم. و شدم. میدونم که تو هم هنوزم مسلمانی و اون کارا واسه مسیحی شدن همه کشک بود. میخوام اینجا رسما خاستگاری کنم.. باران با من ازدواج میکنی؟

چشم هام گرد شده بود. اب دهنمو به سختی فرو دادم. این مارتینه ایا؟

این ادمیه که ده سال باهاش زندگی کردم؟.. /.. اچه چرا اینقدر ناشناخته است؟

مارتین منتظر نگاهم میکرد. - جوابت چیه؟.. نمیخوای جوابمو بدی.

از جام بلند شدم و با تمام قدرتم زدم توی گوشش. مات نگاهم کرد. صورتش به سمت چپ متمایل شده بود. هیچی نگفت. قسم میخورم که الان هر کسی اینجا جای من بودم الان مرده بود ولی مارتین هیچی نگفت. سرش داد زدم. اصلا برام مهم نبود که این لحظه اهورا از ترس صدای من از خواب بیدار بشه.

- با من چیکار کردی مارتین؟.. این اون عشقیه که ازش دمیزنی؟.. اره؟.. کدوم مردی عشقشو میفرسته توی بغل اینو اون.. کدوم مردی عشقشو مجبور به بوسیدن مردای رنگو وارنگ میکنه تا بتونه کاراشو پیش ببره. به من دروغ نگو. من بچم حروم زاده باشه برام بهتره تا تو شوهرم باشی.

مات نگاهم میکرد. روی زمین زانو زدم.

-اگه اونقدر که میگی دوستم داشتی. وقتی منو بین اون همه دختر دید و مات شدی... باید منو میبردی میدادی به بابام. نه میاوردی پیش خودت و ازم یه هرزه میساختی.. نه عذابم میدادی... بخدا اینا عشق نیست. اینا جنونه میفهمی؟. جلوم زانو زد. سعی داشت بغلم کنه ولی مگه اروم میشدم. زار میزد. حرفاش برام قابل باور نبود. بالاخره موفق شد و محکم بغلم کرد. با مشت های بیجونی به سینش ضربه میزد.

-با من چیکار کردی مارتین؟.. زندگیمو جهنم کردی. این بود عشقت؟... این بود دختری که با سن کمش عاشقش شدی؟.. اره.. این بود دختر یکه تو بغل اون اروم میشدی؟... مگه ازم چیزی هم مونده. اولین کاری که باهام اکر دی این بود که هویتمو ازم گرفتی. بارانو کشیتو ازش یه اریس ساختی.. حالا هم که اریسو محکوم به مرگ کردی تو دادگاه خودت کشتیش... اره منم اریسو کشتمو ازش ونوس ساختم میدونی چرا؟.. چون از اون اریس کله شقو و بد بدم می اومد. از اون اریس که هر مردی هر جای تنشو ببینه و عین خیالشم نیاد بد می اومد.. من زندگی اروم میخواستم.. آرامش میخواستم... یه نفس راحت میخواستم. ولی تو چه کردی با من مارتین؟.. نابودم کردی... خاکسترم کردی.. توی اتیش خشم تو من سوختم.. برای پیشرفت تو من ادم کشتم.. اینا رو میفهمی؟... اینا رو میفهمی... میفهم... چشم هام سیاهی رفت و... مگه بعد از سیاهی هم چیزی هست جز ندونستن؟

(مارتین)

تاماس سرمی به دست اریس وصل کرد و با اخم نگاهم کرد.

-باز چیکار کردی این دختر بیچاره رو؟... مگه نگفتم بهت باید ...

عصبانی دست تاماس رو کشیدم و به سمت دفترم بردم خوبی دفترم این بود که صدا ازش بیرون نمیرفت.

با عصبانیت به تاماس توپیدم.

-همه اونایی که گفتم... نخواستم بشکنمش میفهمی بهم چی گفت؟.. گفت که اگه واقعا منو دوست داشتی.. وقتی بین اون همه دختر دیدی به جای اینکه بیار یو زجرم بدی میبردی میدادی به بابام. عاشقم بودی...

همه چیزو برای تاماس گفتم اینبار تاماس عصبی بهم تموپید- مگه دروغ گفته... می بینیش مارتین؟.. دیگه هیچی ازش نمیونده. مگه دروغ گفته که نابودش کردی... مگه دروغ میگه که.

دستمو بالا بردم ساکت شد. نفس هاش کشدار و عصبی بود.

-میدونم.. میدونم خودخواه بودم. بخاطر اینکه ولم نکنه اینکارو کردم واسه اینکه قبولم کنه اینکارو کردم.. تاماس به خدا دوسش دارم.. به.. به همون خدایی که بهش ایمان اوردم دوسش دارم. دیگه نمیفهمم باید چیکا رکنم. گیج شدم.

روی صندلی اوار شدم.

تاماس عصبی تر از من نشست.

تاماس - واقعا دارم از دست تو دیونه میشم مارتین. اون موقع ها چقدر بهت گفتم این دختر ادم اینکار نیست. احساسشو نابود نکن. اونو نابودش نکن. ولی اینکارو کردی. باران راست میگه تو هویتشو پایه وجود اونو ازش گرفتی. ادم وقتی هویت نداشته باشه. یعنی هیچی نداره. میفهمی مارتین؟... ببین اون چه جور شده. دیدی محبت توی چشمشو وقتی بچشو بغل میکنه.. اون باران واقعیه.. اون باران با احساسیه که تو میخوای. تو اشتباه کردی مارتین بفهم.. اشتباه کردی که فکر کردی با کشتن احساسش میتونی راحت به دستش بیاری. اون یه ایرانیه.. هرچند الان دیگه همه خوب نیستن همه راحت میرم طرف یه نفرو عاشقش میشن. ولی باران ضربه خورده یه ضربه بد اون ضربه بدو هم تو وارد کردی. تو حریص بودی همیشه. دیدی به این راحتی ها هم نیست. براش نقشه کشیدی چون پول داشتی.. چون مرد ثروتمندی بودی. آوردیش جایی که راحت شده بود برات درو زدن قانونش. میفهمی مارتین. تو همیشه فکر کردی که زرنگی ولی الان.. یه دختر 24 ساله اینجوری داغونت کرده. نه یه دختر 25 ساله نه یه زن 80 ساله. باران توی اون ده سال زندگی با تو به اندازه یه زن 80 ساله زجر کشید و تو نفهمیدی. تو صدای حق هق گریشو شبایی که مجبورش میکردی با بی رحمی ادم بکشه نشنیدی چشم هاش ملتمسشو وقتی میخواستن ازش نخوای بدی کرد رو ندیدی. صداشو نشنیدی هر بار که گفت مارتین من میترسم.. تو هیچی نفهمیدی مارتین تو دنیای خودخواهی خودت غرق بودی.. میفهمی.

دستم روی چشم هام گذاشتم و فشار دادم میترسیدم گریه کنم. نفسمو ازاد کردم .

-میگی چیکار کنم؟.. یه غلطی کردم اون موقع الان چطوری جبران کنم؟

تاماس - موندم واقعا... اگر جای باران بودم که یه گوله حرم مغزت پوکت میکردم.

نگاه بدی بهم کردم که دستاشو برد بالا.

تاماس - چرا میزنی. میخواستم حالو هوات عوض بشه.

پوفی کردم.. بیخود کردی.

تاماس - راضیش کن که ازدواج کنی. من خودم کارای ثبت سندو انجام میدم تا قبل از باردار شدن باران بیوفته.. نگرانه نباش... خوب.. بهتره برم. یه سری به باران بزنم. فکر کنم دیگه به هوش اومده باشه..

هر دو از جا بلند شدیم و از دفترم بیرون اومدیم. تاماس جلوی در اتاق باران مکث کرد.

برگشت و گفت - میگم مارتین باران با من سر سنگین نباشه.

گنگ نگاهش کردم - چطور؟

نششو فوت کرد بیرون.

-راستشو بخوای وقتی رفتم ایرنو و پیداش کردم. همون موقع ها که حافظشو از دست داده بود. یه دختره بود که من و کسی که میخواست بارانو بکشه باهاش.. میدونی که.

اخم هام در هم شد.

-خوب.

تاماس - هیچی دیگه باران سر اون مسئله باهام دعوا کرد خیلی نارحت بود از دستم. فکر کنم الان چشم دیدنمو نداره. یه لگد به پاش زدم که اخش در اومد.

-حقته. خاک تو سرت برو گمشو بد بخت دختر ندیده. زدن ناکار کردن دوتایی اون دختر و من میدونم تو چه آدمی هستی.. به دختر ور دستت باشه میزنی که تا مرز مرگ بره.

سرشو انداخت زیر - دست خودم نیست.

با اخم گفتم - نه دست همسایه است. برو برو که من جای بارانو خودم میزنم ناکارت میکنم.

یه نیشخند زد. - توجه کردی دیگه نمیگی اریس؟

لخبند زدم - راستشو بخوای باران قشنگ تره.

تاماس - اهوم... من دیگه برم. خودت بارانو راضی کن.

سرمو تکون دادم. تاماس رفت و من هم اروم وارد اتاق باران شدم. جنینی خوابدیه بود و داشت با انگشتش روی خوش خواب تخت شکل های فرضی میکشید.

-باران.

سرشو بلند کرد.. بازم یه چیز گنگ و شیرین توی چشم هاش.

جوابمو نداد بازم به حالت قبلش برگشت. بازم شکل های فرضی.

-حرف بزنیم؟

پوزخند زد - دیگه چیکارا کردی؟

دلهم گرفت. چقدر سرد شده بود.

-به درخوستم جو با نمیدی؟

نفس عمیقی کشید.

-جواب؟

سرمو تکون دادم- اره ..جواب!

دستشو روی تمام شکک های فرضیش کشید انگار که پاکشون کرده باشه. سرشو بلندم کرد. نگاهش پر از غم بود.

-جوابم منفییه.

مات شدم. چی داشت میگفت.

باران- بچه رو میدم بهت. خودت شناسنامه اش رو درست کن.. بعدم دست از سرم بردار.. میخوام یه زندگی اروم داشته باشم.

-تنهات نمیزارم.

عصبی نگاهم کرد.. بیجا میکنی!

نفس عمیق یکشیدم دستامو مشت کردم.

-عمر!... توی خواب ببینی که ولت کنم.

باران- می بینیم.

خندیدم- می بینیم.

بلند شدم و به سمت کمد رفتم. اخیه باران توی اتاق من بود. لباس هامو در آوردم و لباس راحتی پوشیدم. در اصل فقط یه شلوارک. پریدم بغلش روی تخت و با بدجنسی تمام گفتم- دلم میخواد یه بچه دیگه بهت هدیه بدم نظر تو چیه؟.

خودشو جمع کرده بود روی تخت. مثل هر بار. با یه تفادوت که من کاری بهش نداشتم. فقط بغلش کردم. و اون از این موضوع ناراحت بود. وقتی با نرمش همیشه باید با زور جلو بری. این فقط یه هشدار بود. من هر کاری که دلم میخواست میتونستم بکنم.

-باران!

حرکتی نکرد. دست بردم و بازوش رو گرفتم. به سمت خودم برش گردوندم. صورتش خیس اشک بود. بی صدا گریه میکرد.

-چته؟... ولم کن.. ترحم نکن به من و بهم دست نزن که فکر کنم برات اهمیت دارم.. خودم میدونم فقط رفع نیاز برات مهمه.

اعصابمو بهم ریخت. من هرگز بخاطر این باهاش رابطه نداشتم.

-چرت نگو.

پوزخند زد- هه... برو بابا.

با جدیت گفتم- درست حرف بزن. درضمن. امشب به عاقد میاد اینجا کارای عقد انجام میده.

نگاه خیسو بهم دوخت- خیلی نامردی مارتین خیلی.

بغلش کردم

-بیخیال باران.. تو هم مردی نکردی در حقم. خیلی اذیتم کردی. خیلی سردی کردی.. خواهش میکنم بعد از عروسیمون خوب باش حداقل.

روشو بگردوند.

-دلت خوشه ها.

دوباره برگردوندمش طرف خودم. روش نیم خیز شدم و به سمتی که هی نگاه میکرد نگاه کردم.

-اونجا چی هست که هی تو برمیگرد یو نگاه میکنی؟

دست گذاشت توی سینم هلم داد سر جام.

باران- به اندازه کافی مسخره هستی دیگه منگل بازی درنیار.

خندیدم- البته به اندازه تو که شاسکول نیستم.

چشم هاشو گرد کرد- از کی یاد گرفتی.

اولین قدم

-خوب دیگه. بالاخره منم به چیزایی میدونم.

پوفی کرد و به سمت پایین تخت رفت دستا برد اولین تکه لباسشو که رسید بردشت و تنش کرد. خواست بلند بشه که

یادش اومد چیزی پاش نیست. پوفی کشید و ملافه پیچ بلند شد.. برای رضای خدا به منم نکرد ببینه چه

وضعیتی دارم که این ملافه رو کشید و برد. شلوار کم برداشتمو پوشیدم.

یک راست رفت سر کمدم و دست به کمر برگشت.

-من لباس ندارم.

ابروهامو انداختم بالا.

-خوب

حرفی گفتم - خوبو کوفت میگویم لباس ندارم.

تازه گرفتم منظورش چیه چقدر خنگ شدمو خبر نداشتم.

-اهان..میریم لباس میخریم. چند دست لباس از قبلت هست.

یه اشاره کرد به خودش و گفت - مارتین من از بعد از بارداریم چاق شدم.

نگاهش کردم. به نظر من که تغییر نکرده بود نه حالا که توجه میکنم میفهمم که لاغرتر هم شده.

-نه. لاغرتر که شدی چاق نشدی.

-عصبی گفتم - مارتین من لباس میخوام.

نیشمو باز کردم - میخوای تک بشی امشب. بخدا فقط خودمو خودت و تاماس هستی.

نگاه برانی بهم کرد و گفت - خودتو خر کردی یا منو؟... مارتین من نمیتونم بدون اجازه بابام ازدواج کنم.

دستی به پیشونیم زدم. وای راست میگفت.

- پس باید بریم ایران؟

سرشو به علامت اره تکون داد.

-تو الان به من جواب مثبت دادی؟

خشک شد. -کی؟..با منی؟

لبخند عمق تر شد. بالاخره بله رو گرفتم. ایول به یه جست پریدم طرفم و محکم بغلش کردم.

-عاشقتم باران.

با استرس نگاه میکرد. زنگ درو فشردیم. اهورا به کنجاوی به همه جا نگاه میکرد. صدای زنی از پشت اف اف بلند شد.

-کیه؟

با کمی تحکم گفتم - اندر د هستم برای دیدن آقای بهزاد اومدم.

زن - اهان بفرمایید داخل.

درو با صدای تیکی باز شد. دست بارانو فشار دادم. اهورا رو ازش گرفتم و خودم بغل کردم. باران دستمو فشار داد. انگار میترسید.

باران - خدا به خیر کنه.

خندیدم - اروم باش دختر.. مشکلی پیش نمیاد. میدونی خیلی جالبه که پسر مون عروسی مامانو باباشو می بینه.

لبخند روی لبش نشست.

باران - الان وقت مسخره بازی نیست.

در باز شد.

زنی بیرون اومد با دیدن باران رنگ از رخس پرید. باران سعی کرد خونسرد باشه اروم گفت - اون خدمتکار خونمونه. آگه اشتباه نگم اسمش باید فریده باشه.

اهانی گفتم و به سمت خدمتکار که داشت با چشم های گرد شده بارانو نگاه میکرد رفتیم.

صدای قورت دادن اب دهانش رو شنیدم. دستشو یه فشار خفیف دادم..

زن - س... سلام... باران خانوم.

باران سری تکون داد و سعی کرد لبخند بزنه.

باران - علیک سلام.. همه خونه هستن؟

فریده با ترس گفت - اره خانوم امشب.. امشب همه میان اینجا.

لبخند زدم.

-خوبه.

همین که وارد شدیم خشکمون زد یه عالمه ادم توی خونه بودن. باران خشک ایستاد. همه نگاه ها روی ما بود.

یه پسر از بین اون همه بلند شد. بهت زده با رنگی پریده به باران نگاه کرد.

-ب... باران؟

باران خودشو پشتم پنهان کرد.

باران - وای بدبخت شدیم.

-چرا؟

باران - همه فامیل اینجان. عادی رفتار کنیا. وگرنه کلی حرف پشت بابام میگن.

سرمو تکون دادم به نفس عمیق کشید و اومد کنار صاف ایستاد لبخند زد ولی داد میزد مصنوعیه.

باران - سلام به همه. مثل اینکه بد موقع مزاحمتون شدم.

یه دختر با چشم های اکشی اومد و گفت - باران خودتی؟

باران گنگ نگاهش کرد. دختره پرید بغلش و شروع کرد به بلند بلند گریه کردن.

دختر - وای باران.. وای عزیزم خودتی؟.. الهی من فدات بشم خودتی؟.. خدایا باورم نمیشه.

یهو از باران جدا شد و داد زد - شما میدونستید عمو؟.. شما میدونستید باران هست.

باران خشکش زده بود.

یهو گفت - فاطمه!

دختر با بغض گفت - یادته منو؟.. خدایا باورم نمیشه.. وای یعنی بالاخره برگشتی. همبازی بچگیم برگشته.

یهو رو کرد به من و گفت - سلام.

اینقدر یهویی گفت که خندم گرفت.

سعی کردم خوب فارسی حرف بزنم.

-سلام.

یکم نگاهم کرد و رو کرد به باران و گفت - این اقا کیه؟

باران با تته پته گفت - شوهرمه. اونم بچمه.

یهو دختره چیغ زد که از صدای اهورا به گریه افتاد. تنها کلمه ایی که به ذهنم رسید الان براش روانی بود.

اهورا رو دادم بغل باران سعی کرد ارومش کنه. مجبور شد بشینه روی صندلی و بهش شیر بده.

معذب بودم نزدیک یه بیست نفری اونجا بودن. که همه داشتن منو بارانو نگاه میکردن داشتم زیر سنگینی نگاهشون

له میشدم.

یهو سایه یکی رو حس کردم هم خودم هم باران بهش نگاه کردیم یه پسر بینهایت شبیه باران.

پسر - ابجی.

روی لب باران یه پوزخند نشست.

-ابجی؟...من با تو خیلی وقته که رابطه ندارم. الانم برای یه کار اینجام همین.

نگاه پسر غم دار شد - ابجی.

باران عصبی به اهورا که داشت شی میخورد نگاه کرد.

-ببین باراد الان حوصله بحث ندارم. بزار بچم بخوابه باهم حرف میزنیم.

باراد - بچت؟

باران نگاهش کرد - اره بچم.. بچه ای که تو دایی ش نیستی.

باراد - اخه چطوری بچه دار شدی؟

باران - نکنه فقط زن تو بچه دار میشه؟

به زنی که یه بچه بغلش بود و داشت توی بغلش بازی میکرد اشاره کرد.

باراد بدون اینکه به عقب برگرده گفت - بدون اجازه بابا. چطوری ازدواج کردی؟ نگاهی به من کرد و گفت - اخه

چطوری؟

لبخند کجی زدم.

-میتونستم خیلی راحت ازدواج کنم بدون اجازه پدرش. ولی ...

حالا چی بگم؟ اهان.

-چون مسیحی بودم نشد.. چون باران مسلمان بود

اروم میگفتم که خودمون بشنویم مطمئنا واسه بابای باران بد میشد اینکه باران قبل از ازدواج بچه دار شده. بازم

خدارو شکر حلقه خریدیم و دستمون کردیم و گرنه واویلا بود.

-بخاطر همین من مسلمان شدم.

باران نگاهم کرد میتونستم تشکرو از چشم هاش بخونم.

باراد - خواهش میکنم جلوی بقیه چیزی نگید تا الان هم کلی حرف پشت سرمون به راه افتاده.

باراد که کنار رفت چشمم افتاد به مردی که به شدت ازش بدم می اومد. سیاوش معروف.

نگاهش روی باران و بچه بود.

عصبی به باران نگاه کردم نگاهی به اهورا بود و اصلا به اون توجه ایی نداشت نفس راحتی کشیدم.

نگاهمو برگردوندم و یه چشم غره توپ بهش رفتم که سرشو انداخت زیر.

غیرتی هستم منا.

نگاهم روی یه پسر موند. نگاهش خشک شده بود روی باران عصبی شدم. اینا میخوان منو بکشن.

باران وقتی اهورا به خواب عمیق فرو رفتم اروم از خودش جداش کرد سریع بدنشو پوشند و اهورا رو خوبوند توی بغل من. لباسشو صاف کرد و نگاهی به همه کرد دستپاچه بود.

(باران)

دلَم میخواست برم توی زمین. این همه چشم روم بود و داشتم از سنگینیشون خفه میشدم.

نفس عمیقی کشیدم. و لبخند زدم. چهره دایی ها و عمه هام رو میشناختم.

-مثله اینکه جمعتون جمع بوده. ببخشید که مزاحمتون شدیم بازم. باور کنید قصد نداشتم که زهرتون بشه فقط یه کار کوچیک با بابا داشتم. زود میرم.

یه مرد بلند شدو به سمتم اومد رنگم پرید اب دهنمو به زور فرستادم پایین.

دایی بود.. دایی علی.. دوتا دایی داشتم علی و علی رضا.

دایی جلو اومد دستی به سر پسر کشید و گفت - کجا بودی تو؟

لبخند کجی زدم - دور بودم .. خیلی دور.

دایی نگاهم کرد اشک توی چشم هاش جمع شد. -هنوزم چهرت دخترونه است.. بچه توئه؟..

سرشو بلند کرد به مارتین نگاه کرد. نگاهم چرخید سمت مارتین.

دایی نگاهم کرد و گفت - شوهرته؟

خندیدم - خوب اره. این بچمه اینم شوهرمه.

دستم بلند کردم و حلقمو نشونش دادم خدا پدر و مادرتین رو بیمارزه که حلقه خرید.

دایی - مبارکت باشه.

زانو زد زمین جلوم متعجب نگاهش کردم.

دایی - من هرگز نفهمیدم که چرا خواهر زاده عزیز دورونم رفت و برگشت.. چی شد. همه گفتن فرار کردی. هیچ کس نگفت چی شده.

برگشتمو با نفرت به بابا نگاه کردم. چطور این حرفو زده بود.

-چی دارید میگوید؟..من از خونه فرار نکردم.

بابا سرش افتاد زیر سرخ شد. باراد با هم سرشو انداخت زیر. پس دلیل سریع موافقت کردنشون با پنهان بودن برگشتم این بوده.

از جام بلند شدم. با عصبانیت گفتم- خجالت کشیدی بگی بخاطر دروغ زن دومت منو از خونه انداختی بیرون؟...اره حاج اقا؟

حاج اقا رو با مسخرگی گفتم.

رو کردم به مارتین و گفتم- بلند شو عزیزم. اینا جای ما نیست.

رو کردم به بابا و گفتم- تو ابروت برات مهم نیست. اشکال نداره. فردا باهاتون تماس میگیرم. باید بیاید و محضر و سند ازدواج منو امضا کنید. فکر نمیکنم نیازی به اجازتون باشه فقط یه امضا میخوام. شناسمتون یادتون نره.

همین که خواستم برم یکی بازوم رو کشید. فاطمه بود.

فاطمه با بغض گفت- بارانی!

زل زدم بهش.. فاطمه عزیز ترین فرد زندگیم البته الان اول مارتین و اهورا بعد فاطمه و بقیه.. من کلا همه رو دوست دارم.. البته اگه بقیه مثل بابا نباشن. اونا رو هم دوست دارم.

فاطمه- میشه بازم ببینمت؟

به روش لبخند زدم..-اره عزیزم. شمارتو بگو.

چون هنوز سیم کارت جدید نگرفته بودم شمارشو برام روی کاغذ یادداشت کرد خداحافظی کردم. همین که نشستم توی ماشین مارتینو بغل کردم زدم زیر گریه. مارتین با آرام موهامو ناز میکرد هیچی نمیگفت. میفهمید میخوام خالی بشم. خوب بود که چیزی نمیگفت.

مارتین دستی به فرمون ماشین کشید.

مارتین- هتل خوب سراغ داری؟..بریم کجا؟

کمی فکر کردم و گفتم- به ادرسی که میگم برو

ادرسو گفتم مارتین گفت-خونه ایی که خودم گرفتم برات؟

لبخند زدم- اوهم. بریم؟

مارتین - بریم .

ماشینو حرکت داد. نمیدونم این ماشینو از کی گرفته بود. یه مزاد 3 سفید بود.

به خونه که رسیدیم نا خداگاه لبخند زد.

مارتین - میدونستم خونه قشنگیه.

در خونه رو با سختی باز کردیم ماشینو آوردیم تو... به سمت در سالن رفتیم.. اهورا بغلم بود. و میترسیدم هی پام به جایی گیر کنه با بچه نقش زمین شم ولی به خیر گذشت. مارتین دستگیره رو چرخوند در باز شد با تعجب به من نگاه کرد.

مارتین - چرا بازه؟

با لبخند گفتم - چون کسی اینجا زندگی میکنه.

مارتین مشکوک نگاهم کرد - کی؟

- زهرا... خدمتکار خونمه زن خوبیه.. بریم تو.. هواست باشه صبح نترسونیش.

مارتین - باشه.

با هم وارد شدیم.

مارتینم زمزمه وار گفت - اتاقت کجاست؟

مثل خودش اروم گفتم - طبقه بالا.

مارتین - اهورا رو بده به من یهو پات گیره میکنه پله بد بخت میشم.

اهورا رو به ارومی دادم بغلش اون جلو و من پشت سرش به راه افتادم پله هارو که رد کردیم ایستاد به سمت اتاقم رفتم درو باز کردم و وارد شدم مارتین هم پشت سرم وارد شد. نفس عمیقی کشیدم هواش یکم گرفته بود به سمت پنجره رفتم و بازش کردم تا هوا عوض بشه.

مارتین اهورا رو خوابوند روی تخت و به سمتم اومد.

- چراغو روشن کنم؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. چراغو روشن کردم همونجوری بود اتاقم مثل قبل ساده و شیک.

مارتین - سلیقت مثل خودمه.

با اخم گفتم - خوش خیال.

ابور هاشو بالا انداخت - دلتم بخواد.

ایشی گفتم و به سمت کمدم رفتم. دست بردم توی کمد و یه تاپ و شلوارک مشکی بیرون کشیدم. از بین لباس زیرامم یه ست مشکی برداشتم. رو کردم به مارتینو گفتم - من میرم حمام.. حواست به اهورا باشه.. نخوابی روش غلت بزنی خفه بشه ها.

مارتین با اخم گفت - دور از جون.

خندیدم حولمو هم که یادم رفته بود رو برداشتم و رفتم توی حمام اتاقم.

یه دوش کوتاه با اب داغ گرفتمو حوله پیچ اومدم بیرون. مارتین فقط نصف تنش برهنش از زیر پتو مشخص بود. چراغ اتاقو خاموش کردم و ابازر روی عسلی رو روشن کردم. حولمو انداختم و لباسامو برداشتم و شروع کردم به پوشیدم. بعدم سشوارمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم مارتین خسته بود. اهورا هم که خواب. توی اخرین اتاق رفتم و سشوارو به برق زدم. و موهامو خشک کردم. بعدم برگشتم و سشوارو گذاشتم سر جاش اروم به سمت تخت رفتم. پتو رو کنار زدم و بین مارتین و اهورا خوابیدم. همین که خوابیدیم دست مارتین دور حلقه شد.

مارتینی - کجا رفتی؟

در حالی که داشتم از حرکت دستش که دوارنی روی شکمم کشیده میشد داغ میشدم گفتم - رفتم موهام خشک کنم. مارتین - کار خوبی کردی.

چشم هامو بستم و خوابیدم. برای خودم هم قابل باور نبود که اینقدر راحت باهاش کنار بیام. مارتین اون روز که باهام حرف زد از همیشه صادق تر بود. من فقط میتونستم با مارتین خوشبخت بشم.. حتی زندگی با یه فرد معمولی هم مزخرف بود. مارتین منو بهتر از هرکسی میشناخت و میفهمید که چی میخوام و این عالی بود. من ازش بچه دارم و باید با هم اون بچه رو بزرگ کنیم. مارتین رو خیلی دوست داشتم ولی یه روز مارتین داشت درمورد یه دختر حرف میزد نمیدونم داشت میگفت که عاشقشه و فقط میخواد با اون بمونه. میخواد اون دختر ماله اون باشه. فکر کنم 16 سالم بود. وقتی اینو فهمیدم سعی کردم فکر مارتینو از سرم بیرون کنم. اینقدر به خودم اطمینان دادم که میتونم عاشق یه نفر دیگه بشم که کم کم باورم شد. تا اینکه جورج وارد زندگیم شد. جورج پسر خوبی بود از یه خانودا ثروتمند. میتونست فرد خوبی باشه ولی با کاری مارتین انجام داد دیگه ترجیح دادم به کسی احساس نداشته باشم. فکر میکردم که همه نزدیک شدن های مارتین از روی غریزه است ولی حالا متوجه شدم که همی خیال بافی بوده و اون دختر هم خودم بودم که مارتین میخواستش پس من راضی. مارتین هم راضی بچونم که راضی. گور بابا ناراضی.

(مارتین)

با ول خوردن چیزی توی بغلم چشم هامو بار کردم. اصلا هیچی به اندازه اینکه صبح وقتی از خوب پامیشی صورت عشقت جلو روت باشه لذت بخش نیست.

باران با شرمندگی نگاهم کرد و گفت-ببخشید بیدار شدم.

نگاهم خود به خود به سمت پایین کشیده شد.یه تاپ که یقش به شدت باز بود.مارتین کشی بود واسه خودش.نامرد میدوست از پوست سفید خوشم میاد مشکی پوشیده بود که داد بزنه سفیدی تنش.

نگاهمو که دید چشم غره ایی بهم رفت.

-دوریش کن اقا من خودم شوهر دارم.

خندیدم.- خوش به حال شوهرت.

گونمو بوسید که صدای جیغ اهورا بلند شد.اخ میگن که نباید زوج ها بزارن زود بچه دار بشنا.واسه اینه من تا میام برم تو فاز عشقولی این بچه که هووی بنده است جیغش در میاد حالا اگه گذاشت من یه دقیقه با خانمم تنها باشما.

پوفی کشیدم.باران ریز خندید و به سمت اهورا رفت با ناز گفت- به به جوجه پنجه ایی مامانی..الهی بخورم اون لپای خوشکلتو..ای قریون اون چال لپت.

-یعنی اگر اینجوری قریبون صدقه من بری صد درصد سکنه میکنم.

مرموز خندیدو گفت- کاش زود تر گفته بودی.

چشم غره ایی بهش رفتم که قهقهه اش بلند شد.تو همین ما بین در حال درگیری بودم یعین یه چیزی تو مایه های کشتی که نمیدون کی بود مثل جن پرید توی اتاق یه ماهیتابه هم دستش بود.هر کی بود فکر کنم با تارزان فامیل بود.

باران خودشو کشید زیر پتو وضعش نا مناسب بود.زنه سرخ شد.سرشو انداخت زیر منم که بیخیال.

زن- ای وای خانم.خودتونید.الهی من قریونتون بشم باز که بی خبر گذاشتی رفتید.

باران که سعی داشت تاپشو که به زور از تنش درآورده بود از زیر پتو پیدا کنه با خنده خجالتی گفت- برات میگم عزیزم..ببخش تورو خدا بازم ترسوندمت زهرا جون.

زهرا هنوزم سر به زیر بود داشت گلای نداشته قالی رو میشمورد گفت- خواهش خانم من میرم پایین براتون صبحانه حاضر میکنم.

-دستتون درد نکنه.

خواهش میکنمی گفت و رفت بیرون تا رفت بیرون باران با حرص پرید بیرون انگار موفق نشده بود لباسشو پیدا کنه.

باران- خفه نشی مارتین که ابرومو بردی.

ابرویی بالا انداختم - کی؟ من.. برو بابا این بلد نیست در بزنه بعد وارد بشه تقصیر منه؟ بعدم زن که از شوهرش خجالت نمیکشه. بچمونو ببین کار دستیمونه ها. اینی که میبینی حاصل یک ماه تلاش بی وقفه منه تو که هیچ کمکم نکردی. با حرص گفتم - حقمو از حلقه میکشم بیرون.

از خنده کف زمین ریسه رفت. من داشتم جدی میگفتم. ولی به شوخی گرفته بود. ولی خوب من کوتاه نیامو حقمو میگیرم. پس چی فکر کردین.

تاپشو از پایین تخت برداشتمو اندختم تو بغلش یوفی کشیدو تنش کرد. چقدر راحت شده بود با من. چقد اون یک ماه اذیت شدم از رابطه یه طرفه البته الانم که پرچم سفیده فقط پیشم میخوابه خبری نیست اصلا.

"عاقا من اعتراض دارم"

باران رفت دستو صورتشو شست منم از توی چمدونم یه شلوار راحتی ابی تیره با یه تیشرت جذب سفید برداشتم پوشیدم بعد از باران دستو صورتمو شستم و اومدم بیرون دیدم باران داره شیر صبگاهی میده به اهورا.

-تو چرا خودت شیر میدی به این بچه؟

نیم نگاهی بهم کرد - نمیتونه شیر خشک بخوره. حساسیت داره.

اهانی گفتم و به سمتش رفتم خم شدم بوسه ایی رو سر اهورا گذاشتم خدایش خیلی بچم خوشمزه بود. مثل مامانش.

اهورا که شیرشو خورد باران دادش بغلمو گفت - بریم. یه نگاه از بالا ا پایین انداختم بلندی شلوارکش فقط یکم از روش رو پیوشند اصلا نمیشد بهش گفت شلوارک اصلا تاپشم که نگو اصلا هوش نمیزاره واسه من که. من اخر تلافی میکنم این داره هی منو زجر میده. دختر ورپریده.

-همینجوری میای؟

نگاهی از بالا تا پایین به خودش کرد - اره من همیشه تو خونه ازاد لباس میپوشم.

هیچی نگفتم خوب خونه خودمونه دیگه مرد که نیست غیر خودم اینجا. خودمم که نامحرمم هه هه خدایا بچه هم داریم ولی نامحرمیم تازه شبم پیشم میخوابه ایول به این دینو ایمان ما کلا. گند زدیم بهشون.

با هم رفتیم بیرون اهورا هی با دست میکوبید تو سرو صورتتم. ولی نیشم باز بود. الهی به قربون بچم برم هی خودشو لوس میکرد واسه باباشو هی بابا بابا میگفت. عزیزمه.

همین که رفتیم پایین زهرا خانمه همیچن نگاهم کرد که روحم رفت. مگه ارث باباشو داره. پرید بغل باران و هی ملچ ملچ ماچش کرد. کوفتش بشه الهی.

کلی با باران احوال پرسى کرد وقتی فهمید من شوهرشم عین چی ذوق کرد حتما فکر کرده با این بچه بغلم دوس پسرشم. خوب مگه غیر از اینه الان؟.. بیخیال پسر.

سر میز همینطور بارانو زهرا حرف زدن باران به کل منو یادش رفت و هی تند تند حرف زد زهرا هم اهورا رو گرفته بود بغلش بچم هی میخواست گریه کنه باران مزه پرونی میکرد می خندوندش تا گریه نکنه زهرا دلش نشکنه. خلاصه تا اونا حرف میزدن من کارای محضرو دادم این زارع و کیلی که واسه باران گرفته بودم انجام داد قرار شد فردا ساعت 11 بریم که بارانو شش دنگ بزنه به نامم عقد دائم بکنیم و کارای ثبتشیم یه کاری کنیم برا قبل از تولد اهورا بیوفته که با پول حل بود. باران خیلی خشک زنگ زد به باباش و گفت بیاد محضری که وقت گرفته بودیم. دیگه بعدشم رفت تو اتاقش تا بازم یکم استراحت کنه. این مدت خیلی خسته شده بود.

از خونه زدم بیرون و به سمت خونه خودمون حرکت کردم. باران که وقتی بهش گفتم گفت راحت باش هر جا میخوای بری برو.

جلوی در خونه نگه داشتم یه در سیاه تمام فرپوژه که راحت حیاط بزرگ خونه از توش مشخص بود. دوتا بوق زدم سرایدار اومد با دیدنم سریع گفت- بفرمایید تو اقا. بخاطر برادرم که کپی خودم بود دیگه نیاز به شناسایی دادن نبود. وارد حیاط شدم و ماشینو یه گوشه از حیاط پارک کردم و به سمت در ورودی خونه به راه افتادم. در باز شد یهو مامانی خوشکلم پرید بغلم. با وجود سه تا بچه ایبکه آورده بود اندامش خیلی خخوب بود تو پر و کشیده. فدای مامان خوشکلم بشم.

-سلام مامان.

با صدایی بغض گرفته منو به خودش فشار داد.

سلام عزیزکم. سلام مارتینم.. چقدر دیر اومدی مادر.

موهای رنگ کردشو بوسیدم.

-ولی اومدم. نمیخواید عوتم کنی داخل.

سریع ازم جدا شدم و با هول گفت- چرا چرا بیا تو عزیزم

یه بلوز دامن شیک ابی روشن پوشیده بود.

وارد که شدیم. بابام که داشت روزنامه میخوند از جا بلند شد روزنامه رو زمین گذاشت. به سمتش رفتم و بغلش کردم بعد از مرگ میشل دیگه ندیده بودم و دمشون.

بابا- سلام پسرم. خوبی؟ چی شده برگشتی ایران؟ از بابا جدا دشم و گفتم- برای زندگی اومدم.

چشم های مامان برق زد.

مامان- واقعا؟.. ول یتو که راضی نمیشدی؟

خندیدم- یه دلیل خیلی خوب دارم.

بابا ابرویی بالا انداخت - دلیل؟

سرمو به علامت بله تکون دادم.

مامان خدمتکارشو صدا زد تا ازم پذیرایی کنه. خوش چشم دوخت بهم.

تا خدمتکار میوه آورد شروع کردم به تعریف قضیه خودم و باران البته در مورد کاری که باران توی قبلا انجام داده بود و من مجبورش میکردم. وقتی حرفم تموم شد متوجه مامان دشم که داشت گریه میکرد ولی بابا داشت میخندید.

بابا با خنده گفت - میدونستم تو هم مثل خودم زن زلیلی پسر. بالاخره یه دختر شرقی مجبورت کردب یای ایران؟

خندیدمو عکس باران رو بهشون نشون دادمو گفتم - چهرش زیاد شرقی نیست.

مامان سریع بغل بابا جسبید مثل بچه ها میمونند. با هم چشم دوختن به عکس باران مامان با خنده گفت - سلیقه ت مثل باباته. عالی.

خندیدم. چقدر مامانم بدجنس بود هم از خودش و بابا تعریف کرد هم از منو باران. خیلی زود از باران خوششون اومد اصلا سرعت به وجود اومدن احساس خیلی زیاد بود وقتی که فهمیدن نوه هم دارن که دیگه نمیشد حالشون رو توصیف کرد مامان هی مخالفت میکرد که میخوام زودی نوه مو ببینم.

تا اینکه مجبور شدم بگم فردا شب همدیگه رو ببینیم. اخیه میدونستم باران وقتی بفهمه یکمی معذب میشه. چون قبل از عقد اینا بچه دار شدیم. پس قرار شد مامانو بابا تو مراسم عقدم نباشن ولی خوب عروسیمون در خدمتشونم. هرچند باران مخالف عروسیه.

شبو از بس اهورا گریه کرد باران رفت یه اتاق دیگه خوابید و الانم که صبح شده و داره آماده میشه بریم محضر. خدا به خیر کنه همه چیزو. اصلا باورم نمیشه که داریم عقد میکنیم. به همین راحتی و آرامی. نه من عروسی میخوام. دوست دارم بارانو تو لباس عروس ببینم.

تکیه دادم به در و منتظر شدم بیاد بیرون. هنوزم پنج دقیقه ندشه بود که در اتاش باز شد. و بیرون اومد.

وقتی اومد بیرون چشم هام میخواست از هدقه در بیاد یه مانتو بلند سفید خیلی خوشگل که روش طرح دار بود پوشیده بود با یه شال رنگ چشم هاش با کیفو کفش ستش اصلا جیگری شده بود خوردنی. من می میرم تا امشب. خودم میدونم.

یه نیشخند زد و گفت - باید بهت بگم که الکی واسه شبت نقشه نکش خبری نیست.

جانم؟! این الان منظورش چی بود... نه خیر عاقا نمیشه. قبول نیست.

ابرو هامو بالا انداختمو گفتم - حالا امشب معلوم نیسیت.

همون لحظه اهورا چهار دستو پا از پشت سرش از اتاق اومدی بیرون یه شلوار جین خوشکل با یه تی شرت خوشکل تنش کرده بود. خیلی بهش می اومد..موهاشم شونه شده بود. رو دو زانوهایش نشست و دستاشو برد بالا باران خم شدو بغلش کرد. کیفشو انداخت بغل من و گفتم - بیارش.

یه نگاه به کفش هاش کردم. کفش تخت پوشیده بود.

همراه هم از خونه زدیم بیرون. و زهرا خانم هم قول داد واسمون یه ناهار خوشمزه درست کنه..

باران نگاهی به بی ام دبلیوی توی حیاط خونس کردو گفتم - نظرت همینجوری سوارش بشیم بریم. یا بفرستیم سرویس. فکر نکنم مشکلی داشته باشه.

یه نگاه بهش کردم.

-بیخال بعد میفرستیم سرویس با همون ماشین میریم.

باشه ایی گفتم و به سمت مزدا 3 رفت. درای ماسشینو باز کردم.

در باز کردو نشست. منم نشستم. یه ریموت دیگه داد دستمو گفتم - بیا اینم ریموت در حیاطه.

باشه ایی گفتم خواستم بگیرمش که اهورا دستمو با ریموت گرفت و به سمت دهنش برد. نچ نچی کردم و اروم دستمو از بین دستای کوچیکش بیرون کشیدم.

در حیاطو باز کردم و به راه افتادم.

باران اهورارو رو به شیشه نشونده بود تا واسه خودش بیرون رو تماش کنه. اون که شاد هی دست میزد واسه خودشو میخندید. معلوم نبود دقیقا به چی.

باران با خنده گفتم - واقعا خیلی خنده داره.

متعجب نگاهش کردم.

-چی خنده داره؟

باران - اینکه ما با وجود یه بچه داریم میرم که عقد کنیم.

بعد خودش زد زیر خنده. اره خنده دار شده بود. تازه شده مثل سریال های ترکی که بعد که بچه دار شدن تازه به این فکر میکنن که ازدواج کنن با هم یا نه.

-اگر فرار نکرده بودی الان خیلی وقت بود که ازدواج کرده بودیم. شایدم الان یه جوجه دیگه هم داشتیم.

چشم هاشو گرد کردو نگاهم کرد و با بهت گفت- مارتین! اهورا تازه شده ده ماهش. ماکروفر نیست که.

ریسه رفتم. عاشق ایجوری حرف زدن با بهتش بودم.

مشت محکمی به بازوم کوبید- خیلی بدی مارتین. اینقدر سر به سر من نزار که میچزونمتا.

ابرو هامو انداختم بالا.

-مثلا چطوری؟

لبخند پر شیطنتی زد و گفت- نگه دار عزیزم رسیدیم.

زدم کنار اشاره به تابلویی کرد و گفت- خودشه.

نیم نگاهی کردم. هردو از ماشین پیاده شدیم. باران اهورا رو داد بغل من دستی به لباسش کشید. همون لحظه باباش و برادرشو همون مردی که دیشب فهمیدم دایی شه ایستاده بودیم.

باران سرشو بلند کردر با دیده دایی ش که ایستاده بود تعجب کرد. ارم سلام کرد.

دایی ش با لبخند جوابشو داد. باباش هم که اصلا هیچی نگفت. اخمهاش در هم بود. باراد هم که هیچ به سیب زمینی گفته بود زکی.

باران-دایی علی شما اینجا چیکار میکنید؟

دایی علی خنده ایی کرد و گفت- از دامادمون که بخاری بلند همیشه اومدم خودم کنارت باشم اون حق هایی که ازت گرفتنو بهت برگردونم.

باران گنگ نگاهش کرد یه نگاه به من کرد که شونه هاموانداختم بالا.

-سلام خدمت همتون.

سرمو چرخوندم. زارع بود.

زارع با دیدیدنم تعجب کرد دستشو ارود جلوم و باهام دست داد و گفت- آقای اندرد شما ایران چیکار میکنید؟

لبخند کوچکی زد- برای زندگی اومدم اینجا. بابا همسرو پسر.

نگاهش رو اهورا که بغلم بود ثابت موند. یه نگاه به باران کرد که حس کردم پر از حسرت. اب دهنشو قورت داد و گفت- اه. نمیدونستم شما با خانم بهزاد ازدواج کردید. خوشبخت بشید.

خندیدم- کارای ثبت سند نداشتیم. میخوایم امروز قانونی ازدواج کنیم.

اهانی گفت و اشاره کرد به دفتر و گفت- بفرمایید. من هماهنگ کردم همه چیزو.

همه به راه افتادیم. وارد دفتر که شدیم دایه باران اهورا رو از بغلم گرفتو گفت- فعلا پی شمن باشه. شما به کارتون برسید.

یه لبخند تشکر امیز زدم- اذیتتون میکنه.

دایه- نه پسر من تو برو.. بابا بزرگش لیاقت نداره بگیرتش. من باید اینکارو بکنم.

و پشت اون یه نگاه خصمانه به بابای باران کرد که سرشو انداخت زیر.

زارع صدامون زد هم من و هم باران به به سمتش رفتیم. من قبلا هم تمام ثروتم دست باران بوده. الانم باشه برام فرقی نداره. ارزشش برام اونقدر زیاد بود که حاضر بودم جونمم به نامش بزنم. مدیونشم. خیلی زجرش دادم. خیلی اذیتش کردم. همه چیزشو ازش گرفتم. کاری کردم از خونشون پرت بشه بیرون تا بیاد پیشم. تا بتونم پیش خودم نگهش دارم. گریه هاشو دیدم. خودم شکستم ولی بازم حرفی نزد. بازم دلداریش ندادم. میخوام امروز که زندیگمون دیگه واقعا پیوند میخوره. همه چیز خوب باشه. دیگه نمیخوام به اون زندگی قبل برگردیم.. میخوام. بشم یه مارتین جدید. اونم بشه یه باران جدید. یه دختر که مثل همیشه بهش اتخار کنم.

مهریه باران شد کارخونم توی پاریس. به اضافه 1400 سکه تمام بهار. اون 14 به نیت 14 امام بود. مسلمونی شدم واسه خودم. عاقده که دهنش باز مونده بود. نیش منم باز مونده بود.

نمیدونم چم شده بود هر لحظه منتظر بودم باران بگه نه و منو ول کنه بره.

-دوشیزه محترمه خانم باران بهزاد ایا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم اقای مارتین اندرد در بیاورم؟

باران خم شد سمتم و با خنده گفت- پ نه پ منتظر منصور بیاد باهم فرار کنیم.

نیشم در رفت. تمام استرسم پرید. باران نگاهی به باباش کرد و یوزخند زد با صدای بلندی گفت- با اجازه داییم و مادرم که مطمئنم اینجا حضور داره.... بله.

به خوبی اشکی که توی چشم باراد و باباش جمع شد رو دیدم. عاقد که صیغه رو خوند زارع رفت و شروع کرد به حرف زدن باهاش. باران بلند شد دستشو گرفتم و و منم بلند شدم. همون لحظه اهورا زد زیر گریه. اخی بچم از شادی اینکه تو مراسم عقد مامانو باباش بوده زده زیر گریه.

باران با هول رفت و بغلش کرد. عاقد نگاهش روی باران بود که مامان مامان میکرد. بازم مشغول حرف زدن با زارع شد.

باران همونجا مجبور شد پوشک اقا اهورا رو عوض کنه الهی من فدای این مادر فداکار بشم که قبلا یه استکانم نشسته.

دایه باران و زارع شدن شاهد هامون. کارای ثبت سند هم جور شد و قرار شد واسه قبل از تولد اهورا بشه.

میخواستیم بریم که دایی باران صدامون زد. برگشتیم و نگاهش کردیم. دایی علی یه کاغذ و دوتا پاکت داد دست باران و گفت- بیا دایی. یکی از پاکتا هدیه ازدواجته. یکی دیگه هم یه چیزایی که مادرت برات گذاشته. قبل از مرگش. راستی یه چیزی... بابات خیلی وقته که دل مارو سوزنده. لیدا قبل از مرگ مادرت زن صیغه ایش بود.

اشک توی چشم های باران جمع شد. واقعا سخت بود. بابا تا این حد نامرد؟

نگاه باران الان اتیش میزد همه رو. بهو زد زیر خنده. خنده های وحشتناک عصبی. ایندقر خندید تا خندش اروم شد. اهورا ترسیده بود به زور از بغل باران کشیدمش بیرون. اینا اخر زن منو دیونه میکنن.

ای جان دیدید دیدید بلاخره زدمش به نام خودم.

بازوی بارانو گرفتم. خنده هاش اروم تر شده بود ولی هنوزم میخندید. میدونستم خیلی عصبیه قبلنم وقتی بیش از حد تحملش عصبی میشد بلند میخندید.

-هییس اروم باش باران. اروم باش. چرا اینجوری میکنی عزیزم؟

بر عکس من به فارسی گفت- هی حاجی... چونم به حاجی بودنت... من بدم.. اگه قبل از اینکه محرم بشم بچه دار شدم... مثل تو. با وجود دوتا بچه و زن خوب زن صیغه نمیکردم دنبال اشغال بازی نبودم.. افرین افرین... اسم مسلمانو تو بردی زیر سوال... نه منی که ازش دوری کردم. من حداقل جایی زندگی کردم که همه چیز عادی بود. بی روسری بودن عادی بود. لباس باز پوشیدن عادی بود.

اصلا شوهرم اجازه داد. ولی خوبه ها حاجی اشتها تم خیلی خوبه... نگاهی به داداش کرد و گفت- افرین اقا باراد. تو هم راه باباجونتو پیش بگیر.. شاید روزی رسید که دختر تو بندای جلو در خونت تا بدزدنش. اینده درخشانی رو براتون از دومندم. اقایون با خدا.

دایی ش بدو اومد دنبالشو گفت.- باران. صبر کن دایی.

باران برگشت. غم تو چشم هاش بی داد میکرد.

دایی.- مسطوره گفت ناهار بیاید پیش ما.

نگاهش کرد زل زد تو چشم های داییش

باران- دایی! از اینکه خواهر زادت بعد از دوازده سال با یه بچه. اون م الان که تازه به شوهرش محرم شده میاد خونت خجالت نمیکشی؟... نمی ترسی پشت سرت حرف بزنی.

دایی ش با تحکم گفت- مردم غلط میکنن پشت سر من حرف بزنی. من اون بابای اشغالتو خوب میشناسم از اولم مخالف اون ازدواج بودم... دایی علی رضات هم اونجاست... فاطمه خیلی دلش برات تنگ شده. باور کن ما هممون با این موضع مشکلی نداریم.. ول کن اون بابای بی لیاقتت رو.

همین لحظه اهورا از بغل رفت بغل دایی.

لبخند روی لبم نشست قربون بچم برم چه زود جوش شده.

دایی لبخند به اهورا زدو گونشو اروم بوسید.

دایی- بریم دیگه. همه منظرت هستن. من اوادم که حتما تورو با خودم ببرم. همه منتظر شما سه تا هستن.

باران منتظر نگاهم کرد. چشم هامو روی هم فشردم انگار منتظر اجازه من بود. ذوق مرگ شدم.

باران- باشه پس من زنگ میزنم تا برامون غذا درست نکنن.

دایش لبخند زد و گفت- اون بنز مشکی ماله منه. پشت ماشین من بیا اقا مارتین.

خندم گرفت تمام سعیمو کردم که خوب فارسی حرف بزنم ولی شده بود جریان اولای باران که همش رو غ میگفت.

-باشه دایی جان. درضمن راحت باشید منو مارتین صدا کنید.

لبخند زدو با صمیمت گفت- اره وا.. اینقدر سخت بود با اقا بخوام بگمش که نگو.

خندیدم.

باران- اره دایی خیلی مسخره میشه.

زدم به بازوش که ریشه رفت.

دایی- بربرم که خیلی بقیه رو خماری گذاشتیم.

همین که نشستیم توی ماشین باران به خونه زنگ زدوبه زهرا گفت غذا درست نکنه.

پشت سر دایی باران به راه افتادم. باران یه پاشو گذاشته بود روی داشبرد. داشت به پسر قحطی زدمون شیر میداد. نمیدونم این بچه چرا سیر نمیشه؟.. روز به روز که تپلی تر میشه ولی نمیدونم چرا فقط مثل پفکه وزن نداره ولی تپلیه.

باران- بپیچ سمت چپ. دایی از اونجا رفت.

ابروهای بالا رفته نگاهش کردم این که سرش زیر بود از کجا فهمید؟

توی کوچه ای یکه دایی رفته بود رفتیم.

دایی ماشینشو برد توی یه خونه بزرگ در حد همون خونه ایی که الان منو باران توش زندگی میکنیم. ما هم رفتیم داخل یه حیاط داشت بزرگ یه استخر یه طرفش. خانواده بارانم از نظر مالی از من کم تر بودن ولی توی ایران به نوبه خودشون خیلی پولدار بودن.

ماشینو زیر سایبون پارک کردیم. از ماشین پیاده شدم..

باران - مارتین بیا اهورا رو بگیر تا دکمه هامو ببندم.

درو بستمو در طرف بارانو باز کردم مارتینو بغل کردم. باران لباسشو درست کرد و دکمه هاشو بست. اهورا انگار که خوابش بیا سرشو گذاشت روی شوئم و اروم شد. تکون نخورد.

اروم گفتم - خوابید؟

باران از پشت سرم نگاه شکرده - نه داره انگشتش رو میخوره. همیشه وقتی انگشتشو میخوره ارومه. بیا بریم داخل.

همون دختر فاطمه که دیشب دیده بودیمش با جیغ دوید سمت باران و خودشو انداخت تو بغلش. بازم حسودیم شد. دلم نمی خواست کسی بغلش کنه. اونم مثل این حسابی چلوند بارانمو.

فاطمه - وایی دلم برات تنگ شده بود.

(باران)

با لبخند به همه نگاه میکردم. حتی فکر نمیکردم که قبولم کنن.

دایی علیرضا و دایی علی کنار هم نشسته بودن. دایی علی رضا اهورا رو هی مینداخت تو هوا و اهورا هم براش میخندید و گاه یهم قهقهه میزد. چون دایی و علی و علی رضا دقلو هستن بچم از هم تشخیصشون نمیداد.

زن دایی فرزانه که کنارم نشسته بود دستمو فشرد و گفت - حتی فکرشم نمیکردم که یه روز دوباره ببینمت. حیف قسمت نشد که عروسم بشی.

بعد از گفتن این جمله یه آپر حسرت کشید. نگاهم چرخید سمت سعید. ده سالی از من بزرگتره. پسر خوش چهره و اهل نماز. فک رنکنم اگر از گذشته من چیزی بونه عمرا نگاهم کنه. هرچند الان که فهمیده شوهر دارم مستقیم و کلا زیاد بهم نگاه نمیکنه. وقتی بچه بودیم زن دایی گفته بود که باران ماله پسر منه. ولی خوب قسمت نبود. من الان از اینکه همسر مارتینم خوش حالم. خوش حالم که بچم میتونه سرشو بالا بگیره و بگه بابای من مارتینه و مادرم هم باران. خوشحالم که دیگه حداقل با بدون ما اسم حروم روش نیست.

مارتین بین کنار دایی ها گیر افتاده بود. کلا دوتا دایی بیشتر نداشتم.

فاطمه با ذوق گفت - خوب باران. این همه مدت کجا بودی؟.. چرا زود تر نیومدی تا ببینمیت؟

اهی کشیدم و گفتم - دو سال پیش برگشتم ایران. وقتی رفتم خونه و فهمیدم بابا واقعا از اینکه منو انداخته بیرون پشیمونه. من از روی خریدم بخشیدمش. گفتم بابامه. همچین سر به سجاده گذاشته بود که انگار اون نبوده که به شما گفته دخترم فرار کرده. جریانش طولانیه. براتون میگم. خلاصه یه مدتی پیش بابا اینا می اومدی اینقدر خودشون رو

ترسون نشون دادن که گفتم خونه دارم و میخوام چچدا زندگی کنن. سریع قبول کردن. رفت امدمون خیلی کم و کم رنگ بود. من چند تایی دوست پیدا کرده بودم و وقتمو با اونا میگذروندم و میرفتم دانشگاه. تا اینکه یه اتفاقی افتاد که زیاد مهم نیست. خلاصه زندگیم بازم روال عادی خودش رو شروع کرد که توی یه سفر به فرانسه دوباره مارتین رو دیدم. به هم علاقمند شدیم ولی چون اون مسیحی بود و من مسلمان نش ازدواج کنیم. مارتین مسلمان شد و بعد خواستم ازدواج کنیم که بازم چون بابا نبود نمیتونستیم قانونی ازدواج کنیم. بخاطر همین فقط صیغه خوندمیم. (اروا عمه ام) دیگه خلاصه ازدواج کردیمو بچه دار شدیم. اینم ثمره زندگیمه. بعدم که برگشتم ایران تا ازدواجمو قانونی کنم که متوجه شدم رودست خوردم از بابا حسابی. هرگز نمی بخشمش.

فاطمه با چشم هایی به اشک نشسته گفت - قبلش کجا بودی؟

ای بابا فاطمه هم عجب گیری داده.

-من با مارتین نزدیک به ده سال همخونه بودم. با هم زندگی میکردیم.

فاطمه با بهت نگاهم کرد واسه جمعو جور کردنش گفتم - بخدا باهم رابطه نداشتیم مثل دوتا دوست صداه و خوب باهم زندگی کردیم یه اتاق مال من یکی هم واسه اون. اون حتی بدون در زدن هم وارد اتاق من نمیشد. اصلا به اتاق من نمی امد.

"روزا که نه ولی شبادزدکی می اومد"

"باران قرار بود دختر خوبی باشیا. این همه دروغ ردیف نکن."

"نمیشه که همینجوری بگم. میتراسم اینا هم ولم کنن"

دایی علی گفت - باران.

سرو چرخوندم. خدا بیامزه پدر تو که نجاتم دادی.

دایی علی - کی میخواید عروسی بگیرید؟

متعجب نگاهش کردم.

-وا دایی ما یه بچه داریم عروسی میخوایم چیکار؟

دایی علی رضا خندید و گفت - من ارزوم بوده تو عروسی تو شرکت کنم. بعدم چه اشکالی داره که برات عروسی بگیرم تازه بچت هم تو عروسیته هر وقت گفت مامان موقع ای یکه بابا و تو عروس دوماد شدید من کجا بودم عکسشو نشونش میدی میگی کنارمون بودی.

لبمو گاز گرفتم مارتین از خنده سرخ شد ولی خودشو گرفت که نخنده.

-وا دایی. اذیت نکنید.

مارتین اون وسط اومد بر علیه منو گفت - والا منم دلم میخواد عروسی بگیرم متاسفانه بارانو تو لباس عروس ندیدم
ول یمیکه چون بچه داریم عروسی نمیخوام.

چشم غره ایی بهش رفتم تا دیگه چغولی منو نکنه.

دایی علی رضا - نه عزیزم همیشه باید یه عروسی بگیرم. دلم نمیخواد بعدا خواهرم ازم گله کنه که چرا واسه دخترم
عروسی نگرفتی. همون موقع ها هم نیمتونستم اروم بگیرم وقتی نبودی. تو نمفهمی وقتی گم شدی ما چی کشیدیم. تو
واسه منو علی خوارمون بودی. یه ریحانه زنده ولی خوب. متاسفانه بابات با کاری که کرد...

حرفشو ادامه نداد بجو داشت شلم شوروا میشد که زن دایی مسطوره بلند گفت - بیخال این قضیه... حالا باران جان
خونه هم دارید شما؟

مارتین گفت - اره بارانو که فرستادم ایران براش خونه خریدم میخوایم همونجا زندگی کنیم. اتفاقا با خونه شما هم یه
خیابون فاصله داره.

زن دایی خوش حال گفت - به سلامتی. انشا... خوشبخت بشید.

با لبخند جوابشو دادم. زن دایی فاطمه رو صدا زد. فاطمه هم بلند شد تا بره کمکش. من هم بلند شدمو گفتم - منم
میام.

هر چی اصرار کردن که بشین راضی نشیدم. همه زنا جمع شدیم تو آشپزخونه و شروع کردیم به آماده کردن وسایل
ناهار.

ظرف سالادو گذاشتم روی میز که صدای گریه اهورا بلند شد.

اوف این بچه چقدر گریه میکنه.

مراتین - باران.. باران بیا بگیر این بچه رو که پیش من اروم نمیشه. فک رکنم کنیف کرده خخودشو.

پوفی کشیدم و رفتم بغلش کردم. اوه خفه شدم. بچه مگه تو غیر شیر چی میخوری؟ اه اه حالم بد شد. حالا باید بریم
اینو بشورمش.

فاطمه با نیش باز دستشویی رو نشونم داد. بعد از اینکه اقا اهورار و تمیز کردم حوله پیچیدم دور پاش و اوردمش بیرون
فاطمه گفت برم توی اتاقش که یه اتاق بزرگ که دکور سفید و یاسی خیلی قشنگ بود.

اهورار و خوابوندم روی تخت و خشکش کردم بعدم پوشک. ای خدا. مهندس باش ریس شرکت باش بازم مجبوری
اینکارو بکنی.

شلوار اهورا رو پاش کردم که دیدم داره غش میکنه از خواب. الهی بچم خسته شده.

اهورا رو خوابیوندم روی پام و گهواره ای مانند تکونش دادم تا اروم خوابش ببره. در اتاق باز شد مارتین اومد داخل. با دیدنم یه لبخند زد.

اومد کنارم گونمو بوس کرد مور مورم شد. حالا دیگه محرمه نمیشه از دستش فرارم کرد هرچند اصلا برام مهم نیست دیگه که محرم باشیم یا نه. مهم اینه که من به عشق 16 سالگی رسیدم. عشقی که با گول زدن خودم میخواستم کم رنگش کنم. با فرارم میخواستم فراموشش کنم ولی نشد.

مارتنی - سلام مامان کوچولو.

ابرو هامو انداختم بالا گونشو بوسیدمو گفتم - با 25 سال سن بهم میگی مامان کوچولو.

خندید - اره خانمی تو کوچلوی دیگه.

خندیدمو حرفی نزدم.

مارتین - تو اون مانتو خفه نشدی درش بیار. مگه چیزی زیرش نپوشیدی؟

- چرا یه پیرهن استیسن سه رب پوشیدم. بیا کمک تا درش بیارم.

بلند شد پشت سرم ایستاد اروم دستو از زیر سر اهورا بیرو آورد منو دکمو باز کردم دستامو از توی استین دراوردم مارتین هم مانتو کشید مرتب انداخت روی چوبلباسی توی اتاق فاطمه نفس راحتی کشیدمو گفتم - اخیش راحت شدما. لبخند مهربونی زد - خوابید دیگه پاشو بریم بیرون همه منتظر منو تو هستن.

جوجمو اروم خوابوندم روی تخت و یه ملافه انداختم روش. در اتاقم باز کردم. مارتین دست انداخت دور کمرم بدون اینکه حتی یه ذره خجالت بکشم وارد جمع شدیم. یه نگاه به تیپ مارتین کردم. اون یه کت و شلوار دودی پوشیده بود که الان کتش تنش نبود. هر دو روی دوتا صندلی خالی که کنار هم بودند نشستیم.

- ببخشید اهورا رو خوابوندمش.

دایی لبخند زد و یه نگاه به منو مارتین کرد - بفرمایید. ببخشید اگر کمی و کسری هست.

لبخند زدم. مارتین جواب داد - همین هم زیاده.

دست زن دایی درد نکنه زرشک پلو با مرغ.. قرمه سبزی. با جوجه کباب درست کرده بود. منم که چون شیر میدم مثل ادم های یکه غذاگیرشون نمیداد غذا خوردم. البته خوب فقط شوخی بود. خیلی با کلاس غذا خوردم ولی یخوب از همه غذا ها. با کلاس افتادم به جون غذا.

ناهارو که خودم یه دست به شکمم کشیدم. اخیش سیر شدم.

دایی - تموم دایی جون؟... تو که چیز ینخوردی؟

چشم هامو گرد کردم- وا دایی میدونی چقدر غذا خوردم.دیگه اصلا جا ندارم باور کنید.

دایی خندید- مثل همون موقع ها خوش خوراکی.چشمکی زدم- اره دیگه.

میز و همه باهم جمع کردیم.ظرفها رو هم که ماشین ظرفشوی شست.وقتی برگشتیم دایی گفت که عروسی رو بزاریم دو هفته دیگه چون ما هم خونمون آماده بود و تا اون موقع ها همه میتونستن لباس یا چیزی که میخواستن آماده کنن.مارتین هم از خدا خواسته قبول کرد.

مارتین موقع برگشتن به خونه مسیرشو عوض کردو گفت یه جایی دعوتیم .خسته بودم ولی بیخیالش شدم...دلیم واسه جمع شدن های فامیلی یا دوستانم تنگ شده بود پس فقط گفتم باشه.

وارد یه خونه برگ و قشنگ شدیم.یه زنو مرد اومدن استقبالمون.مرد فوقلاده شبیه مارتین بود.یعن یوقت یخودشون رو پدر و ماد مارتین معرفی کردن دلیم میخواست خودمو بکشم.مارتین واقعا خیلی نامرده.باید بهم میگفت نه اینکه اونارو بکشه توی ذهنم.خیلی دروغگوئه.

کنار مارتین روی مبل چرم قهوه ایی رنگ خونشون نشسته بودم.مادرش هم کنارم.مدام از این درو اون در حرف میزد.میگفت مارتین وقتی دیروز براشون جریانو گفته شاخ دراوردن.حتی فکرم نمیکردن که بخواد بیاد ایران.

مارتین مارموز بهم نگفت که میخواد بیاد خونه مامانش اینا.

حسابی شوکه بودم.خانواده خوب یداشت یه خواهر ناز هم داشت که اسمش ملیسا بود.کپی مامانش بود .چشم و ابروی ناز .چشم هاش عسلی بود تیره بود .موهاشم قهوه ایی رنگ موهای مارتین.پوستش هم سفید.در کل چهره ناز و خوش فرمی داشت.خون گرم و خوش مشرب مثل پدر و مادرش.

شب رو پیششون موندم.قضیه عروسی رو هم گفتم.که واقعا مایه خنده بود ولی اونا خیلی اتسقبال کردن.

توی این دو هفته پدر در در اومد با کمک زهرا جون و دوتا زن دایی هام و صد البته فاطمه که خدا خیرش بده.خونه تگون کردیم.یعنی خونم الا حکم ایینه رو داشت تمیز و تمیز.اتاقمو زن دایی مسطوره و زن دایی فرزانه امداه کردن که اجازه ندادن برم ببینمش .نفهمیدم اخر چه مدلیه..فاطمه هم که تو خرید لباس عروس کمکم کرد.نامزد فاطمه مرد خیلی خوش مشرب و مهربونیه که اسمش اشکانه.واقعا دوست داشتنیه ولی خوب ه نه به اندازه مارتین...الان که فک رمیکنم میبینم شب یکه رفتیم خونه بابا و سیاوشوانجا دیدم هیچ حسی بهش نداشتم.نیمدونم شاید مادر شدنم و رابطه خیلی نزدیکی که مارتین باهام برقرار کده بود باعث دشه بود بازم اون عشق خواموش شده توی قلبم نسبت بهش جرقه بزنه.ولی خوب مهم نیست..اصلا مهم نیست.این روز ها مهم ایینه که من به عشق اولم رسیدم.

(مارتین)

ای بابا چرا اینا نمیان؟

پوفی کشیدم در آرایشگاه باز شد دسته گل رو توی دستم فشردم به نفس عمیق کشیدم. یا امام زمان. این بارانه؟
 موهاشو ساده فرحی برایش مدل داده بودند از به سمتش به رشته پهن از موهای کلاغیش روی شونه برهنش افتاده بود. به تور نباتی پشت موهاش وصل شده بود که لبه اش گل دوزی و سنگ دوزی داشت که خیلی قشنگ بود. روی صورتش به آرایش نچندان غلیظ نشونده بودن که سایه مشکی و نقره ایی رنگش جلوه چشم هاشو هزار برابر میکرد.
 به لباس عروس خوشگل که تا روی رونش تنگ و چسبون بود و پایینش گشاد بود و دنباله بلندی بلند هشتاد سانتی داشت تنشو قاب گرفته بود. یقیه لباس هفته بود و تا کمی از زیر سینه باز بود. و به بند حریر و یهن که انگار اصلا وجود نداشت پشت گردنش بسته میشد. خیلی ناز شده بود.

ابروهاشو بالا و پایین کرد.

باران - خوشگل شدم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم.

اخم کرد - نشدم؟

به نیشخند زدم - نه!

دست گلو از دستم کشید بیرونو به سمت ماشین حرکت کرد. چند تا مردی که داشتن رد میشدن همچین نگاهش کردن که اتیش گرفتم. این چرا شنل نداره؟.

در ماشینو باز کرد و تقی کوپید به هم. اوه اوه دست رو نقطه حساس گذاشتم خانمم ناراحت شدن.

با نیش باز رفتم سمت ماشین و نشستم. داشت با ناخن های لاک زدش بازی میکرد. الهی من قربونت برم چرا تو قهر میکنی اخه؟

روشو کرده بود اون سمت. دستمو گذاشتم رو بازوی برهنش بازوشو کشید اون طرف.

-باران خانوم؟.. عروس خانم؟.. الو... انتن نمیده؟... عمو جون.. همسر آینده.

اصلا هیچ نگاهم نکرد.

-ای بابا خانم شما چرا اینقدر تند میری؟.. مگه فلفل خوردی خوب معلومه خوشگل نشدی. چون تو خودت خوشگل بودی دیگه.. عزیزم شما ماه شدی.

بازم هیچی نگفت. اوادمم بم باران که یهو به جیغ بنفش کشید پرید بغلم. شوکه شده بودم دستام تو هوا مونده بود. به بوس محکم رو گونم گذاشت که مطمئنم جای لبش حک شده اونجا.

اروم مثل دختر خوب نشست سر جاش به نفس عمیق کشید و با نیش باز گفت - تو هم خوشگل شدی عزیزم.

یهو زدم زیر خنده. هر دو تاملون بلند میخندیدم. واقعا عتیقه ایم ما.

- ترسوندیم دختر.

ایشی گفت و گفت - بنده یه بچه دارم و دخترم نیستم.

یه چشمک بهش زدم - خودم امتحان کردم متوجه شدم که نیستی.

یه مشت کوبید به دستم لامصب مثل دخترای دیگه مشتش اروم نیست میزنه درد میگیره شدید. حالا هرچی میخوای ورزش کن. از اون شکمش که با وجود یه بچه ای که به دنیا آورده هنوزم شش تیکه است معلومه.

ماشینو به سمت اتلیه حرکت دادیم قرار بود فیلم برداری از خود باغ شروع بشه.

بعد از عکس گرفتن تو کلی حالت های مختلف که باران از بس شیطونی کرد نزدیک بود از همونجا ببرمش خونمون بی خیال جشن بشم. رفتیم باغ. اصلا باورم نمیشد. مامانو بابام و خواهر کوچکیم ملیسا جلوی در باغ ایستاده بودن. وقتی فهمیدن ازدواج کردم ناراحت شدن ولی وقتی گفتم که با وجود یه بچم هنوزم مراسم نگرفتم. خوش حال شدن. مامانم عاشق باران شد. نوه شو که نگو. خواهرم بچش کنار پاش ایستاده بود هی دست میزد. یه دختر نازو خوشگل که تازه 10 سالش شده بود.

دست باران دور بازوم حلقه شد. زن دایی باران مسطور رو سرمون نقل میپاشید. فیلم بردارم هی میگفت اینجوری بکن اونجوری بکن. تا وارد شدیم نزدیک بود فیلم برداره رو بکوبم به دیوار پدرمون رو دراورد.

توی جا یگامون که نشستیم. مامان و بابام با خوش حالی اومدن. مامانم امشب خیلی خوشگل شده بود یه کت و دامن بلند سبز پسته ای پوشیده بود که اندام خوشگل و ظریفشو بغل گرفته بود. باباهم یه کت و شلوار دودی رنگ که بهش می اومد.

باران بلند شد. مامانم با محبت محکم بارانو بغل کرد. بابا هم روی موهای بارانو اروم بوسید.

بابا - خوشبخت بشید انشالله.

همون موقع ملیسا در حالی که اهورا بغلش بود اومد کنارمون و با خنده گفت - بچوتونم انیجاستا.

خندیدم.

بابا با خنده گفت - مگه بده. نوه م تو عروسی مامانو باباشه. تازه تو دلشم نیست ما که به دلمون موند تو عروسی مامانو بابامون باشیم.

شوهر ملیسا شحرام گفت - راست میگشید عمو جون. من واقعا دلم میخواست.

-باران.

رو کرد به م - هوم.

-نوبت رقص دونفرمونه. بلند شو.

یه نگاهی به پاش کرد.

-پام درد میکنه.

پوفی کشیدم - تو بیا من خودم یه کاری میکنم پات درد نگیره.

با تردید نگاهم کرد - واقعا؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. موقع رقصیدن بین بقیه پاش پیچ خورده بود و درد میکرد. بازم خدارو شکر که پاش نشکست.

دستشو محکم دور بازوم کرد تا نلنگه. این هم از شب عروسی ما. بازم خدارو شکر واسه اهورا شیر دوشید و گرنه الان باید با لباس عروس به این بچه شیر میداد.

وقتی رفتیم وسط همه وسطو خالی کردن یه اهنگ اروم شروع شد. دستمو انداختم دور کمرش و کشیدمش بالا تا اونجای یکه پاش با زمین فاصله گرفت.

باران - اخیش.. پام درد میکردا. الان راحت شدم.

یه لبخند تحویلش دادم - شوهر تو دست کم گرفتی.

پشت چشمی نازک کرد - برو بابا.

سرشو گذاشت رو سینم - مارتین.

-هوم.

باران - من خوابم میاد.

ابروهام پرید بالا از همین الان بهونه!

-خوب.

خندید - خوب خوابم میاد دیگه.

-اگر فکر کردی میزارم بخوای کور خوندی.

سرشو بلند کرد - مشکلی نداره قهوه کار سازه.

تا آخر رقص هی سر به سرهم گذاشتیم. بعدم که دیگه از منو باران واسه شام فیلم گرفتن. اخه همه شام خورده بودن غیر از ما دو تا مظلوم.

بعد از شام هم دوستای باران دورش کردن. دوستای دوره ایی بود که ایران بوده. باهم مسابقه سرعت میزاشتن. بارانم دست فرمونش خوب بوده. ولی اون بین یه پسر بود به اسم رادمان که اصلا از نگاهش خوشم نیومد. از اولش پکر بود. ناراحت هی به باران نگاه میکرد و سرشو به تاسف تکون میداد. دلم میخواست گردنشو بشکونم مرتیکه ولی خوب بازم خوبه اخر سر باران ماله خودم شد و تموم.

باران - مارتین من خوابم میاد. چرا این مراسم تموم نمیشه؟... ساعت 3 صبحه.

پوفی کشیدم. همش حرص میده منو.

-اینقدر غر نزن باران.

با حرص یه ویشگون از بازوم گرفت. دردم نگرفت ولی الکی ازوم رو مالیدم یه اخ هم گفتم.

باران - میگم خستم. بخدا پاهام داره میکشنه. این دیگه چه مسخره بازیه. اخه منو تا با یه بچه عروسی واسه چیمون بود؟

اخم کردم - باران. بس میکنی یا نه؟

پوفی کرد - خوب خوابم میاد.

(باران)

دایی علی رضا با محبت دستمو توی دستش فشرد و گفت - میدونم که الان خیلی دلت میخواد که بابات یه ادم خوبی باشه و اینجای من بیاد و اینا رو به شوهرت بگه. ولی خوب. یه امشب فکر کن بابات منم. و اصلا حسرت نخور. این اقا مارتین که انگار خیلی وقته که تو دستش سپره شدی.. دوازده سال زندگی مشترک باهم توی یه خونه و حالا ازدواجو یه بچه. چیز کمی نیست. خیالم راحت با اینکه زیاد خودشو نمیشناسم ولی پدرش دوست صمیمی خودم از اب در اومد پس از خانودشم خیالم راحت.

رو کرد به مارتین و گفت - باران. حالا تنها یادگاری خواهر منه... قول بده مراقبش باشی. الانشو نمیدونم ولی وقتی کوچیک بود.. خیلی زود دلش میکست ولی سخت گریه میکرد.. کمکش کن مثل همون موقع ها محکم باشه. دختر خوبیه. دل نازکه. احساسشو نگه دار نزار احساسش بمیره.. بارانم خیلی زود مادرشو از دست داد. محبت دیدنو دوست داره.

بغض کرد- خیلی دیره واسه شناختنش. مثل بچه خودم دوشش دارم و سخته غمی که الان توی چشم هاشه رو نبینم... کمکش کن خوشبخت بشه. به زندگی اروم بهش هدیه بده.

یه نفس عمیقی کشید و گفت 0 واقعا دیگه نمیدونم چی بگم.. امیدوارم خوشبخت بشید.

با بغض دایی رو بغل کردم. به راستی چقدر دلم میخوسات که امشب بابام ادم خوبی میبود و الان اون بود که منو دست مارتین میسپرد هر چند خیلی وقته دستش سپرده شدم.

بابا و مامان مارتین هم کلی سفارش کردن که پسر مون رو اذیت نکن. نمیدونن پسرشون منو دیونه کرده. پدرمو دراورده. ولی خوب چه کنم. مجبورم تا آخر عمر تحملش کنم دیگه. عزیز دلمه.

همه رو تک به تک بغل کردم خداحافظی کردم و اولین قدمو به خونه همیشگیم گذاشتم.

همین که مارتین رو بست نشستم رو سرامیک یخ اخیش خنک شدم. کفش هامو در اوردم. پاها راحت شدن.

مارتین جلوم ایستاد و نگاهم کرد- الان اینجا جای نشسته؟

اهی کشیدمو دستامو به بالا دراز کردم. شده بودم مثل اهورا که بغل میخواست.

-باور کن نای راه رفتن ندارم.

خندید. خم شد و بغلم کرد.

مارتین- حالا هی بهونه بیار تا منم هی قبول نکنم. چشمو ابرویی برام اومد.

باران- برو یه قهوه درست کن اول. چون اون موقع زیر دستو پات بیهوش میشم.

(مارتین)

یه نیشخند عریض زد.

-جدا؟... پس غلیظ درست کنم که حالا حالا ها نخوابی؟

پشت چشمی نازک کرد- فکر بخود نکن. میخوام بخوابم. فقط کمکم کن لباسو دربیارمو این موهامو هم باز کنم.

اخم کردم- خیلی نامردی باران.

یه چشمک زد- چاکرتم.

با بی حوصلگی موهاشو با ز کردم. لباسشو هم کمکش کرم در بیاره. نامرد همشپسم زد داشتم دق میکردم. این م شد شب عروسی اچه؟ بد تر از اون این بود که اهورا رو هم اتاق کناریمون بود. بچه پرو تا دادیدمش بغل مامان اینا که ببرنش زد زیر گریه. بردنش ولی بعد آوردنش بچم داشت از گریه هلاک میشد. فقط مامانشو میخواست.

در حالی که یه لباس خواب حریر سفید تنش بود وارد اتاق شد. بند رمبدو شماممر حریر روی لباسو باز کرد یه لباس د نم تر شد. دارم دق میکنم الا شما هم متوجه هستید؟

با خیال راحت گوشه تخت خوابید هیچ توجه ایی هم بهم نکرد. داره انتقام اون رابطه های اجباری رو میگیره. من میدونم.

نیم ساعت گذشت ولی مگه خوابم میبره؟ گوشمو نزدیک بردم نفس هاش منظم بود.

اهی کشیدم و به پهلو سمتش خوابیدم. چشم هامو بستم.

یک دقیقه نهنشده بود که دستی افتاد دور کمرم بدم یه چیزی تو بغلم جا شد. صدای پر از خنده باران بلند شد. باران - عزیزم. نمیخواه خودتو اذیت کنی.

متعجب گفتم - بیداری؟

خندید - اوهم. فقط میخواستم به جبران اون سر پا نگه داتشنای من توی باغ اذیتت کنم. بی حساب شدیم الان.

به حرص محکم به خودم فشارش دادم.

- خیلی نامردی باران. خیلی .

تا خواست حرف بزنه. بوسیدم و اجازه حرف زدن بهش ندادم.

(باران)

روی تختم نشستم و به پاکتی که دایی اون روز در محضر بهم داده بود نگاه کردم. وقتی رفتیم خونشون و فهمید که هنوزم عروسی نگرفتیم گفت مامانت میخواست شب عروسیت بخونی. و تو هم اون موقع بخون.

مارتین خواب بود. ملافه دور تنمو بالا تر کشیدم و پاکتو اروم باز کردم یه کاغذ به رنگ کاهی داخلش بود. بازش کردم.

”

سلام. به دختر گلم. باران.

متاسفم که دارم خیلی زود تنهات میزارم. ولی اگر تو هم به جای من بودی از این دنیا دل می بریدی. باباتو هرگز دوست نداشتمو نخواهم داشت. ازدواج من و بابات یه ازدواج عادی نبود. من هم یه دختر عادی نبودم. یه عروس عادی

نبودم. دختر کم.. میدونم که الان خیلی بزرگ شدی و حتما الان ازدواج کردی. میخوام که در مورد پدرت خیلی چیزها بهت بگم. با پدرت به اجبار ازدواج کردم. از من خیلی بزرگتر بود و من اصلا دوستش نداشتم. اون برای دبه دست آوردنم به بقیه دروغ گفت. شاعیه ساخت برام و ابروم رو برد. وقتی اومد خاستگاریم بابام سریع منو دد بهش و زندگی مشترکم باهاش شروع شد. اون طراح فرش بود مرد سروتمندی بود ول یمن دختر کله شق یه مرد عادی بودم. دختر سر به زیر و شیطونی که کار به هیچ کس نداشتم. به یک مه نرسید باردار شدم و تو باراد به دنیا اومدید. شما ها بزرگ شدید. زندگی رام با وجود تو و باراد شیرین شده بود ولی درست همون موقع که تو تازه کلاس دوم دبستان بودی. من فهمیدم که بابات یه زن صیغه ایی داره. زنی که هم کلاسی بچگی های من بود و عاشق پدرت. زنی که با خیانت به شوهرش اونو سخته داده بود. لیدا. میدونم که خوب میشناسیش. شایدم نه. بابات همیشه خونه نیست. ازم دوره.. زندگی ه دهنم شده زهر... امروز وقتی اومدم خونه. دیدم که توی خونم بود. صدای خنده هاش برام مرگ اور بود. بابات در حقم بدی کرد... میخوام برم.. از این زندگی سیرم.. خیلی رنج اوره. بابت فقط اسمش حایه. یه ادم کثیفه که ازش متنفرم... این نامه رو برات مینویسم. تا بدونی چی کشیدم... میدونم که الان میفهمی و حس میکنی. امیدوارم هرگز زندگی تو مثل زندگی من شه. دخترم. ازت یه خواسته دارم و اونم اینه که. اون املاکی که بهت دادمو. هرگز نفروسی و از امشب.. فرامشو کنی که بابایی به اسم اردلان نداشتی.. بزار روحم اروم بگیره... میخوام. داغ بودن بچه هاشو کنارشو ببینه. میخوام. اون دنیا زجر بکشه.. من یه نامه هم برای برادرت نوشتم. اون هم اگر واقعا آرامشو منو بخواد از پدرت دوری میکنه. مطمئن باش اینقدر بد هست که از جون شما هم بگذره.

به حرف مادرت گوش کن. خدا پشت پناهن اروزی خوشختبت رو دارم. اینو بدون که من روحم حتما کنارت حضور داشته.

مادرت. ریحانه

اشک هام اروم اروم ریختن. بهت قول میدم مامان که حتی اسمش نیارم. ولی متاسفم که برادرم هم اسمش در کنار اون. من اونا رو نمیخوام.

-گریه نکن.

برگشتم و متعجب به مارتین که چشم هاش بسته بود نگاه کردم.

-بیداری؟

مارتین - اوهم.

-از کی؟

مارتین - از همون وقتی که از بغلم بیرون اومدی. چی میخوندی؟

با بغض گفتم - نامه مامانم.

چشم هاشو بار کرد- دوست داشتی پیشت باشه نه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

با لبخند در حالی که مجبور به خوابیدن میکرد گفت- متاسفانه از قرض دادن زخم به همه معزوم حتی شما مادر زن عزیزم. بگير بخواب خانم. چون مامانم صبح زود میاد اینجا. مامور بازسی. من که نمیدونم با وجود یه نوه میخوان بیان اینجا چیکار.

-ناهار درست کنم دور هم بخوریم؟

مارتین- مگه بلدی؟

ایشی گفتم- پ نه پ حتما بلدم که میگم بیان دیگه.

مارتین- فضولی نکن چون من هنوزم خوابم نمیاد.

ساکت شدم. که صدای قهقهه اش بلند شد.

مارتین- جون به جونت کن همینی که هستی.

زدم به سینش.

-روتو کم کن.

صدای گریه اهورا از اتاق بغلی بلند شد.

مارتین با حال زار گفت- اخه این بچه چرا پیش هیشکی نمی مونه خدا؟ مثلاً امشب شب عروسیمونه!

خندیدم و بلند شدم.

گونشو بوسیدم.

-اشکال نداره عزیزم. تو بخواب.

به سمت در رفتم. هنوز بیرون نرفته بودم که گفت- باران

برگشتم- هوم.

مارتین- خیلی دوست دارم میدونستی؟

خندیدم.

-منم خیلی دوست دارم از 16 سالگی دوست داشتم. ولی تو نمیدونستی.

مات موند. با لبخند از اتاق بیرون اومدم و یه نفس عمیق کشیدم. مرسی پسرم که گریه کردی تا بتونم دوستت دارم و به بابات بگم.

من با تو سخن می گویم

رساتر از همیشه و تو حرفهایم را می شنوی

روشن تر از هر روز بگذار از عشق سخن نگویم

بگذار وسعتش را در حصار کلمات محدود نکنم

چرا که من عشق را با کلام در نیافتم

برای من عشق نه کلام است

نه صوت و صدا چیزی است وسیع تر از

همه اینها وسیع است و با نجابت

مانند دلت با شکوه است و پر رمز و راز

همانند چشمانت عمیق است و پر از صداقت

همانند اندیشه هایت بگذار دریا بداند

رقیبی دارد به زلالی قلبت و

به ژرفناکی نگاهت و گفتی که

معنای عشق در انتظار است و در فاصله ها !

و من تمام این فاصله ها را با صبر و انتظار

به تماشا نشسته ام ! چه رازیست در این فاصله

نمی دانم که هر چه میگذرد مرا شیداتر می کند

و من شیدا می مانم بگذار از عشق سخن نگویم

بگذار وسعتش را در حصار کلمات محدود نکنم

پایان

12:24

5/2/1393

دوستان گلم، این رمان سر تا سر تخیل بود. فقط این داستان رو جهت این نوشتم که همه بدونن یه دختر وقتی احساسش بمیره میتونه همه کار بکنه. وقتی مجبور بشه. شاید از خودش هم بگذره. حس مادر بودنو تجربه نکردم ولی تا اونجای که تونستم نوشتم و خودمو جاش گذاشتم.

این داستان برا من خیلی سخت بود نوشتنش. من هر روز باران شدمو پا به پاش سخی کشیدم. پس اگر مشکلی بود پای خستگی ها و پر مشغلی ها م بزارید.

زندگی میگذره با همه سختی ها و خوش هاش و من هر رو زخدارو شکر میکنم که میگذره و نمیمونه.

امیدوارم که ارزش داشته باشه این رمان که وقتتون رو پاش گذاشتید و خوندید.

راستی یه مطلب دیگه

دوستانی که میخوان این رمانو بردارن نیازی نیست اجازه بیگرن. ولی این رمان در کل نیاز به ویرایش متنی داره من خودم اصلا وقت نکردم ویرایش کنم. پس یه عذر خواه یدارم واسه جا به جایی بعضی از کلمات با هم.

پس خواننده های عزیزم منو ببخشن. واسه این مورد. چون من واقعا خیلی عجله ایی نوشتم. مثل همیشه چون همیشه شما پست خواستید و منم مجبور بودم هول هولکی بنویسم. چون دوست نداشتم زیادم تو خماری بمونید.

خوب اینم از جمه اخر.

مثل همیشه نیاز به اجازه و خبر دادن نیست.

یا حق